محاکمه

نویسنده: فرانتس کافکا

ترجمه: امیرجلال الدین اعلم

۱

بازداشت ــ گفت‌وگو با خانم گروباش سپس با دوشیزه بورستنر

حتماً کسی به یوزف ک.[1] تهمت زده بود، چون بی‌آنکه خطایی ازش سرزده باشد یک روز صبح بازداشت شد. آشپز صاحب خانه‌اش که همیشه ساعت هشت صبحانه‌اش را می‌آورد، این بار پیدایش نشد. همچو چیزی پیش از این هرگز اتفاق نیفتاده بود. ک. کمی دیگر صبر کرد و در این هنگام از بالشش خانم پیرِ خانهٔ روبرویی را تماشا می‌کرد که انگار با یک جور کنجکاوی که از او هم دور می‌نمود به ک. خیره مانده بود. آن وقت دلخور و گرسنه زنگ زد. یکباره تغی به در خورد و مردی که ک. هرگز در خانه ندیده بودش آمد تو. او باریک اندام و ورزیده بود. رخت سیاه چسبانی تنش بود که به همه جور تا وچین و سگگ و تکمه و یک کمربند مجهز بود، مانند رخت جهانگردها، و از این‌رو بسیار بدردخور می‌نمود، هرچند آدم نمی‌توانست درست بگوید که واقعاً به چه درد می‌خورد.

ک. در رختخوابش نیم‌خیز شد و پرسید: «شما کی هستید؟» اما مرد محلی به سؤال نگذاشت، انگار هیئت ظاهرش توضیحْ لازم ندارد، و تنها گفت:

1. Joseph K.

«شما زنگ زدید؟»

ک. گفت: «آنا[2] بنا است صبحانه‌ام را بیاورد.» و بعد، خاموش و دقیق، یارو را برانداز کرد، و می‌کوشید سردربیاورد که او کیست. مرد دیرگاهی تن به وارسیش نداد، بلکه به طرف در روگرداند ولایش را باز کرد تا به کسی که از قرار پشتش ایستاده بود گزارش بدهد:

«می‌گوید آنا بنا است صبحانه‌اش را بیاورد.»

قهقههٔ کوتاهی از اتاق بغلی در جواب آمد؛ و جوری صدا کرد که پنداری چند نفر باهم خندیده بودند.

اگرچه ممکن نبود که بیگانه از خنده به چیزی پی برده باشد که پیش از این نمی‌دانست، حالا طوری که انگار خبری را گزارش می‌کند به ک. گفت:

«نمی‌شود.»

ک. فریاد زد که «عجب حرفی» و از رختخواب بیرون پرید و تندی شلوارش را پا کرد.

«باید ببینم تو اتاق بغلی کی‌ها هستند، و خانم گروباش[3] برای همچو رفتاری چه توضیحی دارد به من بدهد.»

با این همه فوراً به فکرش آمد که نمی‌بایست این را بلند می‌گفت و با این کارش به نحوی حق بیگانه را بر پاییدن خودش تصدیق می‌کرد. اما عجالتاً این به نظرش مهم نمی‌نمود. ولیکن بیگانه حرفش را به چنین معنایی گرفت، چون پرسید:

«بهتر نیست همین جا بمانید؟»

«نه اینجا می‌مانم نه می‌گذارم تا خودتان را معرفی نکرده‌اید باهام

2. Anna 3. Grubach

حرف بزنید.»

بیگانه گفت: «منظور بدی نداشتم» و سپس به دلخواه خودش در را باز کرد.

در اتاق بغلی، که ک. آهسته‌تر از آنچه قصد داشت تویش رفت، همه چیز در نظر اول تقریباً مانند شب پیش می‌نمود. اتاق نشیمنِ خانم گروباش بود. شاید میان همهٔ اثاث، قالیها، چینیها، و عکسهایی که اتاق را پر کرده بود، یک ذره جای بیشتر از معمول بود، با این همه آدم اول متوجهش نمی‌شد، بخصوص که تغییر عمدهٔ حضور مردی بود که دم پنجرهٔ باز نشسته بود و کتاب می‌خواند و حالا نگاه از کتاب برداشت.

«می‌بایست تو اتاقتان می‌ماندید! این را فرانتس[4] بهتان نگفت؟»

ک. گفت: «چرا»، و بعدش پرسید: «اما شما اینجا چه می‌کنید؟» و نگاهش را از آشنای تازه‌اش به سوی مردی آورد که نامش فرانتس بود و هنوز دم در ایستاده بود، و دوباره آن را برگرداند.

از پنجرهٔ گشوده، باز چشمش به پیرزن افتاد که با فضولی براستی پیرانه‌اش آمده بود دم پنجرهٔ روبرویی تا هرچه را می‌شد دید همچنان ببیند.

ک. گفت: «بهتر است خانم گروباش را گیر بیاورم»، و انگار داشت خودش را از چنگ دو مرد می‌رهاند (هرچند آنها دور از او ایستاده بودند) و می‌خواست بیرون برود.

مردِ دمِ پنجره گفت: «نه» و کتاب را روی میز پرت کرد و پاشد.

«نمی‌شود بروید بیرون، شما بازداشتید.»

ک. گفت: «این طور معلوم است.» افزود: «اما واسهٔ چی؟»

«اختیار نداریم چرایش را بهتان بگوییم. بروید به اتاقتان منتظر

4. Franz

بمانید. علیهتان اقامهٔ دعوا شده است، و به موقعش از همه چیز خبردار می شوید. این طور که دارم آزادانه با هاتان حرف می زنم، از دستوراتم تجاوز می‌کنم. اما امیدوارم جز فرانتس کسی حرفهایم را نشنود، و او خودش، به خلاف دستورات صریحش، خیلی آزادانه با شما رفتار کرده است. اقبالتان بلند بوده که ما را به نگهبانیتان انتخاب کرده‌اند. اگر بازهم اقبالتان بلند باشد، خاطرتان از نتیجهٔ نهایی جمع باشد.»

ک. حس کرد باید بنشیند، ولی حالا دید که در تمام اتاق هیچ صندلیی جز صندلی دم پنجره نیست.

فرانتس گفت: «بزودی ملتفت می شوید که ما داریم راستش را بهتان می‌گوییم»، و همزمان با مرد دیگر به سوی او آمد. این مرد دیگر قدش از ک. بسیار بلندتر بود و هی به شانهٔ او تپوک می زد.

آنها هردوشان پیرهن خوابش را وارسی کردند و گفتند که او حالا باید یک پیرهن کمتر تجملی تن کند، اما آنها این یکی و باقی رختهای زیرش را برمی دارند می‌گذارند کنار و، بعداً هروقت دعوایش به خوبی و خوشی به پایان رسید، بهش برمی‌گردانند.

گفتند: «خیلی بهتر است که این چیزها را بدهید به ما تا تحویل انبار بدهیدشان چون تو انبار دزدی زیاد می شود و تازه، آنها یک مدت که گذشت همه چیز را می فروشند، حالا می خواهد دعوایتان فیصله یافته باشد یا نه. و هیچ نمی شود بدانید که این دعواها تا کی می‌کشند، بخصوص این روزها. البته بالاخره پولش را از انبار می‌گیرید، اما اولاً قیمتهایی که بهتان می پردازند همیشه ناچیز است، چون چیزهاتان را به بهترین رشوه دهنده می فروشند نه به بهترین پیشنهاد دهنده، و به هرحال همه می دانند که پول اگر سال به سال دست به دست بگردد کم می شود.»

ک. هیچ اعتنایی به این اندرز نکرد: او به هرحقی به گرفتن چیزهایی

که می شد دارایش باشد چندان ارزشی نمی‌گذاشت. برایش خیلی مهمتر، ضرورت آن بود که موقعیتش را بروشنی بفهمد؛ اما با بودن این آدمها در کنارش، فکر کردن هم از او برنمی آمد. شکم نگهبان دوم— زیرا آنها فقط ممکن بود نگهبان باشند— به طرز تقریباً دوستانه‌ای دایم بهش می خورد، اما اگر او بالا را نگاه می‌کرد چشمش به چهره‌ای می افتاد که هیچ به آن تن چاق و چله نمی خورد، چهره‌ای خشک و استخوانی با دماغ گندهٔ کج و کوله، که انگار از بالا سرِ او با نگهبان دیگر شور و مشورت می‌کرد.

این آدمها کی می‌شد باشند؟ از چه حرف می زدند؟ نمایندهٔ کدام قدرت فرمانفرمایی بودند؟ ک. در کشوری دارای نظام سیاسی قانونی زندگی می‌کرد، همه جا صلح و آرامش بود، همهٔ قانونها اجرا می شد؛ کی جرئت می‌کرد او را در خانهٔ خودش بازداشت کند؟

گرایش او همیشه برآن بود که آسان گیر باشد، تنها موقعی بدترین چیزها را باور داشته باشد که بدترین چیز رخ دهد، غم فردا را نخورد ولو که چشم‌اندازْ بیم‌دهنده باشد. ولی این بار، همچو دیدی درست نمی نمود. البته می شد تمام ماجرا را شوخی شمرد، شوخی خشنی که همکارانش در بانک به دلیلی نامعلوم سرش آورده بودند— شاید چون امروز سی اُمین سالگرد تولدش بود—؛ البته امکانش بود؛ شاید همین بس بود که تو صورت این مردها می زد زیرخنده و آنها باهاش می خندیدند؛ شاید آنها باربرهای گوشهٔ خیابان بودند؛ از قیافه شان که این جور پیدا بود، و با این همه، نگاه اولش به آن مَرده فرانتس عجالتاً برآنش داشت که هیچ امتیازی را که می شد براین آدمها داشته باشد از دست ندهد. ک. جز مختصر خطری در این نمی دید که دوستانش بعداً بگویند او شوخی سرش نمی شود، ولی در عوض، اگرچه عادت نداشت از تجربه چیز بیاموزد، چند مورد یادش آمد، راستش موردهای بی اهمیت، به خلاف اندرز همهٔ دوستانش عمداً بی پروا و

بدون کمترین اعتنایی به پیامدهای ممکن رفتار کرده بود، و سرانجام برایش سخت گران تمام شده بود. آن اتفاق دیگر نباید بیفتد، دست کم نه این بار؛ اگر این نمایشی کمدی بود، پس او نیز می خواست آن را بازی کند.

فعلاً او هنوز آزاد بود.

گفت: «اجازه بدهید،» و تندی از میان نگهبانها به سوی اتاقش گذشت.

شنید یکیشان پشت سرش می‌گوید: «عاقل به نظر می آید.»

به اتاقش که رسید، فوراً کشوهای میز تحریرش را بیرون کشید؛ همه چیز در آنجا منظم و مرتب بود، ولی از سراسیمگیش اول نتوانست اوراق شناسایی را که پی شان می‌گشت پیدا کند. عاقبت گواهینامهٔ دوچرخه اش را یافت و داشت با آن راه می افتاد برود پیش نگهبانها که گواهی دوچرخه به نظرش بی ارزش آمد. گشت و گشت تا زایچه اش را یافت. به اتاق بغلی که برمی‌گشت، در روبرویی باز شد و سروکلهٔ خانم گروباش پیدا شد. یک لحظه بیشتر ندیدش، چون همینکه ک. را بازشناخت دستپاچه شد، عذرخواست، غیبش زد و در را خیلی با احتیاط دوباره بست.

ک. فقط فرصت داشت بگوید که: «بیایید تو!» اوراق به دست وسط اتاق ایستاده بود و چشمش به در ماند که دوباره باز نشد و لازم بود که نگهبانها سرش داد بزنند تا یکهو به خودش بیاید؛ آنها سرمیزی دم پنجرهٔ گشوده نشسته بودند و دید که دارند صبحانهٔ او را می بلعند.

پرسید: «چرا نیامد تو؟»

نگهبان بلندقد گفت: «حق ندارد، چون شما بازداشتید.»

«چطور می شود بازداشت باشم؟ آن هم به همچو طرز مضحکی؟»

نگهبان برشی نانِ کره مالیده را تو ظرف عسل زد و گفت: «بازهم که شروع کردید. ما به این جور سؤالها جواب نمی دهیم.»

ک. **گفت:** «باید بهشان جواب بدهید. اوراق شناسایی من اینهاهاش. حالا مال خودتان، و اولش حکم بازداشت مرا، نشانم بدهید.»

نگهبان گفت: «امان! کاش شما به وضعتان پی می بردید، و کاش هی بیخودی ما دوتا را آزار نمی دادید، مایی که بیشتر از همهٔ عالم خیرتان را می خواهیم و بهتان نزدیکیم.»

فرانتس گفت: «راست می‌گوید، حرفمان را باور کنید» و فنجان قهوهٔ در دستش را به دهنش نبرد بلکه **نگاه خیره اش** را به ک. دوخت، نگاهی ظاهراً معنادار و با این همه نافهمیدنی. ک. بی‌آنکه دلش بخواهد، به دام ردوبدل کردن نگاه با فرانتس افتاد، با این حال به اوراقش زد و تکرار کرد: «اوراق شناسایی من اینهاهاش.»

نگهبان بلند قد فریاد کشید که: «اوراقتان چه به درد ما می خورد؟ رفتارتان از بچه ها بدتر است. پی چه می‌گردید؟ به خیالتان اگر با ما نگهبانها سر اوراق شناسایی و حکم بازداشت جروبحث بکنید، پروندهٔ ماهتان را زودتر پایان می دهید؟ ما کارمندان زیردستی هستیم که از اسناد قانونی چیزی سرمان نمی شود و کاری به کار مرافعهٔ **شما** نداریم جز آنکه روزی ده ساعت نگهبانتان باشیم و مزدش را بگیریم. ما همه اش همینیم، اما خوب حالیمان است مقامهای بالایی که ما در خدمتشانیم پیش از آنکه دستور چنین بازداشتی را بدهند دربارهٔ دلایل **بازداشت** و شخص زندانی دقیقاً خبر دارند. هیچ خطایی درش نیست. صاحب منصبان ما، تا جایی که می شناسمشان، و من فقط دون پایه‌ترینشان را می شناسم، هیچ وقت وسط مردم پی جرم نمی‌گردند، بلکه، همان‌طور که **قانون** حکم می‌کند، به طرف گناهکارها کشیده می شوند و بعد ما نگهبانها را سراغشان می فرستند. این، **قانون** است. مگر می شود خطایی درش باشد؟»

ک. **گفت:** «من این **قانون** را نمی شناسم.»

نگهبان جواب داد: «پس وای به حالتان.»

ک. گفت: «و احتمالاً جز تو کلهٔ خودتان وجود ندارد.»

می خواست یک جوری به درون فکرهای نگهبانها برود و آنها را به سود خودش بچرخاند یا آنکه بکوشد خودش را به حال و هوای آنها خو دهد. ولی نگهبان با لحنی دلسرد کننده گفت:

«به آن برمی خورید، می بینید.»

فرانتس درآمد که: «می بینی ویلم[5]، اقرار می‌کند که **قانون** را نمی شناسد و در عین حال ادعا می‌کند که بی‌گناه است.»

دیگری جواب داد: «کاملاً حق با تو است، ولی محال است حرف حساب حالی آدمی مثل او کرد.»

ک. دیگر هیچ جواب نداد. اندیشید: «آیا باید بگذارم یاوه‌های این مزدورهای پست بیشتر از این پریشانم کند؟ آره، مزدورهای پست، این چیزی است که خودشان می‌گویند هستند. باری، از چیزهایی که نمی فهمند حرف می زنند. تنها حماقتشان می تواند چنین اطمینانی را بهشان بدهد. چند کلمه که با آدمی همتراز خودم حرف بزنم بیشتر از ساعتها گفت‌وگو با این دوتا همه چیز را بسیار روشنتر می‌کند.» در جای باز اتاق چندبار این ور و آن ور راه رفت؛ آن روبرو، هنوز پیرزن را می دید که حالا پیرمردی پیرتر از خودش را دم پنجره کشیده و دست دور کمرش انداخته بود. ک. احساس کرد که باید به این نمایش مضحک پایان دهد. گفت:

«ببریدم پیش صاحب منصب بالا دستتان.»

نگهبانی که نامش ویلم بود تندی درآمد که «هر موقع که بهم دستور

5. Willem

بدهد، نه قبلش.» افزود: «و حالا بهتان نصیحت می‌کنم بروید به اتاقتان، آنجا آرام بمانید، و صبر کنید که چه تصمیمی درباره‌تان می‌گیرند. بهتان نصیحت می‌کنیم نگذارید فکرهای بیخودی پریشانتان کند، بلکه بعکس، حواستان را جمع کنید، چون درخواستهای بزرگی ازتان خواهند کرد. شما طوری با ما رفتار نکرده‌اید که سزاوار غمخواریمان باشد، شما یادتان رفته است که ما، هرکس که باشیم، دست کم نسبت به شما آدمهایی آزادیم؛ و این برتری کمی نیست. به هرحال، حاضریم که اگر پول داشته باشید از کافهٔ آن ور خیابان براتان یک کم صبحانه بیاوریم.»

ک. بی‌آنکه به این پیشنهاد جواب دهد، یک دم سرجایش ماند. اگر او درِ اتاق بغلی یا حتا درِ سراسری ورودی را می‌گشود، شاید آن دوتا جرئت نمی‌کردند جلویش را بگیرند، شاید این ساده‌ترین راه حلِ تمام ماجرا باشد و به سرانجامی برساندش. ولی شاید آنها به هرحال یقه‌اش را می‌گرفتند، و تا زمین می خورد همهٔ برتریی که به لحاظی هنوز برآنها داشت از میان می رفت. از این رو، به جای راه‌حلی تند. آن یقینی را برگزید که سیر طبیعی چیزها پیش می‌آوردند، و بی‌آنکه خودش یا نگهبانها کلمهٔ دیگری بگویند به اتاقش بازگشت.

خودش را روی تختخوابش پرت کرد و از روی دستشویی سیب قشنگی را برداشت که شب پیش برای صبحانه‌اش کنار گذاشته بود. حالا همهٔ صبحانه‌اش همان بود، ولی به هرحال نخستین گازهایی که به سیب زد خاطر جمعش کرد که بسیار بهتر از صبحانهٔ کافهٔ شبانهٔ اکبیری است که مرحمت نگهبانهایش نصیب او می‌کرد. احساس کرد سرحال و دلگرم است؛ راست بود که از کارش در بانک باز می‌ماند. اما از این می شد چشم پوشید چون که او آنجا مقامی بلند داشت. آیا بایست دلیل واقعی غیبتش را بدهد؟ فکر کرد بدهد. اگر حرفش را باور نمی داشتند، که در آن

وضع و حال فهم‌پذیر بود، می‌توانست خانم گروباش را گواه بیاورد یا حتا آن دوتا پیریهای آن طرف را، که لابد حالا داشتند باز دم پنجرهٔ روبروی اتاقش می‌آمدند.

ک. در شگفت بود، دست کم از دیدگاه نگهبانها، که آنها او را به اتاقش فرستاده و آنجا تنهایش گذاشته بودند، جایی که او فرصتهای بسیاری داشت که خودش را بکشد. هرچند در عین حال از خودش نیز می‌پرسید، این بار از دیدگاه خودش، که چه دلیل ممکنی برای این کار می‌شد داشته باشد. آیا به این دلیل که دو نگهبان آن بغل نشسته و جلوی صبحانه‌اش را گرفته بودند؟ خودکشیش آن قدر بی‌معنا بود که حتا اگر او خواهانش بود، درست به سبب بی‌معناییش نمی‌توانستَ خودش را به کردن آن وادارد. اگر فقر فکری نگهبانها آن همه آشکار نبود، می‌شد انگاشت که آنهانیز درست به همان دلیل خطری در تنها گذاشتن او نمی‌دیدند. اگر خوش می‌داشتند، می‌توانستند به طیب‌خاطر حالا ببینندش که سر دولابچه که یک بطری براندی اعلا در آن نگه می‌داشت رفت، لیوانی پر کرد و برای جبران صبحانه‌اش آن را نوشید، و سپس لیوان دومی نوشید تا دل و جرئت بهش بدهد، و لیوان آخری را هم محض احتیاط، برای وضع نامحتملی که لازم می‌شد.

همین وقت فریادی از اتاق بغلی بلند شد، و چنان تکانش داد که دندانهایش تق‌تق خورد به لیوان.

«بازرس کارتان دارد.»

همان لحن فریاد بود که ترساندش، فریادی تند و خشن و نظامی. هیچ باورش نمی‌شد که از فرانتسِ نگهبان برآید. خود فرمانْ خوشایندش بود.

او به نوبهٔ خودش فریاد کشید: «بالاخره.» دولابچه را بست و بی‌درنگ به اتاق بغلی شتافت. آنجا، نگهبانها ایستاده بودند، و، انگار که

یک کار عادی می‌کنند، فوراً او را دوباره به درون اتاقش پس راندند. داد زدند که «چه خیال کردید؟ به گمانتان می‌توانید با پیرهن به حضور بازرس برسید؟ می‌دهد حسابی شلاقتان بزنند، ما را هم.»

ک. فریاد زد: «ولم کنید، مرده‌شویتان ببرد!» و حالا به سوی گنجهٔ لباسش پس رانده شده بود.

«چنگ می‌زنید از رختخواب بیرونم می‌کشید و تازه انتظار دارید بهترین رختم تنم باشد.»

نگهبانها گفتند: «چاره‌ای نیست.» آنها همین که ک. صدایش را بلند می‌کرد همیشه خیلی آرام، و براستی کمابیش غمگین، می‌شدند، و این جوری یا او را برمی‌آشفتند یا تا اندازه‌ای به خویشتنداری می‌کشاندندش.

غرغرکنان گفت: «چه تشریفات احمقانه‌ای!» ولی فوراً کتی را از روی صندلی برداشت و مدتی آن را در هر دو دستش بالا گرفت، پنداری نشانش می‌داد که ببیند نگهبانها می‌پسندندش. آنها با سر گفتند نه.

گفتند: «کت باید مشکی باشد.»

پس ک. کت را پرت کرد کف زمین و گفت— خودش نمی‌دانست که از این گفته مرادش چه بود—: «اما این که هنوز اتهامِ سزاوار اعدام نیست.»

نگهبانها لبخند زدند ولی سرحرفشان ایستادند که «کت باید مشکی باشد.»

ک. پاسخ داد: «اگر این به کار من سرعت می‌دهد، باشد.»

گنجهٔ لباسش را باز کرد، مدتها میان لباسهای بسیارش گشت، بهترین لباس مشکیش را گزید، جامه‌ای که به خاطر زیباییش شوری در میان آشنایانش انداخته بود، سپس پیرهن دیگری برگزید و با دقت زیاد بنای لباس پوشیدن گذاشت. ته دلش می‌اندیشید که بالاخره توانسته است روند

کار را سرعت بخشد، زیرا نگهبانها یادشان رفته بود که او را به حمام کردن وادارند. می پاییدشان که ببیند آیا متوجه فروگذاریشان می شوند یا نه، ولی البته این به خاطر آنها نرسید؛ با این همه از سوی دیگر ویلم یادش نرفت که فرانتس را پیش بازرس بفرستد و بهش خبر دهد ک. دارد رخت تن می‌کند.

وقتی تمام و کمال لباس پوشید می بایست، با ویلم در پی اش، از اتاق بغلی که حالا خالی بود بگذرد و برود توی اتاق مجاور که دو لنگه‌اش چهارطاق باز شده بود. ک. می دانست که این اتاق را همین تازگیها دوشیزه بورستنر[6] گرفته است، ماشین‌نویسی که صبح خیلی زود سرکار می رفت، دیروقت به خانه می آمد، و باهاش موقع گذشتن از کنار هم چندان بیشتر از چند کلمه رد و بدل نکرده بود. میز پاتختیش را کشیده بودند وسط اتاق تا به کار میزتحریر بیاید، و بازرس پشتش نشسته بود. لنگهایش را روی هم انداخته و یک بازویش را روی پشتی صندلی گذاشته بود.(۱)

کنج اتاق سه تا مرد جوان ایستاده بودند به تماشای عکسهای دوشیزه بورستنر که در حصیری آویخته به دیوار سنجاق شده بود. بلوز سفیدی از دستگیرهٔ پنجرهٔ گشوده آویزان بود. دم پنجرهٔ روبرو، دوتا پیری دوباره به آرنج تکیه داده بودند، اما گروهشان بزرگتر شده بود، زیرا پشتشان، یک سروگردن بلندتر از آنها، مردی پیرهن چاک ایستاده بود که ریش سرخ نوک تیزش را مدام به انگشتان می فشرد و می پیچاند.

بازرس پرسید: «یوزف ک.؟» شاید صرفاً به خاطر آنکه نگاه آوارهٔ ک. را به خودش بکشد.

ک. با سر گفت بله.

---

6. Bürstner

(۱) نویسنده، جای جای، عبارتهایی را حذف کرده است. برای این عبارتها، که با شماره‌های درون دو کمانک (پرانتز) مشخص شده، به **پیوست ۲** نگاه کنید. — م.

بازرس پرسید: «لابد از پیشامدهای امروز صبح خیلی تعجب کرده‌اید؟» و همان گاه با هر دو دست چندتا چیز روی میز پاتختی را — شمعدانی و قوطی کبریتی و کتابی و جاسنجاقیی — از نو مرتب می‌کرد، انگار آن چیزها را برای باز پرسی لازم داشت

ک. گفت: «معلوم است.» و حظ کرد که بالاخره به آدم معقولی برخورده است که با او می تواند دربارهٔ موضوع حرف بزند. «معلوم است که تعجب کرده‌ام، ولی اصلاً خیلی تعجب نکرده‌ام.»

بازرس پرسید: «خیلی تعجب نکرده‌اید؟» شمعدان را وسط میز گذاشت و بعد چیزهای دیگر را دورش چید.»

ک. شتابان افزود: «شاید منظورم را بدجوری تعبیر می‌کنید. می خواهم بگویم»... اینجا ک. حرفش را برید و دوروبرش پی صندلی گشت. پرسید: «می شود بنشینم؟»

بازرس جواب داد: «رسم نیست.»

ک. بدون جروبحث بیشتر گفت: «می خواهم بگویم که البته خیلی تعجب کرده‌ام، اما وقتی آدم سی سال تو دنیا زندگی کرده و ناگزیر بوده که تک و تنها راهش را طی کند، چنانکه سرنوشت من بوده، در برابر پیشامدهای تعجب‌آور سخت می شود و آنها را زیاد به جد نمی‌گیرد. بخصوص پیشامد تعجب‌آور امروز صبح.»(۲)

«چرا بخصوص پیشامد تعجب‌آور امروز صبح؟»

نمی خواهم بگویم که کل قضیه را شوخی می‌گیرم، چون تهیه و تدارکی که دیده شده، ساخته و پرداخته‌تر از آن است. لازم بوده که همهٔ آدمهای پانسیون و شماها هم، قاتیش باشید. پس، نمی‌گویم که شوخی است.»

بازرس گفت: «درستِ درست است.» و نگاه کرد ببیند چندتا کبریت تو قوطی کبریت هست.

ک. پی حرفش را گرفت: «اما از طرف دیگر...» و رویش را به همهٔ کسان آنجا گرداند چون می‌خواست سه‌تا جوانی را نیز که کنار عکسها ایستاده بودند بکشد تو. «از طرف دیگر، این قضیه اهمیتی هم نمی‌تواند داشته باشد. این نتیجه را از آنجا می‌گیرم که هرچند به چیزی متهم شده‌ام، کمترین جرمی را به یاد نمی‌آورم که بشود مرا بهش متهم کرد. ولی این هم فرع است. اصلْ آن است بدانم کی متهمم می‌کند. چه مقام مرجعی این جریانهای قانونی را راه می‌برد؟ آیا شماها مأموران قانون‌اید؟ هیچ کدامتان اونیفرم تنش نیست، مگر اینکه رخت شما را»— اینجا رو به فرانتس گرداند— «اونیفرم بخوانیم، ولی این بیشتر به رخت و لباس جهانگردها می‌ماند. من جواب روشنی به این سؤالها می‌خواهم، و مطمئنم که پس از یک توضیح، می‌توانیم به خوبی و خوشی از همدیگر جدا شویم.»

بازرس قوطی کبریت را پرت کرد روی میز.

گفت: «وهم برتان داشته. این آقایانِ اینجا و خود منْ تو این قضیهٔ شما کاره‌ای نیستیم. راستش اصلاً هیچی از آن نمی‌دانیم. می شود که ما رسمیترین اونیفرمها تنمان باشد و قضیهٔ شما یک ذرّه بدتر نمی‌گردد. من حتا نمی‌توانم تأیید کنم که شما به جرمی متهم‌اید، یا بهتر بگوییم، من نمی‌دانم که متهم‌اید یا نه. شما بازداشتید، درست است؛ بیشتر از این من چیزی نمی‌دانم. شاید نگهبانها چیز دیگری گفته‌اند. اگر گفته باشند، حرف مفت زده‌اند.[۳] اما اگر نمی‌توانم به سؤالهاتان جواب بدهم، اقلاً می‌توانم نصیحتی بهتان بکنم؛ به ما و به چیزهایی که براتان پیش خواهد آمد کمتر فکر کنید، و عوضش بیشتر به خودتان فکر کنید. و جنجال راه نیندازید که بی‌گناهید. این کارْ تأثیر مساعدی را که از جهتهای دیگر می‌گذارید ضایع می‌کند. وانگهی، باید خیلی تودارتر باشید. تقریباً همهٔ حرفهایی را که همین الآن زدید، می شد به کمک چند کلمهٔ از رفتارتان

دریافت، و به هرحال به نفعتان نیست.»

ک. به بازرس خیره ماند. آیا آدمی که احتمالاً از خود او کم سن و سال‌تر بود بایست بهش درس آداب رفتار می‌داد؟ آیا رک گوییش را بایست با توبیخ کیفر می‌دادند؟ و آیا قرار نبود که او دربارهٔ علت بازداشتش و دربارهٔ دستوردهندهٔ آن هیچ خبری بگیرد؟

یک جور آشوب بهش دست داد، و بنای قدم زدن به بالا و پایین گذاشت. کسی جلویش را نگرفت. سرآستینهایش را بالا زد، پیش پیرهنش را دستمالی کرد، مویش را به هم ریخت، و از جلوی سه تا جوان که رد می‌شد گفت:

«عجب بی معنا است!» آنها از شنیدن این حرف رو به سویش گرداندند و همدلانه ولی جدی نگاهش کردند. دست آخر آمد جلوی میز بازرس ایستاد.

گفت: «وکیلْ هاسترر[۷] دوست صمیمی من است. می شود بهش تلفن کنم؟»

بازرس جواب داد: «البته که می شود، ولی نمی‌دانم این چه معنایی دارد، مگر آنکه بخواهید دربارهٔ یک کار خصوصی باهاش حرف بزنید.»

ک.، بیشتر حیرت زده تا خشمگین، فریاد کشید: «این چه معنایی دارد؟ شما دیگر چه جور آدمی هستید؟ از من می‌خواهید که معقول باشم و آن وقت خودتان به نامعقولانه‌ترین نحوی که تصورش را می شود کرد رفتار می‌کنید. همین مرا دیوانه می‌کند. این آدمها اول تو خانهٔ خودم می ریزند سرم و بعد تو اتاق ول می‌گردند و محض خاطر شما مرا می‌آزمایند. وقتی که گویا من بازداشتم، می‌پرسید تلفن کردن به وکیل چه معنایی دارد؟ باشد،

تلفن نخواهم کرد.»

بازرس جواب داد: «اگر دلتان می‌خواهد، بفرمایید تلفن کنید.» بازویش را به سوی سرسرای ورودی که تلفن در آن بود دراز کرد. «لطفاً بفرمایید تلفن کنید.»

ک. گفت: «نه، حالا نمی‌خواهم.» و رفت دم پنجره.

آن روبه‌رو، گروه سه نفری هنوز سرجایشان بودند ولی چون ک. نزدیک پنجره رفت انگار آرامش تماشا کردنشان به هم خورد. دو نفر پیر تکانی برای پاشدن به خود دادند، ولی مرد پشت سرشان آنها را آرام کرد.

ک. سر بازرس داد کشید که «تماشاچی هم داریم»، و با انگشتش به آنها اشاره کرد.

به آن طرف فریاد کشید: «از آنجا بروید!» فوراً هرسه نفرشان چند قدم عقب رفتند و دو نفر پیر پشت مرد جوان پناه بردند و او آنها را با هیکل گنده‌اش پناه داد و از حرکت لبهایش پیدا بود که دارد چیزی می‌گوید که به خاطر فاصلهٔ فهمیده نمی‌شد. آنها کاملاً کنار نرفتند، بلکه چنین می‌نمود لحظه‌ای را انتظار می‌کشند که بتوانند جوری که دیده نشوند، برگردند دم پنجره.

ک. همچنان که رو به اتاق می‌گرداند، گفت: اکبیرهای فضول و بی‌ملاحظه!»

ک.، تا جایی که می‌توانست از نگاه یکبریِ شتابانی بگوید، گمان برد که احتمالاً بازرس با او همعقیده است. ولی همان اندازه احتمال داشت که بازرس حتا گوش نمی‌داده، زیرا دستش را پهن روی میز گذاشته بود و چنین می‌نمود که درازی انگشتهایش را مقایسه می‌کند. دو نگهبان روی صندوقی پوشیده به پارچه‌ای گلدوزی شده نشسته بودند و زانوهایشان را می‌مالیدند. سه جوان، دست به کفل، آواره دور و برشان را

می‌نگریستند. آرام بود، انگار یک دفتر متروک.

ک.، که لحظه‌ای به نظرش آمد مسئول همهٔ آنها است، بانگ برآورد: «خوب، آقایان، نگاهتان که می‌کنم، گویا قضیهٔ من فیصله یافته است. به نظر من دیگر لازم نیست که به رفتار عادلانه یا ظالمانه‌تان فکر کرد و بهترین کار این است که باهم دست بدهیم و دوستانه موضوع را فیصله بدهیم. اگر شما هم همین نظر را دارید، پس خواهش می‌کنم...»

و نزدیک میز بازرس رفت و دستش را دراز کرد. بازرس چشمهایش را بالا آورد، لبهایش را گاز گرفت، و به دست ک. که به طرفش دراز شده بود نگاه کرد؛ ک. همچنان باور داشت که بازرس پیشنهادش را می‌پذیرد. ولی در عوض او پاشد، کلاه گرد سفتی را که روی تختخواب دوشیزه بورستنر افتاده بود برداشت، و آن را با هر دو دست با احتیاط بر سرش گذاشت، گویی اول بار است که دارد آن را امتحان می‌کند.

در آن میان، به ک. گفت: «اینها همه چه ساده به نظرتان می‌آید! به گمانتان ما باید موضوع را دوستانه فیصله بدهیم، آره؟ نخیر، اصلاً نمی‌شود. از طرف دیگر، مقصودم از این حرف این نیست که شما باید ناامید بشوید. چرا باید بشوید؟ شما فقط بازداشتید، همین و بس. از من خواستند که این را بهتان اطلاع بدهم. اطلاع دادم، و عکس‌العمل‌هاتان را هم دیدم. امروز دیگر بس است، و می‌توانیم خداحافظی کنیم، هرچند، البته، فعلاً. لابد حالا می‌روید به بانک؟»

ک. پرسید: «به بانک؟ فکر می‌کردم که بازداشتم؟»

ک. این سؤال را با یک جور ستیزه‌جویی پرسید، زیرا هرچند به پیشنهاد دست دادنش محلی نگذاشته بودند، هرچه بیشتر احساس استقلال از همهٔ این آدمها می‌کرد، بخصوص الآن که بازرس پاشده بود. داشت باهاشان بازی می‌کرد. به فکر افتاد که در پی آنها تا دم درِ ورودی

ساختمان بدود و برانگیزدشان که دستگیرش کنند.

پس، دوباره گفت: «اگر بازداشتم، چه جوری می‌توانم به بانک بروم؟»

بازرس که هم حالا دم در رسیده بود، گفت: «که این‌طور؟ مقصودم را بد ملتفت شده‌اید. معلوم است که بازداشتید، ولی این نباید شما را از کارتان بازدارد. جلوی زندگی معمولیتان نیز گرفته نمی‌شود.»

ک. به بازرس نزدیک شد و گفت: «پس بازداشت شدنْ خیلی هم بد نیست.»

بازرس گفت: «من کجا گفتم بد است؟»

ک. نزدیکتر آمد و گفت: «اما در این صورت گویا هیچ لزومی نداشت که از آن خبرم کنید.» دیگران نیز نزدیک آمده بودند. همه‌شان حالا تو یک جای تنگ کنار در جمع شده بودند.

بازرس گفت: «وظیفه‌ام بود.»

ک. به حالتی نرمی‌ناپذیر گفت: «وظیفه‌ای احمقانه.»

بازرس جواب داد: «شاید، ولی لازم نیست وقتمان را با همچو بحثهایی تلف کنیم. من فرض می‌کردم شما می‌خواهید بروید به بانک. چون که در هر کلمه‌ای دقیق می‌شوید، اضافه می‌کنم که مجبورتان نمی‌کنم به بانک بروید، فقط فرض می‌کردم که می‌خواهید بروید. و برای آسان کردن این کار، و برای آنکه تا می‌شود نگذارم واردشدنتان به بانک به چشم بخورد، این سه نفر آقایان را که از همکارانتان‌اند اینجا نگه داشته‌ام تا در اختیارتان باشند.»

ک. فریاد زد که «چه؟» و مات زده به آن سه نفر خیره ماند. این جوانهایِ زارونزارِ بی‌سروپا، که دسته جمعی کنار عکسها دیده بوده‌شان، بواقع کارمندهای بانک بودند نه همکارهای او. این سخنی گزافه بود و

شکافی را در همه دانیِ بازرس نشان می‌داد، اما به هرحال کارمندان جزء بانک بودند. او چطور ملتفتش نشده بود؟ لابد از بس سرش به بازرس و نگهبانها گرم بود، این سه‌تا جوان را بازنشناخته بود. رابنشتاینر[8] شق و رق که بازوهایش را تاب می‌داد، کولیشِ[9] مو بور با چشمهای گود رفته، و کامینر[10] با لبخند تحمل‌ناپذیرش که باعث آنْ یک انقباض عضلانیِ مزمن بود.

ک. پس از درنگی گفت: «صبح بخیر!» و دستش را به سوی سه نفری که مؤدبانه کرنش می‌کردند دراز کرد. «بجاتان نیاوردم. خوب، پس برویم سرِ کار، نه؟»

جوانها، خندان و مشتاق، سر به تأیید تکان دادند، انگار همه مدت تنها همین را انتظار می‌کشیدند، ولی چون ک. برگشت تا کلاهش را که در اتاقش مانده بود بردارد آنها همگی یکی پس از دیگری برای آوردنش پا به دو گذاشتند، که این گویا نشان از یک جور دستپاچگی می‌داد. ک. آرام ایستاد و از میان دو درِ باز تماشایشان کرد؛ رابنشتاینرِ بی‌حال و رمق، البته، آخر از همه بود، زیرا خرامان‌خرامان یورتمه می‌رفت. کامینر کلاه را به او داد و ک. ناگزیر به خودش گفت، همچنان که براستی بارها در بانک به خودش گفته بود، که لبخند کامینر عمدی نیست، و مردک حتا اگر می‌کوشید نمی‌توانست عمداً لبخند بزند.

سپس خانم گروباش، که هیچ به نظر نمی‌نمود احساس جرمی بکند، درِ ورودی را باز کرد که بگذارد جماعت بیرون بروند، و ک. ، چون بارها قبلَ از این، به پیش بندش فرو نگریست که بیش از اندازه در بدن تنومندش فرو رفته بود. پایین، ساعت مچیش در دست، تصمیم گرفت تا کسی سوار

8. Rabensteiner 9. Kullich 10. Kaminer

شود تا تأخیرِ رسیدن به بانک را بیشتر نکند، زیرا همین حالایش نیم ساعت دیر کرده بود. کامینر به نبش خیابان دوید تا تاکسی گیر بیاورد، دوتای دیگر آشکارا سعی داشتند حواس ک. را پرت کنند، که ناگهان کولیش به در خانهٔ روبرو اِشاره کرد که مرد بلند بالایِ با ریش نوک تیز قرمزرنگ داشت از آن ظاهر می‌شد؛ و بی‌درنگ، کمی دستپاچه از آنکه خودش را تمام قد نشان داده است، کنار دیوار پس رفت و آنجا تکیه داد. پیرمرد و پیرزن لابد هنوز داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند. ک. از کولیش لجش گرفت که چرا توجه او را به آن مردی کشیده بود که خود اوْ پیشایش تشخیصش داده بود، و براستی چشم داشت ببیندش.

شتابان بهشان گفت: «آن ور را نگاه نکنید!» بی‌آنکه متوجه باشد که این طرز حرف زدن با آدمهای بزرگ چه غریب می‌نماید. ولی لازم نبود توضیح بدهد زیرا همان دم تاکسی سررسید. نشستند و راه افتادند. آن وقت ک. یادش آمد که رفتن بازرس و نگهبانها را ندیده است، بازرس توجهش را به خود کشیده بود طوری که سه نفر کارمند را باز نشناخت، و کارمندها به نوبهٔ بازرس را از یاد او برده بودند. این نمودار چندان حضور ذهن نبود، و ک. تصمیم گرفت که از این باره بیشتر مراقب باشد. با این همه، بی‌اختیار رو گرداند و از ته اتومبیل گردن کشید ببیند آیا امکان دارد بازرس و نگهبانها را ببیند. ولی فوراً دوباره سرش را برگرداند و در گوشه اتومبیل لم داد بی‌آنکه حتا کوشیده باشد کسی را با چشم بجوید. هرچند نامحتمل می‌نمود، اما این درست لحظه‌ای بود که او خوش می‌داشت یارانش چند کلمه با او حرف بزنند، ولی دیگران انگار ناگهان خسته شده‌اند، رابنشتاینر به راست و کولیش به چپ خیره می‌نگریستند، و فقط کامینر با لبخند عصبیش به روی او نگاه می‌کرد، لبخندی که، از بخت بد، به دلیل انسانیت نمی‌شد آن را موضوع گفت‌وگو کرد.

آن سال بهار ک. عادت داشت که شبهایش را این طور بگذراند: پس از کار هر وقت که می‌شد ــ او معمولاً تا ساعت نُه در دفترش بود ــ تنها یا همراه چندتا از همکارهایش گردش کوتاهی می‌کرد، و بعد به یک آبجونوشی می‌رفت، و آنجا تا ساعت یازده سرمیزی می‌نشست که بیشتر پاتوق کامله مردها بود. اما استثناهایی بر این روال بود، مثلاً هنگامی که مدیر بانک، که اهلیت و قابلیت اعتماد او را ارج بسیار می‌گذاشت، به گردشی با اتومبیل یا به شام در ویلای خود دعوتش می‌کرد. و ک. هفته‌ای یک بار به دیدن دختری به نام الزا[11] می‌رفت که همه شب تا صبح زود به گارسنی در میخانه‌ای مشغول بود و روزْ دیدارگرانش را در رختخواب می‌پذیرفت.

اما آن شب ــ روز زود سپری شده بود، روزی پر از کاریابی و بسیاری تبریکهای چاپلوسانه و دوستانهٔ سالگرد تولد ــ ک. تصمیم گرفت یکراست به خانه برود. در هر مکث کوتاه در کار روز، این تصمیمش را در ذهن نگه داشته بود؛ بدون آنکه درست چرایش را بداند، به نظرش می‌نمود که تمام خان و مان خانم گروباش را رخدادهای صبح به آشوبی سخت کشانده بود، و کارْ کار او بود که آن را به سامان بازآورد. همین که نظم برقرار شد، هر نشانهٔ این رخدادها پاک می‌شود و چیزها سیرِ پیشینشان را باز می‌یابند. از خود سه نفر کارمند هیچ نباید ترسید، آنها دوباره در سلسله مراتب عظیم بانک جذب شده بودند، هیچ تغییری در آنها دیده شدنی نبود. ک. چندین بار آنها را تک‌تک و با همدیگر به اتاقش خوانده بود، تنها به این قصد که مشاهده‌شان کند: هربار با خاطر آسوده مرخصشان کرده بود.(۴)

چون در ساعت نُه ونیم به خانه‌ای که در آن می‌نشست رسید جوانکی

11. Elsa

را دم درگاه خیابان یافت که با لنگهای گشاد ایستاده بود و پیپ می‌کشید.

ک. فوراً پرسید: «کیستید؟»، و صورتش را نزدیک صورت جوانک برد، نمی‌شد در تاریکی مدخل خوب دید.

جوانک پیپ را از دهنش درآورد، کنار رفت و گفت: «من پسر سرایدارم، آقا.»

ک. ناشکیبایانه عصایش را برزمین کوبید و پرسید: «پسر سرایدار؟»

«چیزی می خواستید، آقا؟ بروم پی پدرم؟»

ک. گفت: «نه، نه»، و صدایش لحنی دل آسوده کننده داشت، انگار از جوانک خطایی سرزده بود ولی بایست بخشیدش.

گفت: «چیزی نیست.» و پیش رفت، ولی قبل از آنکه از پلکان بالا برود رو گرداند و نگاهی دیگر انداخت.

قصد کرده بود که یکراست به اتاقش برود، اما چون می خواست با خانم گروباش حرف بزند، به جای آن ایستاد تا به دراتاق او بکوبد. خانم گروباش پشت میزی که رویش جورابهای کهنه کوت شده بود نشسته بود به رفو کردن. ک. دستپاچه عذرخواست که به این دیری در زده است، اما خانم گروباش بسیار مهربان بود و گوشش به عذرخواهی بدهکار نبود، همیشه خوشحال بود که با او حرف بزند؛ ک. خوب می دانست که بهترین و ارزشمندترین مستأجر او است. نگاهی به دوروبر اتاق انداخت، یکسره به حال سابقش برگشته بود، ظرفها و بشقابهای صبحانه که آن روز صبح روی میزِ کنار پنجره بود آشکارا جمع شده بود. اندیشید: دستهای زنها آرام و ساکت کار بُرند. خود او ممکن بود همان جا ظرفها و بشقابها را بزند بشکند، اما مسلماً هرگز نمی‌توانست آرام و ساکت جمعشان کند. بایک جور سپاسگزاری به خانم گروباش خیره ماند.

پرسید: «چرا هنوز تا این دیروقت کار می‌کنید؟»

حالا هر دوشان پشت میز نشسته بودند، و گاه گداری ک. یک دست را در تلِ جورابها فرو می برد.

خانم گروباش گفت: «خیلی کار هست؛ روزْ وقتم مالِ مستأجرهایم است؛ برای سروسامان دادن به کاروبار خودم، فقط شبها برایم می ماند.»

«بد شد که امروز باعث شدم کارتان بیشتر شود.»

پرسید: «یعنی چه؟» و در حالی که کارْ روی دامنش ماند، دقیقتر شد.

«مقصودم این آدمهایی است که امروز صبح اینجا بودند.»

خانم گروباش آرامشش را باز یافت و گفت: «اوه، آن را می‌گویید؟ آن که چیزی برایم نبود.»

در حالی که خانم گروباش رفوگریش را دوباره به دست گرفت، ک. خاموشانه تماشا می‌کرد. (اندیشید: «متعجب می نماید که حرف آن را زدم. گویا فکر می‌کند درست نیست که حرف آن را بزنم. همین لازمتر می‌کند که این کار را بکنم. نمی‌توانستم حرف آن را با کسی جز این پیرزن بزنم.»)

عاقبت گفت: «حتماً کار بیشتری پیش آورد، اما دیگر اتفاق نخواهد افتاد.»

خانم گروباش با لحنی دل آسوده کننده و با لبخندی تقریباً غمناک گفت: «نه، نمی شود دیگر اتفاق بیفتد.»

ک. پرسید: «راستی راستی می‌گویید؟»

او ملایم گفت: «آره، و مهمتر آنکه شما نباید آن را خیلی به دل بگیرید. چیزهای زیادی تو این دنیا پیش می آیند! آقای ک.، چون که باهام این همه صاف و رک حرف زده‌اید، من هم باید بهتان اعتراف کنم که یک خرده پشت در گوش واایستادم و دونفر نگهبان هم یک چیزهایی

بهم گفتند. موضوعِ سعادت شما است، و من واقعاً آن را می‌خواهم، شاید بیشتر از آنچه باید بخواهم، چون فقط صاحب خانه‌تان هستم. خوب، یک چیزهایی شنیدم، اما نمی‌شود گفت که خیلی هم بد بودند. نه. شما بازداشتید، معلوم است، اما نه مثل یک دزدی که بازداشت است. اگر آدم مثل یک دزد بازداشت باشد، بد است، اما این بازداشت— اینْ احساس چیز خیلی عالمانه‌ای را به من می‌دهد، ببخشید که دارم چرند می‌گویم، اینْ احساس چیز عالمانه‌ای را به من می‌دهد که ازش سر درنمی‌آورم، اما لازم نیست سر در بیاورم.»

«خانم گروباش، حرفی که زدید هیچ چرند نیست، اقلاً من تا اندازه‌ای همان عقیده را دارم، جز آنکه هنوز تمام ماجرا را جدیتر می‌گیرم. هیچ چیز عالمانه‌ای ندارد. پاک لغو و بی‌اعتبار است. من غافلگیر شدم، همه‌اش همین. اگر به محض بیدار شدن بدون پروا کردن از غیبت آنا پاشده بودم و بدون اعتنا به هرکسی که می‌خواست سر راهم را بگیرد پیش شما آمده بودم، می‌توانستم برای تنوع هم شده در آشپزخانه صبحانه بخورم و می‌توانستم وادارم که رختم را از اتاقم برایم بیاورید؛ خلاصه، اگر عاقلانه رفتار کرده بودم، هیچ چیز بیشتری اتفاق نمی‌افتاد، و می‌شد جلوی پیش آمدنِ تمام این ماجرا را از اول گرفت. ولی آدم خیلی ناآماده است. مثلاً، تو بانک من همیشه آماده‌ام، هیچ این‌جور چیزی محال است آنجا برایم پیش آید، من خدمتگار خودم را دارم، تلفن عمومی و تلفن دفتر مقابلم روی میزم هست، آدمها دایم به دیدنم می‌آیند، مشتریها و کارمندها، و مهمتر از همه فکرم همیشه متوجه کارم است و خیلی مراقب است، راستش کیف می‌کنم اگر همچو موقعیتی ناگهان در بانک پیش بیاید. خوب، این ماجرا حالا دیگر به پایان رسیده است و واقعاً قصد نداشتم دوباره ازش حرف بزنم، فقط می‌خواستم قضاوت شما را بشنوم، قضاوت یک زن عاقل، و خیلی

خوشحالم که باهم موافقیم. اما حالا باید برای آن بامن دست بدهید، چنین موافقتی باید با دست دادن تأیید شود.»

اندیشید: «آیا او دست مرا خواهد گرفت؟ بازرس حاضر نشد بگیرد»، و با نگاهی متفاوت، نگاهی سنجشگرانه، به زن زل زد. خانم گروباش پاشد چون ک. پاشده بود، یک خرده دستپاچه بود، زیرا همهٔ حرفهای ک. را نفهمیده بود. به خاطر دستپاچگیش چیزی گفت که قصد گفتنش را نداشت و، افزون براین، کمی نابجا بود.

بغض در گلو گفت: «خیلی به دلتان نگیرید، آقای ک.» و البته یادش رفت با او دست بدهد.

ک. که ناگهان خسته شده بود و می‌دید چقدر بی‌اهمیت است که خانم گروباش با او موافق باشد یا نباشد، گفت: «هیچ خیال نمی‌کردم که به دل گرفته‌امش.»

دم در پرسید: «دوشیزه بورستنر خانه است؟»

خانم گروباش جواب داد: «نه»، و هنگامی که این خبر خشک را می‌داد، با همدلیِ صادقانه هرچند دیرهنگام لبخند زد.

«رفته تئاتر. چیزی می‌خواهید ازش بپرسید؟ پیغامی بهش بدهم؟»

«اوه، فقط می‌خواستم یکی دو کلمه باهاش حرف بزنم.»

«متأسفانه نمی‌دانم کی برمی‌گردد؛ هروقت به تئاتر می‌رود، معمولاً دیر می‌آید.»

ک. گفت: «مهم نیست.» رو به در گرداند، سرش فرو افتاده بود. «فقط می‌خواستم ازش عذر بخواهم که اتاقش را امروز قرض گرفته بودیم.»

«هیچ لازم نیست، آقای ک.، شما زیادی درستکارید، دوشیزه بورستنر چیزی از قضیه نمی‌داند، از امروز صبح زود برنگشته است، همه چیز نیز باز

سرجایش گذاشته شده است، خودتان ببینید.»

و در اتاق دوشیزه بورستنر را گشود.

ک. گفت: «متشکرم، حرفتان را باور می‌کنم»، ولی به هرحال از درِ گشوده تو رفت. ماه به ملایمت در اتاق تاریک می‌تابید. تا جایی که می‌شد دید همه چیزی براستی در جای خودش بود، و بلوز دیگر از دستگیرهٔ پنجره آویزان نبود. بالشهای روی رختخواب به طرز عجیبی بلند می‌نمود، تا اندازه‌ای در مهتاب قرار گرفته بود.

ک. گفت: «اغلب وقتها دیر خانه می‌آید»، جوری خانم گروباش را می‌نگریست که پنداری تقصیر آن به گردن او است.

خانم گروباش پوزش خواهانه گفت: «جوانها همین‌طوری‌اند دیگر.»

ک. گفت: «البته، البته! ولی می‌شود که کار به جای باریک بکشد.»

خانم گروباش گفت: «بله، می‌کشد. درست می‌گویید، آقای ک. و شاید بخصوص در این مورد. هیچ نمی‌خواهم از دوشیزه بورستنر بد بگویم، دخترِ ماه و خوبی است، مهربان، برازنده، وقت‌شناس، زحمت‌کش. همهٔ این خصلتهایش را تحسین می‌کنم، ولی یک چیز را نمی‌شود انکار کرد، او باید بیشتر غرور داشته باشد، باید بیشتر با خودش باشد. تو همین ماه دو دفعه است که او را در کوچه‌های پرت دیده‌ام، و هر دفعه با یک آقا. دلواپسم، و خدا شاهد است آقای ک. که این را جز به شما نگفته‌ام. اما چه کنم چاره که باید با خود دوشیزه بورستنر درباره‌اش حرف بزنم. وانگی، تنها این نیست که مرا بهش بدگمان کرده است.»

ک. با خشمی ناگهانی که مشکل می‌توانست پنهانش کند گفت: «شما پاک از مرحله پرت‌اید، و پیداست که حرفم را دربارهٔ دوشیزه بورستنر بد فهمیده‌اید، مقصودم آن نبود. راستش رک و صریح به شما هشدار می‌دهم

که مبادا چیزی بهش بگویید. شما پاک اشتباه می‌کنید، من دوشیزه بورستنر را خیلی خوب می‌شناسم، یک کلمهٔ راست تو حرفهایتان نیست. ولی من دارم زیاده‌روی می‌کنم. دلم نمی‌خواهد دخالت کنم، هرچه دلتان خواست بهش بگویید. شب خوش.»

خانم گروباش لابه کنان گفت: «شب خوش»، و پشت سر ک. تا دم در اتاقش که او هم حالا باز کرده بود، شتافت. «راستش من هنوز خیال ندارم چیزی بهش بگویم، البته قبل از آنکه کاری بکنم منتظر می‌مانم ببینم چه پیش می‌آید، شما تنها کسی هستید که باهاش محرمانه حرف زده‌ام. به هرحال، لابد به نفع همهٔ مستأجرهایم است که سعی می‌کنم خانه‌ام را آبرومند نگه دارم، و در این مورد فقط شور همین را می‌زنم.»

ک. از لای در فریاد کشید: «آبرومند! اگر می‌خواهید که خانه‌تان را آبرومند نگه دارید، اول باید به من اخطار تخلیه بدهید.»

سپس در را بست و به کوبه‌های خفیفی که به آن می‌زدند محل نگذاشت.

از طرف دیگر، چون میلش به خوابیدن نمی‌کشید، تصمیم گرفت بیدار بماند و فرصت را غنیمت بشمرد و ببیند که دوشیزه بورستنر کی برمی‌گردد. شاید وقتی برگردد، هرچند وقتِ مناسبی نبود، هنوز بشود چند کلمه باهاش حرف زد. هنگامی که به پنجره لم داد و چشمهای خسته‌اش را بست، حتا لحظه‌ای اندیشید که خانم گروباش را کیفر دهد و دوشیزه بورستنر را قانع سازد که همراه او اجاره را فسخ کند. اما فوراً دید که این کاری گزافه است، و کم‌کم به خودش شک آورد که بخواهد منزلش را به خاطر پیشامدهای آن روز صبح عوض کند. هیچ چیزی بیخردانه‌تر و بخصوص بیهوده‌تر و خوار شمردنی‌تر نبود.[۵]

چون از خیره نگریستن به خیابانِ خالی خسته شد رفت روی کاناپه

دراز کشید. ولی قبلش، لایِ در رو به سرسرای ورودی را باز کرد تا از جایی که دراز کشیده بود بتواند فوراً ببیند کی می‌آید تو. تا نزدیکیهای ساعت یازده آرام روی کاناپه دراز کشیده بود و سیگار برگ می‌کشید. ولی آن وقت دیگر نتوانست برتابد که آنجا دراز بکشد و یکی دو قدم توی سرسرای ورودی رفت، پنداری که این کارْ باعث زودتر آمدن دوشیزه بورستنر می‌شود. او هیچ میل خاصی به دیدنش نداشت، حتا درست یادش نمی‌آمد چه قیافه‌ای دارد، ولی حالا دلش می‌خواست باهاش حرف بزند، و لجش درآمده بود که دیر آمدنِ اوْ پایان چنین روزی را بیشتر برآشوبد و برهم بزند. دوشیزه بورستنر نیز تقصیر کار بود، چون ک. شام نخورده و دیدار الزا را که آن شب قصدش را داشت کنار گذاشته بود. راست بود که می‌توانست هردو را جبران کند، این طور که یکراست برود به میخانه‌ای که الزا در آن کار می‌کرد. تصمیم گرفت بعداً برود، پس از آنکه حرفهایش را با دوشیزه بورستنر زد.

یک خرده از یازده‌ونیم گذشته بود که صدای پای کسی را تو راه پله شنید. غرق در فکر و خیال هایش، مدتی می شد که داشت از این سر به آن سرِ سرسرای ورودی قدم می‌زد. انگار اتاق خودش بود. و حالا به تاخت رفت پشت درِ اتاق خوابش. دوشیزه بورستنر بود که از راه می‌رسید. درِ جلویی را که قفل می‌کرد از سرما لرزید و شال ابریشمیش را دور شانه‌های ظریفش کشید. تا یک دقیقهٔ دیگر به اتاقش می‌رفت که ک. مسلماً در همچو ساعتی نمی‌توانست وارد آن بشود؛ پس بایست همین الآن باهاش حرف بزند. اما از بخت بد یادش رفته بود چراغ اتاقش را روشن کند، جوری که اگر از تاریکی بیرون می‌رفت همچو می‌نمود که به کمین دختر نشسته است و دست کم می‌ترساندش. هیچ فرصتی را نبایست از دست داد، پس تو حال آشفته‌اش از لای در به زمزمه گفت:

«خانم بورستنر.»

به خواهش و لابه می‌مانست نه به صدا کردن.

دوشیزه بورستنر با چشمهای گشاد شده از حیرت به دوروبر نگاه کرد و پرسید: «کسی اینجا است؟»

ک. قدم پیش گذاشت و گفت: «منم.»

دوشیزه بورستنر لبخندزنان گفت: «اوه، آقای ک.! سلام»، و دستش را به طرف او دراز کرد.

«چند کلمه حرف باهاتان داشتم، الآن بهم اجازه می‌دهید؟»

دوشیزه بورستنر پرسید: «الآن؟ باید الآن باشد؟ یک ذره غیرعادی است، نه؟»

«از ساعت نُه تا حالا انتظارتان را می‌کشیدم.»

«خوب، می‌دانید، رفته بودم‌تئاتر، هیچ فکر نمی‌کردم که شما انتظار می‌کشید.»

«چیزی که می‌خواهم باهاتان درباره‌اش حرف بزنم تا امروز پیش نیامده بود.»

«اشکالی ندارد، جز اینکه آن قدر خسته‌ام که نمی‌توانم سر پا بایستم. پس چند دقیقه بیایید به اتاق من. اینجا که نمی‌شود حرف زد، همه را از خواب بیدار می‌کنیم؛ و من این را خوش ندارم، بیشتر به خاطر خودمان تا به خاطر آنها. صبر کنید من چراغ اتاقم را روشن کنم، بعدش شما چراغ اینجا را خاموش کنید.»

ک. چنین کرد، ولی منتظر ماند تا آنکه دوشیزه بورستنر پچپچه کنان از او دعوت کرد که تو برود.

گفت: «بگیرید بنشینید»، و به جانب کاناپه اشاره کرد؛ او خودش، با همهٔ خستگیی که گفته بود، ایستاده و به پایهٔ تخت تکیه داده بود؛ او حتا

کلاه کوچکش را که به گلهای فراوان آراسته بود برنداشت.

«خوب، موضوع چیست؟ واقعاً کنجکاوم بدانم.»

مچ پاهایش را روی هم انداخت.

ک. درآمد که «شاید بگویید که الآن نیاز فوری به حرف زدن درباره‌اش نباشد، اما...»

دوشیزه بورستنر گفت: «من اهل مقدمه چینی نیستم.»

ک. گفت: «این کار مرا آسانتر می‌کند. امروز صبح اتاقتان را یک کم به هم زدند و تقصیرش به لحاظی به گردن من بود، این کار را آدمهای ناشناسی به خلاف میل من انجام دادند، و با این همه همان‌طور که گفتم تقصیرش به گردن من بود؛ می‌خواهم به خاطر این ازتان تقاضای بخشش کنم.»

دوشیزه بورستنر پرسید: «اتاق من؟» و به جای نگریستن به او، نگاهی سنجشگرانه به دوروبر انداخت.

ک. گفت: «همین طور است»، و آن دو حالا نخستین بار به چشمهای یکدیگر خیره نگاه کردند. «طرز پیش آمدنش به گفتن نمی‌ارزد.»

دوشیزه بورستنر گفت: «اما مسلماً تکهٔ جالبش همین است.»

ک. گفت: «نه.»

دوشیزه بورستنر گفت: «نمی‌خواهم از اسرار مگو سر در بیاورم؛ اگر پافشاری می‌کنید که جالب نیست، حرفی ندارم. شما از من تقاضای بخشش کرده‌اید و من با کمال میل قبول می‌کنم، بخصوص که نشانه‌ای از درهم برهمی نمی‌بینم.» کف دستها به کفلش، گشتی تو اتاق زد. دم حصیری که عکسها به آن چسبیده بود و ایستاد.

فریاد کشید که «نگاه کنید، عکسهایم را قاتی پاتی کرده‌اند! قباحت

دارد! پس یک کسی که حقش را نداشته، توی اتاق من آمده است.»

ک. با سر گفت آره، و خموشانه کارمندْ کامینر را لعنت کرد که هرگز نمی‌توانست جلوی بیقراریِ احمقانه و بی‌معنایش را بگیرد.

دوشیزه بورستنر گفت: «عجیب است که من ناگزیرم حالا شما را از چیزی منع کنم که شما باید خودتان را از کردنش منع کنید، یعنی اینکه در غیابم بیایید تو اتاقم.»

ک. در حالی که دم عکسها می‌رفت گفت: «ولی خانم، من براتان توضیح دادم که من نبودم به این عکسها دست زدم؛ اما چون حرفم را باور نمی‌کنید، باید اعتراف کنم که هیئت تحقیق سه کارمند بانک را اینجا آورد؛ یکی از آنها، که در اولین فرصت اخراجش می‌کنم، لابد فضولی کرده و به عکسهای شما دست زده است.» ک. در پاسخ به نگاه پرس‌وجوگر دختر افزود که: «بله، امروز یک هیئت تحقیق اینجا آمده بود.»

دختر پرسید: «به خاطر شما؟»

ک. جواب داد: «بله.»

دختر خنده کنان فریاد زد: «نه بابا؟»

ک. گفت: «چرا. به گمانتان من بی‌گناهم؟»

دوشیزه بورستنر گفت: «بی‌گناه، چه بگویم؟ من نمی‌خواهم یکهو، همین جوری، حکمی بکنم که مفهومهای ضمنی بسیاری دارد، وانگهی، من واقعاً شما را نمی‌شناسم؛ به هرحال، لابد کسی جرم سنگینی کرده که یک هیئت تحقیق سراغش می‌آید. با این همه چون شما هنوز آزادید— اقلاً من از قیافه‌تان پی می‌برم که هم حالا از زندان فرار نکرده‌اید— نمی‌شود که همچو جرمی را مرتکب شده باشید.»

ک. گفت: «بله، اما هیئت تحقیق امکان داشت کشف کند نه اینکه من بی‌گناهم بلکه چندان که فرض کرده بودند گناهکار نیستم.»

دوشیزه بورستنر خیلی مراقب گفت: «مسلماً، امکان دارد.»

ک. گفت: «می بینید، شما در امور قضایی تجربهٔ چندانی ندارید.»

دوشیزه بورستنر گفت: «نه ندارم، و اغلب افسوسش را خورده‌ام، چون می خواهم همه چیزش را بدانم، و دادگاهها خیلی برایم جالب‌اند. دادگاه کششِ عجیبی دارد، مگرنه؟ اما من بزودی بی خبریم را در این باره جبران می‌کنم، زیرا ماه دیگر می روم سرکار تو دفتر یک وکیل.»

ک. گفت: «معرکه است. آن وقت می‌توانید یک کمی به من در پرونده‌ام کمک کنید.»

دوشیزه بورستنر گفت: «امکان دارد، چرا نکنم؟ دوست دارم که از دانشم خوب استفاده کنم.»

ک. گفت: «اما جدی می گویم، یا دست کم نیمه‌جدی، مثل خود شما. پرونده ناچیزتر از آن است که حاجت به وکیل داشته باشد، اما یک مشاور لازم دارم.»

دوشیزه بورستنر گفت: «بله، اما اگر قرار است که من مشاور باشم، باید بدانم موضوع از چه قرار است.»

ک. گفت: «اشکال همین جا است. این را خودم هم نمی دانم.»

دوشیزه بورستنر، سخت سرخورده، گفت: «پس شما فقط داشتید مرا دست می انداختید. هیچ لازم نبود که همچو وقت دیری را برای این کار انتخاب کنید.»

و از دم عکسها، جایی که دیری کنار یکدیگر ایستاده بودند، دور شد.

ک. گفت: «ولی خانم، دستتان نمی اندازم. چرا حرفم را باور نمی‌کنید؟ من که هرچه می دانم بهتان گفتم. راستش، بیشتر از چیزی که می دانم، چون آنْ یک هیئت تحقیق واقعی نبود. من این اسم را رویش گذاشتم چون نمی دانستم چه اسم دیگری بهش بدهم. هیچ بازجویی در

کار نبود، فقط بازداشت شدم، ولی هیئتی این کار را کرد.»

دوشیزه بورستنر روی کاناپه نشست و دوباره خندید[6]. پرسید: «پس چه جوری بود؟»

ک. گفت: «وحشتناک»، ولی دیگر به چیزی که می‌گفت نمی اندیشید، چون محو تماشای دوشیزه بورستنر شده بود که سرش را روی یک دست تکیه داده بود— آرنجش روی نازبالشهای کاناپه قرار داشت— در حالی که با دست دیگر کفلش را آرام‌آرام نوازش می‌کرد.

گفت: «این حرف خیلی کلی است.»

ک. پرسید: «چه خیلی کلی است؟» بعد به خودش آمد و پرسید: «بهتان نشان بدهم چه جوری پیش آمد؟»

او می خواست این وروآن‌ور بجنبد، ولی نمی خواست از پیش دختر بگذارد برود.

دوشیزه بورستنر گفت: «من خسته‌ام.»

ک. گفت: «خیلی دیر به منزل آمدید.»

«حالا کارتان به جایی رسیده که سرزنشم می‌کنید. چشمم کور، اصلاً نمی بایستی راهتان می دادم تو. هیچ لازم هم نبود، پیدا است.»

ک. گفت: «لازم بود. همین الآن نشانتان می دهم. می شود این میز پاتختی را از کنار رختخوابتان جابه‌جا کنم؟»

دوشیزه بورستنر فریاد کشید که «چه حرفها! معلوم است که نمی شود!»

ک. گفت: «پس نمی توانم بهتان نشان بدهم چطور اتفاق افتاد.» به حالی آشفته افتاده بود، انگار ظلمی بی قیاس بر او رفته بود.

دوشیزه بورستنر گفت: «اوه، اگر برای نمایشتان لازم دارید، البته میز را جابه‌جا کنید.» و پس از درنگی به صدایی آهسته‌تر گفت: «به قدری

خسته‌ام که می‌گذارم زیاد خودمانی رفتار کنید.»

ک. میز را وسط اتاق گذاشت و پشتش نشست.

«باید پیش خودتان درست مجسم کنید که آدمهای مختلف کجایند، خیلی جالب است. من بازرسم، آنجا روی صندوق دوتا نگهبان نشسته‌اند، کنار عکسها سه تا مرد جوان ایستاده‌اند. به دستگیرهٔ پنجره— همین طوری ضمنی می‌گویم— بلوز سفیدی آویزان است. و حالا می‌توانیم شروع کنیم. اوه، خودم را فراموش کردم، مهمترین شخص؛ خوب، من اینجا جلوی میز ایستاده‌ام. بازرسْ فارغ و آسوده لمیده، پاهایش را روی هم انداخته، بازویش این جوری به پشت صندلی آویخته است— مردکهٔ بی‌سروپا. و حالا می‌توانیم راستی راستی شروع کنیم. بازرس همچین داد می‌کشد که پنداری بایست مرا از خوابم بیدار کند، راستش نعره می‌زند؛ اگر بخواهم حالیتان کنم، متأسفانه من هم باید نعره بزنم، ولی او فقط اسم مرا نعره می‌زند.»

دوشیزه بورستنر که سرگرم گوش می‌داد، انگشتش را بر لبهایش گذاشت تا ک. را از فریاد کشیدن باز دارد، اما دیگر دیر شده بود، ک. فریادی طولانی کشید: «یوزف ک.»، براستی بلندیش کمتر از آن بود که او تهدید کرده بود، ولی چنان نیروی ترکاننده‌ای داشت که یک دم در هوا آویخت و سپس کم کم در سراسر اتاق گسترد.

آن وقت به در اتاق مجاور کوفته شد، تپ‌تپی بلند و تیز و مرتب. رنگ از روی دوشیزه بورستنر پرید و دستش را برقلبش گذاشت. ک. سخت جاخورد، چند لحظه‌ای کشید تا فکرهایش را از پیشامدهای صبح و دختری که در جلویش آن پیشامدها را بازی می‌کرد پس بکشد. تا به خودش آمد به سوی دوشیزه بورستنر تاخت و دستش را سفت چسبید. به پچپچه گفت: «نترسید، همه چیز را درست می‌کنم. اما این کی می‌تواند باشد؟ فقط

سالن پهلویی هست، هیچ کس آنجا نمی‌خوابد.»

دوشیزه بورستنر در گوش او زمزمه کرد: «نه، از دیروز یکی از برادرزاده‌های خانم گروباش آنجا می‌خوابد، یک سروان است. اتاق دیگری برایش نبود. پاک یادم رفته بود. چرا این‌طور داد زدید؟ خیلی دلم شور می‌زند.»

ک. گفت: «لزومی ندارد»، و همچنان که دوشیزه بورستنر روی نازبالشها پس می‌نشست، ک. پیشانیش را بوسید.

دختر شتابان باز راست نشست و گفت: «بروید دیگر، بروید دیگر، خواهش می‌کنم بروید، خواهش می‌کنم بروید، چه خیال کردید؟ او دارد دم در گوش می‌دهد، همه چیز را می‌شنود. چقدر عذابم می‌دهید!»

ک. گفت: «تا کمی آرام نگیرید نمی‌روم. بیایید به ته اتاق، آنجا نمی‌تواند صدایمان را بشنود.»

دوشیزه بورستنر گذاشت ببرندش آنجا.

ک. گفت: «فراموش می‌کنید که هرچند این برایتان ناگوار است، اصلاً جدی نیست. می‌دانید که چقدر خانم گروباش، که در این مورد صاحب رأی قطعی است، بخصوص چون سروانْ برادرزاده‌اش است، می‌دانید که چقدر به من احترام می‌گذارد و هرچه را که بگویم دربست باور می‌کند. می‌شود گفت که همچنین وابسته به من است، زیرا مبلغ هنگفتی پول ازم قرض گرفته است. من هر نوع توضیحی را که شما برای باهم بودنمان در اینجا بخواهید از خودتان درآورید، تأیید خواهم کرد، اگر هیچ شدنی باشد، و من قول می‌دهم خانم گروباش را وادارم که نه فقط این توضیح را علناً بپذیرد بلکه همچنین واقعاً و صادقانه باورش کند. لازم نیست هیچ به فکر من باشید. اگر می‌خواهید اعلام شود که من بهتان حمله کردم، پس همین خبر را به خانم گروباش می‌دهم و او باورش می‌کند بدون اینکه

اعتمادش را به من از دست بدهد، بس که به من سرسپرده است.»

دوشیزه بورستنر، خاموش و کمی از حال رفته، به کف اتاق زل زد.

ک. افزود: «چرا خانم گروباش باور نکند که من بهتان حمله کردم؟» به گیسوی دختر خیره مانده بود: به سرخی می زد، از وسطش فرق باز شده و در پشت سر گرهٔ حلقه‌ای خورده، و خیلی خوش ریخت شانه زده شده بود. ک. چشم داشت که دختر سربلند کند و به او بنگرد، ولی او بدون عوض کردن وضعش گفت: «ببخشیدم، من بیشتر از کوبهٔ ناگهانی هول کردم تا از نتیجهٔ بودنِ سروان در آنجا. پس از فریادتان همچین سکوتی شد، و بعدش به در کوفتند. همین است که این قدر ترسیدم، نزدیک در نشسته بودم، کوبه ها گویا درست کنار من بود. از پیشنهادتان ممنونم، اما نمی پذیرمش. من می توانم مسئولیت هر اتفاقی در اتاقم را به گردن بگیرم، در مقابل هرکی که می خواهد باشد. تعجب می‌کنم متوجه توهینی که در پیشنهادتان به من هست نیستید، البته در کنار نیتهای خیرتان که خیلی قدرشان را می دانم. اما حالا بروید، تنهایم بگذارید، بیشتر از هروقت دیگر احتیاج دارم که راحتم بگذارند. چند دقیقه‌ای که درخواست کردید به نیم ساعت و حتا بیشتر کشید.»

ک. دستش و سپس مچش را گرفت.

پرسید: «از دستم که عصبانی نیستید؟»

دختر دستش را پس کشید و جواب داد: «نه، نه، من هرگز از دست کسی عصبانی نیستم.»

ک. دوباره دست انداخت مچ او را گرفت، دختر این بار گذاشت بگیردش و این طوری او را به سمت در برد. ک. عزم قطعی داشت که برود. ولی دم در واایستاد انگار که انتظار نداشته بود که آنجا دری پیدا کند: دوشیزه بورستنر این لحظه را غنیمت دانست که خودش را برهاند، در

را باز کرد، به سرسرای ورودی رسید و آنجا به پچپچه گفت:

«بیایید دیگر! نگاه کنید!»— به درِ سروان اشاره کرد که از زیرش باریکهٔ نوری پیدا بود— «او چراغ را روشن کرده و از شنیدن حرفهای ما تفریح می‌کند.»

ک. گفت: «آمدم.»

بیرون شتافت، او را به چنگ گرفت، اول لبهایش را بوسید و بعد سرتاسر چهره‌اش را. دست آخر، گلویش را بوسید، و لبهایش را دیرگاهی آنجا گذاشت. مختصر صدایی از اتاق سروان او را واداشت که چشمها را بلند کند.

گفت: «الآن می روم.» می خواست دوشیزه بورستنر را به اسم کوچکش صدا بزند، ولی نمی دانست چیست. دختر خسته و درمانده سری تکان داد، نیمه چرخیده دستش را تسلیم او کرد که ببوسدش، پنداری از کاری که می‌کند بی خبر است، و با سر پایین افتاده توی اتاقش رفت. کمی بعد ک. در رختخوابش بود. تقریباً فوری خوابش برد، اما پیش از خواب رفتنْ یک خرده به رفتارش اندیشید، از آن خشنود بود، ولی متعجب بود که چرا خشنودتر از آن نیست؛ به خاطر سروان، خیلی دلواپس دوشیزه بورستنر بود.

۲

نخستین باز پرسی

تلفنی به ک. خبر دادند که یکشنبهٔ آینده تحقیق کوتاهی در پروندهٔ او خواهد شد. توجهش را به این واقعیت جلب کردند که این تحقیقها به‌طوری مرتب از پی هم انجام خواهد گرفت، شاید نه هر هفته، ولی هرچه بگذرد بیشتر می شد. از یک طرف به نفع همه بود که پرونده زود بسته شود، ولی از طرف دیگر باز پرسیها باید از هرباره کامل باشند، هرچند که به خاطر زحمت زیادی که می برند هرگز نباید خیلی طول بکشند.

به همین دلیل، مصلحت را در این باز پرسیهای پیاپی ولی کوتاه دیده بودند. یکشنبه را برای روز تحقیق انتخاب کرده بودند تا لطمه‌ای به کار ک. نخورد. فرض شده بود که او با این ترتیب موافقت می‌کند، ولی اگر او روز دیگری را ترجیح می دهد، تا جایی که از دستشان برمی‌آمد خواسته هایش را برمی آوردند. مثلاً، می شد تحقیقات را شب انجام دهند، هر چند در این صورت احتمال دارد که ک. به قدر کافی حالش را نداشته باشد. باری، اگر ک. ایرادی نداشته باشد، یکشنبه منتظرش‌اند. البته مسلم است که او باید حتماً حاضر شود، این را دیگر لازم نبود به یادش آورند. شمارهٔ خانه‌ای را که باید به آن برود به او دادند، خانه‌ای بود در

خیابانی واقع در حومهٔ دوردست شهر که ک. هیچ وقت آنجا نرفته بود.

ک. پس از آنکه این پیام را گرفت، بدون دادن جواب گوشی تلفن را گذاشت؛ تصمیم گرفت یکشنبه آنجا برود، واجب بود، پرونده داشت به جریان می‌افتاد و او بایست با آن بستیزد؛ این نخستین بازپرسی باید همچنین واپسینش باشد. او هنوز به حال متفکر کنار تلفن ایستاده بود که پشت سرش صدای معاون بانک را شنید که می‌خواست تلفن کند و ک. سر راهش را گرفته بود.

معاون همین‌طوری پرسید: «خبر بد؟» نمی‌خواست چیزی بداند، می‌خواست ک. را از تلفن کنار بکشاند.

ک. گفت: «نه، نه» و کنار کشید ولی نرفت.

معاون گوشی تلفن را برداشت و هنگامی که انتظار می‌کشید ارتباطش برقرار شود از بالای آن گفت:

«یک حرفی باهاتان داشتم، آقای ک. می‌شود سرافرازم بفرمایید و به جشنی که یکشنبه صبح در کشتی تفریحیم می‌دهم بیایید؟ خیلیها به این جشن می‌آیند، لابد چندتا از دوستان شما در جمعشان خواهند بود. از جمله، آقای هاسترِرِ وکیل. می‌آیید؟ حتماً بیایید!»

ک. کوشید به حرفهای معاون توجه کند. برایش بدون اهمیت نبود. زیرا این دعوت از طرف آدمی که هرگز با او خوب نساخته بود یک جور آشتی‌جویی بود و نشان می‌داد که ک. برای بانک چقدر مهم شده بود و دوستی او یا دست‌کم بی‌طرفیش چقدر برای دومین صاحب‌منصب بانک باارزش شده بود. درخواست این دعوت مسلماً معاون را کوچک کرده بود، گیرم آن را همین جوری، موقع انتظارِ تماس تلفنی کرده بود. ولی ک. ناگزیر یک دفعهٔ دیگر او را کوچک کرد، چون گفت:

«خیلی ممنونم. اما متأسفانه یکشنبه وقت ندارم، قرار دیداری از پیش

دارم.»

معاون گفت: «حیف شد!» و برگشت با تلفن حرف بزند چون ارتباط برقرار شده بود. گفت‌وگوی کوتاهی نبود، ولی ک. در شوریدگیش تمام مدت کنار دستگاه ماند. تازه وقتی که معاون گوشی را گذاشت، ک. کمی بیم زده یکهو از خیال پردازیش درآمد و به عذرخواهیِ سرگردانیش گفت:

«همین الآن بهم تلفن کردند و ازم خواستند جایی بروم، اما یادشان رفت بهم بگویند کی.»

معاون گفت: «خوب، تلفن کنید بپرسید.»

ک. گفت: «آن قدرها هم اهمیت ندارد»، هرچند با این حرفْ عذرناموجه اولش را خرابتر کرد. معاون رفتنا از چیزهای دیگر حرف زد. ک. زور می‌زد جواب بدهد، ولی واقعاً تو فکر این بود که بهتر است یکشنبه صبح ساعت نُه به نشانی برود، چون همهٔ دادگاهها کارشان را در روزهای غیرتعطیل در این ساعت شروع می‌کنند.

یکشنبه هوا ابری بود. ک. خسته بود چون شب قبلش، به خاطر جشنی، تا دیروقت در آبجونوشی مانده بود؛ کم مانده بود خواب بماند. بی‌آنکه مجال یابد بیندیشد یا نقشه‌هایی را که در عرض هفته کشیده بود هماهنگ کند، هول هولکی رخت تن کرد و بدون خوردن صبحانه به طرف حومه‌ای که بهش گفته بودند تاخت.

عجیب آنکه اگرچه وقتی نداشت تا گذرندگان را نگاه کند، چشمش به سه تا کارمندی افتاد که درگیر ماجرای او شده بودند: رابنشتاینر، کولیش، و کامینر. دوتای اول سوار تراموایی بودند که از جلوی او گذشت، اما کامینر در کافهٔ پیاده‌رویی نشسته بود و همچنان که ک. رد می‌شد کنجکاوانه روی نرده خم شده بود. شاید هرسه‌تاشان به پشت سر او خیره

مانده بودند و از خودشان می پرسیدند رئیسشان با این عجله کجا می رود؛ یک جور ستیزه‌جویی نگذاشته بود که ک. برای رفتن به مقصدش سوار وسیلهٔ نقلیه‌ای بشود؛ بدش می آمد بگذارد که کسی، حتا اتفاقی‌ترین بیگانه‌ها، او را در این قضیه‌اش یاری دهد؛ همچنین دلش نمی‌خواست مدیون کسی باشد یا کسی را، ولو دورادور، در کاروبار خودش وارد کند: و دست آخر هیچ نمی‌خواست خودش را با وقت شناسیِ خیلی زیاد پیش هیئت تحقیق خوار و خفیف کند. با این همه شتابان می رفت تا اگر بشود ساعت نُه برسد، هرچند او را برای ساعت معینی احضار نکرده بودند.

او اندیشیده بود که خانه را از روی نشانه‌ای که تخیلش معین نکرده بود یا از روی گونه‌ای هیاهوی نامعمول دم در، حتا از دور تشخیص خواهد داد. ولی خیابان یولیوس[1]، که گفته بودند خانه آنجاست و او لحظه‌ای در ته آن واایستاد، در دو طرفش خانه هایی کمابیش لنگهٔ هم داشت، ساختمانهای خاکستری رنگ بلندی که فقیر فقرا تو اتاقهایش می نشستند.

امروز که یکشنبه صبح بود، بیشتر پنجره‌ها را جماعت پر کرده بودند، مردها یکتا پیرهن آنجا تکیه داده بودند، سیگار می‌کشیدند یا بچه‌های کوچک را محتاطانه و مهربانانه روی هره‌ها نگه داشته بودند. دم پنجره‌های دیگر، رختخوابها را کوت کرده بودند و از بالای آنها کلهٔ ژولیدهٔ زنی یک دم ظاهر می شد. مردم از این ور خیابان به آن ور فریاد می‌کشیدند؛ یکی از این فریادها قهقههٔ خنده‌ای را درست بالای سر ک. راه انداخت.

در تمام طول خیابان، به فاصله‌های منظم، پایین‌تر از سطح کف، خواربارفروشی های کوچکی بود که پلکانهای کوتاهی به آنها می خورد. زنها به انبوه توی این دکانها می رفتند و از آنها بیرون می آمدند یا روی

1. Juliusstrasse

پله‌های بیرون گپ می زدند. میوه‌فروش دوره‌گردی که متاعش را برای جماعت پنجره‌های بالا جار می زد و مثل خود ک. بی توجه پیش می رفت، کم مانده بود که ک. را با گاری دستیش بزند زمین. گراموفونی که مدتها در محله‌ای بهتر کار خودش را کرده بود، در این لحظه با بانگی گوشخراش بنای نواختن ترانه‌ای را گذاشت.

ک. در خیابان فروتر رفت، آهسته‌آهسته، پنداری حالا وقت فراوانی داشت، یا پنداری باز پرس به یکی از پنجره‌ها تکیه داده بود و می دید که او از راه می رسد. کمی از ساعت نُه گذشته بود. خانه دور بود، بزرگی اندازه‌اش نامعمول بود، ورودیِ اصلیْ بخصوص بلند و گشاد بود. پیدا بود که مدخل بارکشها است، درهای بستهٔ انبارهای جوراجور دورتادور حیاط را گرفته بود و نامهای بنگاههایی را نشان می داد که بعضیهاشان را ک. از روی دفترهای بانک می شناخت.

ک. به خلاف عادت معمولش در این نمودهای ظاهری دقیق شد و یک خرده در مدخل حیاط واایستاد. نزدیک او مرد پابرهنه‌ای روی صندوقی نشسته بود و روزنامه می خواند. دوتا پسربچه روی زنبه‌ای الاکلنگ بازی می‌کردند. دختری مریض احوال روب‌دوشامبر به تن دم تلنبه‌ای ایستاده بود و هنگامی که آب به سطلش می ریخت زل‌زل ک. را نگاه می‌کرد. در یک گوشهٔ حیاط بندی میان دو پنجره بسته شده بود و داشتند رخت روی آن پهن می‌کردند. مردی پایین ایستاده بود و گهگاه با فریادی کار را می‌گرداند.

ک. به طرف پلکان روآورد تا برود بالا پیش هیئت تحقیق، اما دوباره واایستاد، چون غیر از این پلکانْ تو حیاط چشمش به سه پلکان جداگانهٔ دیگر افتاد و همچنین دالان کوچکی در آن طرف دید که گویا به حیاطِ دومی می خورد. دلخور شد که اطلاعات قطعی‌تری دربارهٔ اتاق بهش نداده

بودند، این جماعت در رفتارشان با اوْ بی اعتنایی یا غفلتی غریب نشان می دادند، برآن شد که این نکته را خیلی رک و پوست کنده بهشان بگوید. باری، سرانجام از پلکان اول بالا رفت و ذهنش، پس اندیشان، با این گفتهٔ نگهبانْ ویلم بازی می‌کرد که میان **قانون** و گناه کششی هست. از این گفته باید براستی چنین برآید که اتاق باز پرسی باید در همان پلکانی قرار گرفته باشد که ک. از قضا گزیده بود.

بالا رفتنا، مزاحم یک عده بچه شد که روی پله ها بازی می‌کردند و همچنان که او شلنگ‌انداز از لابه‌لایشان می‌گذشت، خشمناک نگاهش می‌کردند. تو دلش گفت: «اگر بازهم بیایم اینجا باید یا شیرینی بیاورم تا دلشان را به دست آورم یا چوبدستی تا بزنمشان.» درست پیش از رسیدن به طبقهٔ اول، ناگزیر لحظه‌ای صبر کرد تا تیله‌ای بیاید واایستد، و در این میان دو تا بچه با صورتهای چروکیده و تکیدهٔ آدمهای پدرسوخته شلوارش را گرفته و نگهش داشته بودند؛ اگر آنها را از خودش می‌کَند حتماً بهشان صدمه می زد، و او از داد و فریادشان واهمه داشت.

جست و جوی واقعیتش در طبقهٔ اول شروع شد. از آنجا که نمی توانست سراغ بگیرد که محل اجلاس هیئت تحقیق کجا است، نجّاری به اسم لانتس[2] را از خودش درآورد— این اسم از آن رو به ذهنش رسید که برادرزادهٔ خانم گروباش، سروان، اسمش لانتس بود— و به این ترتیب شروع کرد به آنکه دم همهٔ درها بپرسد آیا نجّاری به اسم لانتس آنجا می نشیند، تا فرصت یابد تو اتاقها را نگاه کند. اما معلوم شد که این کار بسیار آسان است، چون تقریباً درها همه باز بود و بچه ها به داخل و خارج آنها می دویدند. بیشتر منزلها هم یک اتاق تک پنجرهٔ کوچک بود که

2. Lanz

تویش داشتند آشپزی می‌کردند. زنها خیلیهاشان به یک بازو بچهٔ شیرخواره‌ای را نگه داشته بودند و با دست آزادشان سراجاق کار می‌کردند. دخترکهایی که گویا جز پیشبند چیزی تنشان نبود، گرم کارْ این ور و آن ور می شتافتند. در همهٔ اتاقها، تختخوابها هنوز درشان آدم بود، مریضها تویشان دراز کشیده بودند، یا مردهایی که هنوز بیدار نشده بودند، یا دیگرانی که رخت پوشیده آنجا استراحت می‌کردند. ک. به درهایی که بسته بود می‌کوبید و می پرسید آیا نجّاری به اسم لانتس آنجا می نشیند. بیشتر وقتها زنی در را باز می‌کرد، به سؤالش گوش می داد، و بعد به کسی تو اتاق رو می‌گرداند که در تختخوابش راست می نشست.

«این آقاهه می پرسد نجّاری به اسم لانتس اینجا می نشیند.»

مردی که تو تختخواب بود می پرسید: «نجّاری به اسم لانتس؟»

ک. می‌گفت: «بله»، هرچند بی‌گمان هیئت تحقیق اینجا تشکیل جلسه نمی داد و از این روپرس‌وجوی او بیهوده بود. چنین می نمود بسیاری باورشان شده بود که خیلی اهمیت دارد ک. لانتسِ نجّار را پیدا کند. آنها مدتی تو فکر فرومی رفتند، از نجّاری حرف پیش می‌کشیدند که، باری، اسمش لانتس نبود، یا اسمی می‌آوردند که شباهت دوری با لانتس داشت، یا از همسایه هاشان سراغ می‌گرفتند، یا همراه ک. تا دم دری خیلی دور می رفتند، جایی که به خیالشان همچو مستأجری می نشست، یا جایی که درآن کسی بود که می توانست اطلاعات بهتری از آنها بدهد.

عاقبت دیگر هیچ لازم نبود ک. خودش پرس‌وجو کند، چون این جوری به سراسر طبقه هدایتش می‌کردند. او حالا از چاره‌اش، که اول خیلی عملی می نمود، پشیمان شده بود. هنگامی که داشت به طبقهٔ پنجم نزدیک می شد، تصمیم گرفت دست از جست‌وجویش بردارد، از کارگر جوان مهربانی که می خواست او را بیشتر هدایت کند خداحافظی کرد، و دوباره

پایین رفت. ولی همان موقع بیهودگیِ کلِّ گشت به غیظش آورد، بار دیگر از پلکان بالا رفت و در طبقهٔ پنجم به نخستین دری که رسید کوفت. نخستین چیزی که تو این اتاق کوچک دید ساعتِ آونگ‌دار بزرگی بود که ساعت ده را نشان می داد.

پرسید: «آیا نجّاری به اسم لانتس اینجا می نشیند؟»

زنی جوان با چشمهای سیاه درخشان که در تشتی رخت بچه می شست گفت: «بفرمایید بروید تو»، و با دست خیسش به درِ گشودهٔ اتاق بغلی اشاره کرد.

ک. احساس کرد که پنداری وارد یک تالار اجتماع می شود. جمعیتی از آدمهای جوراجور— هیچ کسی پروایی از نورسیده نداشت— اتاقِ دو پنجرهٔ میانْ اندازه‌ای را پرکرده بودند. که درست زیر بامْ گرداگردش را ایوان بالاخانه‌ای گرفته بود. ایوان بالاخانه هم شلوغ بود. اینجا آدمها فقط می‌توانستند به حالت خمیده بایستند، و کله‌ها و پشتهایشان به سقف می خورد. ک. چون دید هوا خیلی دم کرده و خفه است، دوباره بیرون آمد و به زن جوان که لابد حرف او را اشتباهی گرفته بود گفت:

«من سراغ نجّاری را گرفتم، آدمی به اسم لانتس.»

زن گفت: « می دانم. راست بروید تو.»

امکان داشت ک. اطاعت نکند هرگاه زن نزدیکش نیامده، دستگیرهٔ در را نچسبیده، و نگفته بود:

«باید این در را پشت سرتان ببندم، هیچ کس دیگری نباید بیاید تو.»

ک. گفت: «بسیار عاقلانه است. هم الآنش پُرِ پُر است!» به هرحال، دوباره رفت تو.

میان دو مردی که دم در با یکدیگر حرف می زدند— یکیشان با هر دو دست کشیده‌اش چنان حرکتی می‌کرد که انگار پول می شمرد می دهد در

حالی که دیگری به چشمهایش زل زده بود— دستی دراز شد و ک. را گرفت. دستْ مال پسرکی سرخ گونه بود.

گفت: «بیایید، بیایید.»

ک. گذاشت ببردش. چنین می نمود که به هرحال در آن جمعیت آشوبناک و شلوغ، راه باریکی باز نگه داشته شده بود، که شاید دو گروه مختلف را از یکدیگر جدا می‌کرد؛ چیزی که این فرض را تأیید می‌کرد این بود که ک. بلافاصله در سمت راست و چپش هیچ چهره‌ای را نمی دید که رو به او بنگرد، بلکه فقط پشت آدمها را می دید که خطاب به اعضای گروه خودشان حرف می زدند و حرکات و اطوارشان متوجه آنها بود. بیشترشان سیاه پوشیده بودند، کتهای درازِ شل و آویزان و کهنهٔ مخصوص یکشنبه. این رختها تنها چیزی بود که مایهٔ حیرت ک. می شد، وگرنه این اجتماع را یک اجتماعِ سیاسیِ محلی گرفته بود.[۷]

آن ورِ تالار، همان جایی که ک. را به سویش می بردند، روی صفهٔ کوتاه و کمی شلوغی، میز کوچکی یکبری قرار گرفته بود، و پشتش، لب‌لبِ صفه، مردکِ خس‌خسیِ چاق و چله‌ای نشسته بود و داشت شاد و شنگول با مردی حرف می زد. این مرد، آرنجش روی پشتی صندلی و پاهایش روی هم انداخته، گل و گشاد نشسته بود. مردک چاق و چله گاه‌به‌گاه بازوهایش را به هوا پرتاب می‌کرد، انگار داشت ادای کسی را در می آورد. پسری که ک. را همراهی می‌کرد سختش بود که حضور او را اعلام کند. دوبار روی پنجه‌های پا ایستاد و کوشید چیزی بگوید، بی‌آنکه مردِ بالا نشسته ملتفتش بشود. تنها هنگامی که یکی از آدمهای روی صفه به پسر اشاره کرد، مرد رو به او گرداند و خم شد تا کلمات بریده بریده‌اش را بشنود. بعد ساعتش را بیرون آورد و نگاه تندی به طرف ک. انداخت و گفت:

«شما می بایست یک ساعت و پنج دقیقه پیش اینجا می بودید.» ک. می خواست جوابی بدهد ولی فرصت نیافت چون تا مرد حرف زد غرغری حاکی از ناخوشامد از جماعت سمت راست تالار بلند شد.

مرد نگاه تند دیگری به جماعت تالار انداخت و به صدای بلند شده باز گفت: «شما می بایست یک ساعت و پنج دقیقه پیش اینجا می بودید.» بی درنگ غرغر شدت گرفت و مدتی کشید تا فروکاهد، ولو آنکه مرد چیز دیگری نگفت. سپس تالار خیلی ساکت‌تر از موقع تو آمدنِ ک. شد. تنها آدمهای تو ایوان بالاخانه هنوز همچنان اظهارنظر می‌کردند. تا جایی که می شد در سایه روشن، گردوغبار، و دمه تشخیص داد، به نظر می نمود که آنها سروریختشان بدتر از آدمهای پایین بود. بعضی با خودشان نازبالش آورده بودند و آنها را بین کله شان و سقف گذاشته بودند تا کله شان زخمی نشود.

ک. تصمیم گرفت بیشتر از آنچه حرف بزند، مشاهده کند. پس برای دیر رسیدنِ ادعاییش دفاعی عرضه نکرد و همین اندازه گفت:

«چه دیر آمده باشم چه دیر نیامده باشم، الآن اینجا هستم.»

شلیک کف زدن برخاست، بار دیگر از سمت راست تالار.

ک. اندیشید: «ربودن دل این جماعت آسان است.» او فقط از خاموشی سمت چپ اتاق برآشفت که درست پشت سرش بود و تنها یکی دوتا تک کف زدن از آن آمده بود. در فکر این بود چه باید بگوید که یک بار برای همیشه دل همهٔ حاضران را برباید، یا اگر این نمی شد دست کم دل بیشترشان را عجالتاً برباید.

مرد گفت: «بله، ولی من دیگر مجبور نیستم ازتان باز پرسی کنم.»

از نو غرغر برخاست، ولی این بار معنایش اشتباه‌پذیر نبود، زیرا مردْ پس از خاموش کردن حاضران با حرکت دست دنبال سخنش را چنین گرفت:

«با این همه من این دفعه استثنا قائل می شوم. ولی همچو تأخیری بار دیگر نباید پیش بیاید. و حالا بیایید جلو.»

کسی از صفه پایین پرید تا راه به ک. بدهد، و ک. بالای صفه رفت. او فشرده به میز ایستاد، جمعیت پشتش به قدری زیاد بود که او بایست خودش را سفت بگیرد تا نزند میز باز پرس و شاید خود باز پرس را از صفه پرت کند پایین.

ولی باز پرس دلواپس نمی نمود. خیلی راحت تو صندلیش نشسته بود و پس از چند کلمهٔ نهایی با مرد پشت سرش دفترچه‌ای را برداشت که تنها شیء روی میز بود. به یک دفترچهٔ کهنهٔ مدرسه‌می مانست که از بس ورقش زده بودند پاک از ریخت افتاده بود.

باز پرس در حالی که دفترچه را ورق می زد، با حالت مقتدرانه‌ای خطاب به ک. گفت: «شما نقاش ساختمانید؟»

ک. گفت: «نخیر، من کارمند ارشد یک بانک بزرگم»

این جوابْ گروه سمت راست را به چنان غش‌غش خنده‌ای انداخت که خود ک. هم خنده‌اش گرفت. جماعت، دستهاشان روی زانو، دولا می شدند و همچی پیچ وتاب می خوردند که پنداری به سرفهٔ شدید افتاده‌اند. حتا چندتا قهقهه از ایوان‌بالاخانه آمد. باز پرس، که حالا غیظش گرفته بود و ظاهراً زورش به مردمان تالار نمی رسید، دق دلش را سرآدمهای ایوان بالاخانه خالی کرد. از جا پرید و بهشان اخم کرد، جوری که ابروهایش که تا حالا پیدانبود جمع شد و به شکل بته‌های سیاهِ بزرگی در بالای چشمهایش درآمد.

ولی نیمهٔ چپ تالار هنوز مثل پیش خاموش بود. مردم آنجا به ردیفهایی رو به صفه ایستاده بودند و بی اعتنا و آرام به پیشامدهای آن بالا و به سروصدای باقی تالار گوش می دادند؛ براستی تحمل می‌کردند که بعضی از

اعضایشان سر گفت‌وگو را با گروه دیگر باز کنند. این اهالی گروه چپ، که عده‌شان بیشتر از دیگران نبود، شاید بواقع به قدر اهالی گروه راست بی اهمیت بودند، اما آرامش رفتارشانْ آنها را مهمتر جلوه می داد. وقتی ک. گفتارش را شروع کرد، برآن بود که دیدگاه آنها را باز می نماید.

«آقا، این سؤال شما دربارهٔ نقاش ساختمان بودنِ من— یا درست‌تر بگویم: سؤال نه، شما صرفاً جمله‌ای خبری گفتید— مشخصهٔ تمام خصلت این محاکمه‌ای است که برمن تحمیل شده. ممکن است ایراد بگیرید که این اصلاً محاکمه نیست؛ کاملاً حق با شما است، چون این فقط موقعی محاکمه است که من محاکمه بشناسمش. ولی فعلاً می خواهم این کار را بکنم، گویی به خاطر دلسوزی. اگر آدم بخواهد به آن کمترین اعتنایی بکند، جز دلسوزی احساس نمی‌کند. نمی‌گویم که آیین دادرسیتان درخور تحقیر است، بلکه خوش دارم که این صفت را برای مصرف خصوصیتان به شما عرضه کنم.»

ک. واماند و به تالارِ پایین نگاه کرد. او تند و گزنده حرف زده بود، تند و گزنده‌تر از آنچه قصدش را داشت، ولی درست و بحق حرف زده بود. گفتارش می بایست شایستهٔ گونه‌ای کف‌زدن بوده باشد، ولی همه خاموش بودند، پیدا بود که حاضران مشتاقانه انتظار می‌کشیدند ببینند بعد چه می شود؛ شاید در آن خاموشیْ ترکیدنی آماده می شد که به همه چیز پایان می داد. ک. لجش گرفت که در آن لحظه درِ تهِ تالار باز شد و زن جوان شوینده، که گویا کارش را تمام کرده بود، آمد تو؛ او با همهٔ احتیاطی که تو آمد، توجه چند نفر را به خودش کشید. ولی خود باز پرس دل ک. را شاد کرد زیرا چنین می نمود که از گفتارش پاک جاخورده است. او تا حالا ایستاده بود، زیرا پا که شد تا اهالی ایوان بالاخانه را سرزنش کند از گفتار ک. شگفت زده شده بود. در این مکث سرجایش در صندلی نشست،

آهسته‌آهسته، انگار نمی خواست متوجهش بشوند. بعد، احتمالاً برای آنکه خودش را از تک و تا نیندازد، ورق زدنِ دفترچه را از سر گرفت.

ک. پی حرفش را گرفت که: «این کار به درد نمی‌خورد. دفترچه‌تان، آقا، حرف مرا تأیید می‌کند.» ک. که از صدای تنهای کلمات خونسردانهٔ خودش در آن انجمن غریب دلیر شده بود، دفترچه را از دست باز پرس قاپید و پنداری دستش را کثیف می‌کند، با نوک انگشتهایش یکی از صفحه های وسطی را گرفت و بالا نگه داشت، جوری که ورقهایِ کیپ هم نوشته، لک شده، و لبه زردش در دو سو آویزان شد.

گفت: «اینها پرونده‌های باز پرس است»، و دفترچه را باز انداخت روی میز. «به دلخواهتان بازهم بخوانیدش، آقای باز پرس، من براستی از این دفتر شما نمی ترسم هرچند که ازش هیچی نمی دانم، چون جز با نوک انگشتهایم دستش نمی زنم و نمی توانم حتا به دستم بگیرمش.»

تنها نشانه‌ای از خوار شدن عمیق بود، یا دست کم این طور می بایست تعبیرش کرد، که باز پرس حالا دفترچه را از جایی که روی میز افتاده بود برداشت، کوشید مرتبش کند، و باردیگر شروع به خواندنش کرد.

چشمهای آدمهای ردیف اول به چنان شدتی روی ک. خیره مانده بود که او سرش را پایین آورد و مدتی خموشانه نگاهشان کرد. آنها از دم آدمهایی پا به سن گذاشته بودند، بعضیهاشان ریش سفید بودند. آیا ممکن بود که آنها آدمهای متنفذ باشند، آدمهایی که می توانستند تمام انجمن را زیر نفوذشان بگیرند، و هرچند ک. علناً باز پرس را خوار کرده بود آیا از بیحالی و انفعالی که از آغاز گفتار او در آن فرو رفته بودند تکان نمی خوردند و در نمی آمدند؟

ک. دنبال سخنش را گرفت، یک خرده آرامتر از پیش، و همان گاه می‌کوشید تو چهره های ردیف اول را بخواند— کاری که به گفتارش حالتی

یک کم ناگسسته می داد: «اتفاقی که برای من افتاده تنها یک مورد واحد است و به این سبب خیلی اهمیت ندارد، مخصوصاً که من خیلی جدی نمی‌گیرمش، ولی نشان‌دهندهٔ سیاست غلط و گمراهی است که متوجه خیلیهای دیگر نیز می شود. محض خاطر آنها است که اینجا حرف می زنم، نه به خاطر خودم.»

او بی اختیار صدایش را بلند کرده بود. کسی دستهایش را بالا برد و کف زد و فریاد کشید: «آفرین! چرا نه؟ آفرین! و بازهم آفرین!» چند نفری در ردیف اول ریششان را می‌کشیدند، ولی هیچ کدام ازاین ندایی که گفتار را گسیخت سربرنگرداند. ک. نیز اهمیتی به آن نداد، ولی به هرحال به شوق آمد؛ او دیگر لازم نمی دانست همه برایش کف بزنند؛ به همین دلخوش بود که انجمن را به فکر کردن دربارهٔ سؤال وادارد و گاه به گاه کسی را قانع کند.

ک. که به این نتیجه رسیده بود گفت: «من نه خوش دارم که مانند سخنوری بدرخشم ونه اگر خوش داشتم، ازم برمی‌آمد. بی شک آقای باز پرس سخنران بسیار بهتری است، قسمتی از حرفهٔ او است. من همه‌اش می خواهم تظلمی عمومی را پیش عموم مطرح کنم. بهم گوش کنید. حدود ده روز قبل بازداشت شدم، جوری که حتا برای خودم مضحک می آمد، هرچند که این عجالتاً اهمیتی ندارد. پیش از آنکه بتوانم پاشوم مرا تو رختخواب گرفتند، شاید— باتوجه به گفتهٔ باز پرس نامحتمل نیست— دستور داشتند که یک نقاش خانه را که مثل من بی گناه است بازداشت کنند، ولی آمدند به سراغ من. اتاق بغلی اتاقم را دوتا نگهبان بی سروپا اشغال کردند. اگر من راهزن خطرناکی بودم، ممکن نبود که احتیاطهایی از آن دقیقتر انجام دهند. وانگهی، این نگهبانها اوباشی تباه بودند، گوشم را با یاوه‌هایشان کر کردند، کوشیدند وادارندم که بهشان رشوه بدهم،

کوشیدند جامه ها و زیر جامه هایم را به بهانه های نابکارانه ازم بگیرند، وقتی گستاخانه صبحانهٔ خودم را جلوی چشمهایم خوردند ازم پول خواستند که ظاهراً برایم صبحانه بیاورند. به اتاق سومی بردندم تا با بازرس روبه رو شوم. اینْ اتاق خانمی بود که خیلی بهش احترام می گذارم، و مجبور بودم واایستم به تماشا موقعی که این اتاق به واسطهٔ حضور این نگهبانها و این بازرس آلوده می شد، بله آلوده می شد، به خاطر من ولی نه براثر گناهی که از من سرزده باشد. آرام ماندنْ آسان نبود. ولی موفق شدم، و به آرامترین لحنی از بازرس پرسیدم— اگر او اینجا بود حرفم را تأیید می‌کرد— که چرا بازداشت شده‌ام. و این بازرسی که الآن پیش رویم می بینمش که در صندلیی متعلق به خانمی که گفتم مثل مجسمهٔ تکبری ابلهانه لمیده بود، چه جوابی داد؟ آقایان، راستش او اصلاً جوابی نداد، شاید واقعاً از هیچی خبر نداشت؛ او مرا بازداشت کرده بود و همین کافی بود. ولی ماجرا همه‌اش این نیست. او سه تا کارمند جزء بانک مرا توی اتاق خانم آورده بود و اینها این جوری سرشان را گرم می‌کردند که به عکسهای مال خانم ور می رفتند وبه همشان می ریختند. البته حضور این کارمندها دلیل دیگری نیز داشت؛ آنها می بایست مثل صاحب خانه و کلفتش خبر بازداشت مرا پخش کنند، به نیکنامی اجتماعیم لطمه بزنند، و بخصوص موقعیتم را در بانک متزلزل کنند. خوب، این چشمداشت پاک ناکام شده است. حتا صاحب خانه‌ام، آدمی بسیار صاف و ساده— اسمش را با افتخار تمام می برم، اسمش خانم گروباش است— حتا خانم گروباش آن قدر سرش شد که همچو بازداشتی اهمیتش بیشتر از شیطنت بچه های ولگردِ گوشه و کنار خیابان نیست. تکرار می‌کنم: کلِّ ماجرا فقط سبب قدری ناگواری و دلخوری زودگذر برای من بوده است، ولی آیا امکان نداشت که عواقب بدتری داشته باشد؟»

هنگامی که ک. در این نقطه واایستاد و نگاهی به باز پرسِ خاموش انداخت، اندیشید که می بینندش دارد نگاه کسی را در میان جمعیت به خود می‌کشد، پنداری که علامتی بدهد. ک. لبخند زد و گفت:

«آقای باز پرس که اینجا کنار من نشسته است همین الآن به یکی از شما علامتی پنهانی داد. پس میان شما کسانی هستند که دستورهایشان را از این بالا می‌گیرند. من نمی دانم علامت به قصد واداشتن به کف زدن بود یا هو کردن، و حالا که موضوع را پیش از موقع فاش کرده‌ام عمداً از همهٔ امیدِ پی بردن به معنای واقعی آن دست می‌کشم. هیچ به حالم توفیر نمی‌کند، و علناً به آقای باز پرس اختیار می دهم که به جای دادن علامتهای پنهانی به عمال مزدورش، به کلام بلند بهشان دستور دهد که در لحظهٔ مناسب بگویند: ‹حالا هو کنید› و بعدش: ‹حالا کف بزنید.›»

باز پرس با دستپاچگی یا ناشکیبایی در صندلیش وول می خورد. مرد پشت سرش که قبلاً با او حرف زده بود دوباره به طرفش خم شد، خواه برای آنکه به او دل بدهد خواه اندرز خاصی. آن پایین، مردمان به صدای یواش ولی با شور و حرارت حرف می زدند. دو گروه که پیش از این آشتی ناپذیر می نمودند، حالا درهم آمیخته بودند: اینجا و آنجا بعضی با انگشت به ک. اشاره می‌کردند، بعضی به باز پرس. هوای خفهٔ اتاق تاب نیاوردنی بود، نمی‌گذاشت مردم را در آن ور دید. لابد برای تماشاگران ایوان بالاخانه که مجبور بودند به صدای آهسته از باقی تماشاگران سؤال کنند بخصوص کار سختی بود که، با نگاههای یکبریِ بیم زده به باز پرس، دریابند چه می‌گذرد. تماشاگران پایین به همان صدای آهسته بهشان جواب می دادند، خبر دهنده معمولاً دستش را به دهنش می‌گذاشت تا صدای کلماتش را یواشتر کند.

ک. گفت: «من تقریباً حرفم را تمام کرده‌ام»، و چون زنگی در میان

نبود با مشت به میز کوفت. از ضربهٔ کوبش، کله‌های باز پرس و مشاورش یکهو لحظه‌ای از یکدیگر دور شدند.

«من از این قضیه بکلی برکنارم. پس می‌توانم به آرامی درباره‌اش قضاوت کنم، و شما، اگر فرضاً این دادگاه ادعایی را اصلاً به جدّ می‌گیرید، خواهید دید بسیار به نفعتان است که به من گوش دهید. ولی ازتان خواهش می‌کنم هر نظری را که دلتان می خواهد دربارهٔ گفته هایم رد و بدل کنید، بگذارید برای بعد، چون وقت من تنگ است و باید زود بروم.»

فوراً سکوت شد، بس که ک. خوب برمجلس چیره شده بود. حضار دیگر مثل اول درهم برهم فریاد نمی‌کشیدند، حتا کف نمی زدند، هم حالا قانع شده می نمودند یا در شرف قانع شدن بودند.

«هیچ شکی نیست—» ک. خیلی آرام حرف می زد چون از توجهِ نفس ربودهٔ انجمن حالت افراشتگی بهش دست داده بود؛ در آن خاموشیْ همهمهٔ فروکاهیده‌ای شنیده می شد که هیجان انگیزتر از پرشورترین کف‌زدنها بود— «هیچ شکی نیست که پشت همهٔ کارهای این دادگاه، یعنی در پروندهٔ من، پشت بازداشتم و باز پرسی امروز، سازمان بزرگی در کار است. سازمانی که نه فقط نگهبانهای فاسد، بازرسهای خنگ، و باز پرسهایی را به کار می‌گمارد که دربارهٔشان بهترین سخن آن است که محدودیتهای خودشان را می شناسند، بلکه همچنین یک سلسله مراتب بلند پایه— براستی بلندپایه‌ترین— قضایی را در اختیار دارد، همراهِ یک دسته ملتزمِ واجب و پرشماره‌ای از خدمتگاران و منشیها و پلیس و دستیاران دیگر، شاید حتا جلاّدان— من از به کار بردن این کلمه ابایی ندارم. و دلیل وجودیِ این سازمان بزرگ چیست، آقایان؟ این است که آدمهای بی‌گناه متهم به گناه می شوند، و آیین دادرسی پوچ و بی معنایی به ضدشان راه می افتد، راستش بیشتر وقتها بی اثر، همان جور که در مورد من پیش آمده. ولی باتوجه به

پوچی و بی‌معنایی کلّ، چطور امکان دارد که مقامهای بالاتر جلوی فساد فاحش را در کارگزارانشان بگیرند؟ شدنی نیست. حتا بلند پایه‌ترین قاضیِ این سازمان نمی‌تواند در برابر آن مقاومت کند. این جوری است که نگهبانها سعی دارند رختهای آدمهایی را که بازداشت می‌کنند از تن آنها بدزدند، بازرسها بزور وارد خانه‌های بیگانه می‌شوند. و بی‌گناهان به جای آنکه منصفانه ازشان بازجویی شود، در حضور انجمنهای علنی خوار می‌شوند. نگهبانها از انبارهایی یاد کردند که اموال زندانیها را آنجا نگه می‌دارند؛ من می‌خواهم این انبارها را ببینم، جایی که اموالِ سختْ حاصل شدهٔ بازداشت شدگان را می‌گذارند بگندد، یا دست کم آنچه پس از اینکه مأموران دزدْ دلی از عزا درآوردند باز می‌ماند.»

جیغی از ته تالار سخن ک. را برید؛ دستش را روی چشمهایش حایل کرد تا ببیند چه خبر است، زیرا روشنی تیرهٔ روزْ دمهٔ پرکنندهٔ اتاق را کورکننده و سفید مانند گردانده بود. زن رختشو بود که ک. او را از لحظهٔ تو آمدنش همچون علت بالقوهٔ آشوب شمرده بود. نمی‌شد گفت که او الآن خطاکار بود یا نه. همهٔ آنچه ک. می‌توانست ببیند آن بود که مردی زن را به گوشه‌ای کنار در کشانده بود و او را تو بغلش می‌فشرد.(۸) با این همه آن که جیغ کشیده بود زنه نبود. مَرده بود؛ دهنش بازباز بود و بالا به سقف رک زده نگاه می‌کرد. گروهی کوچکی دورشان حلقه زده بود. تماشاگران ایوان بالاخانهٔ آن نزدیکی شادمان می‌نمودند که جدیتی را که ک. به روند کارها داده است این طور از میان برود. نخستین انگیزش ک. این بود که به آن ور اتاق بشتابد؛ او بطبع می‌پنداشت که همه شور آن را می‌زنند که نظم از نو برقرار شود و زوج مزاحم را دست کم ازانجمن بیرون برانند، ولی نخستین ردیفهای مردم پاک نامتأثر ماندند، هیچ کس از جا نجنبید و هیچ کس نمی‌گذاشت او بگذرد. بعکس، آنها راهش را بند آوردند، دست

کسی— او وقت نداشت سر برگرداند— از پشت یقه‌اش را چسبید، پیرمردها بازوهایشان را دراز کردند تا سر راهش را بگیرند، و تا حالا دیگر ک. دیگر به زوج نمی‌اندیشید، به نظرش نمود که انگار آزادیش تهدید می‌شود، انگار راستی‌راستی داشت بازداشت می‌شد، و بی‌پروا ازصفه پایین پرید. حالا چشم در چشم جمعیت ایستاده بود. آیا دربارهٔ این مردم اشتباه کرده بود؟ آیا اثر گفتارش را بیش از اندازهٔ واقعی ارزیابی کرده بود؟ آیا هنگامی که او حرف می‌زد آنها عقاید واقعیشان را پنهان کرده بودند، و حالا که او به پایان گفتارش رسیده بود بالاخره از وانمود خسته شده بودند؟ اینها عجب چهره‌هایی در دوروبرش بودند! چشمهای سیاه ریزشانْ زیر جلی این ور و آن‌ور دودو می‌زد، ریشهایشان سیخ و تنک بود، و گرفتن آنها بیشتر مثل این بود آدم دسته چنگالهایی را بچسبد تا ریش را. ولی زیر ریشها— و این کشف واقعی ک. بود— نشانهایی به اندازه‌ها و رنگهای مختلف روی یقه‌های کتشان می‌درخشید. تا جایی که می‌شد دید، آنها همه‌شان از این نشانها زده بودند. آنها همه همکار بودند، این گروههای ظاهری راست و چپ. چون ناگهان سربرگرداند همان نشانها را روی یقهٔ کت باز پرس دید که، دستها روی زانوهایش، نشسته بود و آرام صحنه را تماشا می‌کرد.

ک. بازوهایش را تو هوا پرت کرد، کشف ناگهانیش می‌بایست بزند بیرون، فریاد برآورد که: «عجب! پس این طور؟ شماها همه‌تان مأمورید، شماها خودتان دارو دستهٔ فاسدی هستید که ازشان حرف می‌زدم، همه‌تان ریخته‌اید اینجا تا هرچه می‌توانید راجع به من سروگوش آب بدهید. وانمود می‌کردید که گروه گروهید، و نیمی از شما کف می‌زدید که شیرم کنید، می‌خواستید تمرین کنید چه جور آدم بی‌گناهی را گول می‌زنند. خوب، امیدوارم خیلی به حالتان فایده کرده باشد، زیرا یا تفریح کردید از اینکه توقع داشتم از بی‌گناهان دفاع کنید. یا اینکه...»— ک. سر پیرمرد لرزانی که

خودش را کنار او کشانیده بود داد زد که: «بکش کنار والا می زنمت!»— «یا اینکه یک چیزهایی آموخته‌اید. پس برای کسب و کاری که دارید آرزوی اقبال زیاد در حقتان می‌کنم.»

کلاهش را که نزدیک لبهٔ میز بود زود برداشت، و در میان خاموشی همگانی، خاموشی برخاسته از بهت محض— اگر نه چیز دیگر— هُل داد و راهش را به طرف در گشود. ولی چنین می نمود که باز پرس چابکتر از ک. است، چون دم در منتظرش بود.

گفت: «یک لحظه صبر کنید.»

ک. واایستاد ولی چشمهایش به در بود نه به باز پرس؛ دستش روی دستگیره بود.

باز پرس گفت: «فقط می خواستم بهتان یادآور شوم که امروز— گویا هنوز ملتفتش نشده‌اید— امروز شما همهٔ مزیتهایی را که یک باز پرسی همیشه به محکومان می بخشد به دست خودتان دور ریختید.»

ک.، هنوز نگاهش به در، خندید.

فریاد زد که: «رجاله ها، باز پرسیهای آینده ارزانی خودتان.»

در را باز کرد و از پلکان پایین شتافت. پشت سرش همهمهٔ گفت‌وگوهای پرشور و خروش برخاست، مجلسیان ظاهراً از نو جان گرفته بودند و داشتند مانند شاگردان کاردان موقعیت را تحلیل می‌کردند.

۳

در اتاق خالی باز پرسی ـ دانشجو ـ دفترها

طی هفتهٔ بعد ک. هر روز انتظارِ احضارِ جدیدی را می‌کشید؛ باورش نمی شد که سرباز زدنش را از باز پرسیْ به جِد گرفته باشند، و هنگامی که تا شنبه شب قرار دیداری گذاشته نشد، فرض گرفت که نگفته از او چشم داشتند دوباره در همان نشانی و در همان زمان حاضر شود و خودش را معرفی کند. پس یکشنبه صبح رهسپار آنجا شد، و این بار یکراست از میان گذرگاهها و پلکانها گذشت؛ چند نفری که به یادش می آوردند از دم درهایشان بهش سلام می‌کردند، ولی او دیگر لازم نبود از کسی پرس‌وجو کند و چیزی نکشید که به درِ درست رسید. در به کوبه‌اش فوراً باز شد، و او بی‌آنکه حتا سربرگرداند و به زن که پهلوی در ایستاده بود نگاه کند، یکراست روانهٔ اتاق مجاور شد.

زن گفت: «امروز جلسه‌ای نیست.»

ک. پرسید: «چرا جلسه‌ای نیست؟» باورش نمی‌شد. اما زن با گشودن درِ اتاق بغلی، به تنهایی قانعش کرد. براستی خالی بود و در خالی بودنشْ نکبت زده‌تر از یکشنبهٔ قبل می نمود. روی میز، که هنوز مثل پیش روی صفه قرار داشت، چندتا کتاب افتاده بود.

ک. پرسید: «می شود نگاهی به کتابها بیندازم؟» پرسش او به انگیزهٔ کنجکاویِ خاصی نبود، بلکه تنها به خاطر آن بود که آمدنش به اینجا یکسره بیهوده نباشد.

زن گفت: «نخیر»، و در را دوباره بست. «اجازه نیست. کتابها مال بازپرس است.»

ک. گفت: «صحیح!» و سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. «این کتابها احتمالاً کتابهای حقوقی است، و یکی از واجباتِ عدالتی که اینجا گسترده می شود آن است که آدم باید نه فقط بی‌گناه بلکه همچنین بی خبر محکوم شود.»

زن که حرف او را درست نفهمیده بود گفت: «لابد همین جور است.»

ک. گفت: «خوب پس، من می روم.»

زن پرسید: «پیغامی، چیزی به بازپرس بدهم؟»

ک. پرسید: «می شناسیدش؟»

زن جواب داد: «معلوم است، شوهرم فراش دادگاه است.»

تنها در آن وقت بود که ک. متوجه شد آن پیش اتاقی، که یکشنبهٔ قبل جز یک تشت رختشویی چیزی تویش نبود، حالا اتاق نشیمنی با اثاث کامل بود. زن تعجب او را دید و گفت:

«آره، ما اینجا مجانی می نشینیم، اما روزهایی که دادگاه جلسه دارد باید اثاث اتاق را جمع کنیم. شغل شوهرم عیبهای زیادی دارد.»

ک. خشمناک نگاهش کرد و گفت: «آن قدر از اتاق تعجب نمی‌کنم که از اینکه ازدواج کرده‌اید.»

زن گفت: «شاید دارید به اتفاقی کنایه می زنید که در جلسهٔ آخر افتاد، موقعی که نطق می‌کردید من آشوب راه انداختم.»

ک. گفت: «بله، درست است. قضیه حالا دیگر گذشته و تقریباً

فراموش شده است، اما در آن لحظه خیلی عصبانیم کرد. و حالا خودتان می‌گویید که زن شوهردارید.»

«اگر نطقتان را بریدم، لطمه‌ای بهتان نزد؛ از گفت و گوهایی که بعد از رفتنتان درگرفت، پیدا بود که حرفهایتان اثر خیلی بدی گذاشت.»

ک. برای پرهیز از آن موضوع گفت: «ممکن است؛ ولی اینْ خطای شما را نمی بخشد.»

زن گفت: «من در نظر همهٔ کسانی که می شناسندم بخشوده‌ام. مردی که دیدید بغلم کرد مدتها است که زله‌ام کرده. شاید برای بیشتر مردها تودل برو نباشم، اما برای او هستم. هیچ چاره‌ای برای از سروا کردنش ندارم، حتا شوهرم دیگر به این تن در داده؛ اگرنخواهد شغلش را ازش بگیرند باید آن را تحمل کند، چون مردی که دیدید دانشجو است و روزی روزگاری احتمالاً به قدرت زیادی خواهد رسید. همیشه دنبال من است؛ درست قبل از آمدنتان اینجا بود.»

ک. گفت: «به باقی چیزها می خورد، تعجب نمی‌کنم.»

زن گفت: «به گمانم خیلی دلتان جوش آن را می زند که بهبودهایی در اینجا بدهید.» آهسته و مراقب حرف می زد، انگار دارد چیزی می گوید که به حال خودش و ک. هر دو خطرناک است. «این را من از نطقتان حدس زدم که شخصاً خیلی ازش خوشم آمد. هرچند که البته فقط قسمتیش را شنیدم، شروعش را نتوانستم بشنوم و وقتی داشتید تمام می‌کردید با دانشجو روی کف زمین بودم.» بعد از مکثی افزود: «اینجا خیلی نفرت‌آور است.» و دست ک. را گرفت. «فکر می‌کنید ازتان برمی آید که چیزها را بهبود دهید؟»

ک. لبخند زد و دستهای نرم او را نوازش کرد.

گفت: «راستش، کار من نیست که، به قول شما، چیزها را در اینجا

بهبود بدهم، و اگر این را به، مثلاً، باز پرس می‌گفتید یا بهتان می خندید یا وامی داشت تنبیهتان کنند. براستی، من، به خودم، هرگز نمی بایست به صرافت دخالت کردن بیفتم، و نمی بایست یک ساعت خوابم را سرِنیاز به اصلاح ماشین عدالت در اینجا برخودم حرام کنم. ولی چون بنابه ادعا بازداشتم — من بواقع بازداشتم— لازم است برای حفظ مصالح خودم دخالت کنم. ولی اگر در عین حال بتوانم به شما کمک کنم، با کمال میل می کنم. و نه به خاطر همنوع دوستی صرف، چون شما هم می‌توانید به من کمک کنید.»

زن پرسید: «چه جوری می توانم؟»

«مثلاً بگذارید به کتابهایی که آنجا روی میز است نگاه کنم.»

زن بانگ برآورد: «خوب، باشد!» و شتابان ک. را پشت سرش کشید.

کتابها کهنه و مستعمل بودند، جلد یکیشان تقریباً تا وسط جرخورده بود، و دو نیمه فقط به رشته نخهایی گل هم بود.

ک. سر تکان دهنده گفت: «چه کثافتی اینجا را گرفته!» و پیش از آنکه ک. دست کند کتابها را بردارد، زن گرد و خاکشان را با پیشبندش پاک کرد. ک. اولینشان را باز کرد و تصویر قبیحی دید. مردی و زنی لخت و عور روی کاناپه‌ای نشسته بودند. نیت قبیحانهٔ طراح پیدا بود، با این همه خام دستیش چندان بود که هیچ چیز از تصویر پدید نمی آمد جز پیکرهای بسیار یکپارچهٔ مرد و زن که شق و رق نشسته بودند، و به خاطر پرسپکتیو عیبنا ک، ظاهراً خیلی سختشان بود که حتا رو به هم برگردانند.

ک. صفحه های دیگر را نگاه نکرد، ولی تنها به صفحهٔ عنوان کتاب دوم نگاهی انداخت. رمانی بود به نام **عذابهایی که گرته[1] از دست شوهرش**

1. Grete

هانس[2] کشید.

ک. گفت: «پس اینها است کتابهای حقوقی که اینجا می خوانند، و اینهایند آدمهایی که قرار است دربارهٔ من حکم کنند.»

زن گفت: «کمکتان می‌کنم. می خواهید؟»

«راستی می توانید این کار را بکنید بدون آنکه خودتان را به خطر بیندازید؟ همین الآن بهم گفتید که شوهرتان در سر پنجهٔ صاحب‌منصبان بلند پایه گرفتار است.»

زن گفت: «به هرحال می خواهم کمکتان کنم. بیایید، درباره‌اش حرف بزنیم. کاری به خطر به حال من نداشته باشید. من فقط موقعی از خطر می ترسم که بخواهم ازش بترسم. بیایید.»

لب صفه نشست و پهلوی خودش به ک. جا داد.

پس از آنکه نشستند، زن سربلند کرد و به صورت ک. نگاه کرد و گفت: «چشمهای سیاه قشنگی دارید. بهم گفته‌اند که من هم چشمهای قشنگی دارم، اما مال شما خیلی قشنگتر است. بار اولی که اینجا آمدید، تا دیدمتان خیلی چشمم را گرفتید. و به خاطر شما بود که بعداً یواشی آمدم تو تالار دادگاه، کاری که هرگز مواقع دیگر نمی‌کنم و می شود گفت که برایم قدغن است.»

ک. اندیشید: «پس این طور، خودش را به من عرضه می‌کند، مثل بقیه‌شان فاسد است، از صاحب‌منصبان اینجا خسته است— که فهمیدنی است—، و به همین جهت از چشمهای هر بیگانه‌ای که ازش خوشش بیاید تعریف می‌کند و پیشش می رود.» و ک. پاشد، انگار فکرهایش را بلندبلند گفته و به قدر کافی وضعش را توضیح داده است.

2. Hans

گفت: «گمان نمی‌کنم بتوانید کمکم کنید؛ کسی که بخواهد به من کمک مؤثر کند لازم است با صاحب‌منصبان بلندپایه ارتباطهایی داشته باشد. ولی من حتم دارم که شما فقط کارمندان جزء را می‌شناسید که گروه گروه این دور و بر می‌پلکند. شما خوب می‌شناسیدشان و بی‌شک می‌توانید واداریدشان که خیلی کارها بکنند؛ اما بیشترین کاری که از دستشان برآید هیچ تأثیری در نتیجهٔ نهایی پرونده ندارد. و شما جز این نمی‌کنید که بعضی از دوستهایتان را از خودتان برنجانید. من این را نمی‌خواهم. دوستیتان را با این مردم حفظ کنید، چون به نظرم لازمش دارید. این حرف را با افسوس می‌گویم، زیرا برای آنکه تلافی تعریفتان را کرده باشم باید اعتراف کنم که من هم از شما خوشم می‌آید، بخصوص وقتی که با این چشمهای غمزده، مثل الآن، به من خیره نگاه می‌کنید، هرچند بهتان اطمینان می‌دهم که هیچ دلیلی ندارد چنین بکنید. جای شما در میان کسانی است که من باید باهاشان بجنگم، ولی شما آنجا راحت‌اید، لابد این دانشجو را دوست دارید، یا اگر دوستش نداشته باشید دست‌کم او را به شوهرتان ترجیح می‌دهید. این از حرفهاتان بروشنی پیدا است.»

زن فریاد زد که: «نه»، بی‌آنکه از جا بلند شود بلکه فقط دست ک. را چسبید که او به سرعت کافی پسش نکشید. «حالا حالا نباید بروید، نباید با فکری غلط راجع به من بروید. راستی می‌توانید همین جوری بگذارید بروید؟ مگر من در نظرتان این قدر بی‌اهمیتم که حتا بهم لطف نمی‌کنید یک‌خرده بیشتر بمانید؟»

ک. گرفت نشست و گفت: «مقصودم را بدجوری ملتفت شدید. اگر واقعاً دلتان می‌خواهد بمانم با میل و رغبت می‌مانم، وقت کافی دارم؛ من با این توقع اینجا آمدم که ببینم دادگاه جلسه دارد. مقصودم همه آن بود که

فقط از شما تقاضا کنم در این پروندهٔ من هیچ کاری نکنید. ولی لزومی نکرده که این برنجانتان وقتی در نظر بگیرید که من هیچ پروایی از نتیجهٔ پرونده ندارم، و اگر محکوم شوم به آن می‌خندم و بس. یعنی، اگر گیریم پرونده هیچ به نتیجهٔ شایسته‌ای برسد، که من خیلی شک دارم. براستی، به گمانم احتمالاً هم حالا ول شده یا بزودی ول می‌شود، به واسطهٔ تنبلی یا ولنگاری یا حتا شاید به واسطه ترس و واهمهٔ آنهایی که مسئولش هستند. البته امکان دارد که آنها وانمود کنند که دارند پرونده را پیش می‌برند، به امید آنکه از من پول تلکه کنند، ولی لازم نکرده زحمت بکشند، حالا می‌توانم بهتان بگویم، چون که من هرگز به کسی رشوه نخواهم داد. باری، کاری که بواقع برای من از دستتان برمی‌آید همین است. می‌توانید به بازپرس، یا به هرکسی که بشود بهش در پخشِ خبر اطمینان کرد، اطلاع بدهید که هیچی وادارم نمی‌کند که به این صاحب‌منصبان رشوه بدهم، نه حتا هیچ کدام از شگردهایی که آنها بی‌گمان درش استادند. سعیشان پاک بیهوده است، این را می‌توانید رک و پوست کنده بهشان بگویید. ولی شاید آنها همین حالا به آن نتیجه رسیده‌اند، و اگر نرسیده باشند هم، چندان باکم نیست که خبر به دستشان برسد یا نرسد. فقط یک کمی از زحمت آنها و، البته، از ناگواری من کم می‌کند؛ اما من هر ناگواری را که برای آنها ناکامی باشد شادمانه تاب می‌آورم. و من هرچه ازم برآید می‌کنم که این ناکامی پیش بیاید. راستی، شما بازپرس را می‌شناسید؟»

زن گفت: «معلوم است. او اولین کسی بود که وقتی پیشنهاد کمک بهتان کردم به فکرش بودم. خبر نداشتم که او یک خرده صاحب‌منصب است و بس، اما چون شما این طور می‌گویید حتماً راست است. به هرحال، به گمانم گزارشهایی که او به صاحب‌منصبان بالاتر می‌فرستد، بی‌نفوذ نیست. و او گزارشهای زیادی می‌نویسد. شما می‌گویید که

صاحب‌منصبان تنبل‌اند، اما این مسلماً دربارهٔ همه‌شان صدق نمی‌کند، بخصوص دربارهٔ باز پرس، او همیشه مشغول نوشتن است. مثلاً یکشنبهٔ قبلْ جلسه تا پاسی از شب طول کشید. دیگران همه رفتند، اما باز پرس در تالار دادگاه ماند، می‌بایست برایش چراغ بیاورم، من جز یک چراغ کوچک آشپزخانه نداشتم، ولی او همه‌اش به همین احتیاج داشت و فوری بنا کرد به نوشتن. در این بین شوهرم آمد خانه، او در آن یکشنبهٔ بخصوص سرخدمت نبود، اثاثه‌مان را برگرداندیم، اتاقمان را باز مرتب کردیم، آن وقت چندتا از همسایه‌ها آمدند، زیر نور شمع حرف زدیم، راستش باز پرس را فراموش کردیم و رفتیم بخوابیم. یکهو، نیمه‌های شب، لابد خیلی از شب گذشته بود، من بیدار شدم، باز پرس دم تختخوابمان ایستاده بود و با دستش چراغ را حایل کرده بود تا نگذارد نور روی شوهرم بیفتد. احتیاطی بی فاید بود چون شوهرم خوابش آن‌قدر سنگین است که حتا نور چراغ هم بیدارش نمی‌کرد. همچی هول کردم که کم مانده بود داد بزنم، اما باز پرس خیلی مهربان بود، بهم هشدار داد احتیاط کنم، به زمزمه بهم گفت که تا آن وقت چیز می‌نوشته، که آمده بود چراغ را پس بدهد، و هرگز شکل حالت مرا که تو تختخواب دراز کشیده بودم ازیاد نخواهد برد. این را فقط به خاطر آن بهتان می‌گویم که نشان بدهم باز پرس واقعاً گرفتار گزارش نوشتن است، مخصوصاً راجع به شما، چون باز پرسیتان مسلماً یکی از قلمهای عمده در جلسهٔ دو روزه بود. همچین گزارشهای بلند بالایی لابد بکلی بی اهمیت نیست. ولی از این گذشته، می‌توانید از آنچه پیش آمد حدس بزنید که باز پرس دارد کم کم به من علاقه پیدا می‌کند، و در این مرحلهٔ اولیه— چون او حتماً همان وقت اولین بار متوجهم شده— می‌شود که نفوذ زیادی در او داشته باشم. و تا حالا من دلیلهای دیگری دارم که او خیلی هوایم را می‌خواهد. دیروز از طریق دانشجویی که با او کار می‌کند و باهاش خیلی

دوست است یک جفت جوراب ابریشمی برایم فرستاد، وانمود کرد که پاداشی است برای رُفت و روب تالار دادگاه، ولی آن فقط بهانه بود، چون کردن این کار وظیفهٔ من است و به خاطرش به شوهرم پول می دهند. جوراب قشنگی است، نگاه کنید»— لنگهایش را دراز کشید، دامنهایش را تا بالای زانو پس زد، و خودش جوراب را تماشا کرد— «جوراب قشنگی است، اما با این حال خیلی ظریف است، و به درد زنی مثل من نمی خورد.»

ناگهان حرفش را برید، دستش را روی دست ک. گذاشت پنداری می خواست خاطرش را آسوده کند، و گفت:

«هیس، برتولد[3] دارد نگاهمان می‌کند.»

ک. آهسته چشمهایش را بلند کرد. در درگاه تالار دادگاه جوانی ایستاده بود، ریز نقش بود، لنگهایش بفهمی نفهمی کمانی بود، و می‌کوشید با گذاشتن ریش حنایی ژولیدهٔ کوتاهی که هی با انگشت بهش ور می رفت حالت باوقاری به خودش بدهد. ک. با علاقه و کنجکاوی به او خیره شد؛ این اولین دانشجوی علم حقوق رازناکی بود که، گویی، در وجود انسانی به او برخورده بود، مردی که او نیز ازقرار روزی به یکی از مقامهای صاحب منصبان بلندپایه خواهد رسید. ولیکن، این جور می نمود که دانشجو هیچ محلی به ک. نمی‌گذارد؛ فقط با یک انگشت که لحظه‌ای از ریشش پس کشید علامتی به زن داد، و رفت دم پنجره. زن به طرف ک. خم شد و به پچپچه گفت:

«از دستم عصبانی نشوید، لطفاً فکرهای بد درباره‌ام نکنید، حالا باید بروم پیش او، پیش این اکبیری، ببینید چه لنگهای کج و کوله‌ای دارد! اما

3. Bertold

همین الآن برمی‌گردم و آن وقت اگر مرا با خودتان ببرید باهاتان می‌آیم، باهاتان هرجا دلتان خواست می‌آیم، هرچه دلتان خواست باهام بکنید، اگر مدتی طولانی از اینجا دربیایم خوشحال می‌شوم، و کاشکی برای همیشه بود.»

آخرین بار دست ک. را نوازش کرد، از جا پرید، و دوید دم پنجره. دست ک. بی اختیار او پشت سر زن تو هوای خالی دراز شد. زن براستی او رابه خودش می‌کشید، و درست که فکر کرد هیچ دلیل معتبری نمی‌یافت که چرا به آن کشش تسلیم نشود. بی دشواری این بدگمانیِ گذرنده را کنار گذاشت که ممکن است زن سعی داشته باشد به دستور دادگاه دامی برایش پهن کند. زن چه جوری می‌توانست او را به دام اندازد؟ آیا او به قدر کافی آزاد نبود که یک بار برای همیشه اقتدار این دادگاه را، دست کم تا جایی که به او مربوط می‌شد، به هیچ بگیرد؟ آیا او نمی‌توانست تا این حدِ اندک به خودش اعتماد کند؟ و پیشنهاد یاری زن صادقانه نموده بود و احتمالاً بی ارزش نبود. و شاید راهی درخورتر از آن برای انتقام گرفتن از بازپرس و نوچه‌های تبهکارش نبود که این زن را از چنگشان درآورد و برای خودش بردارد. آن وقت، شبی از شبها بازپرس پس از کار طولانی و پرمشقت روی گزارشهای دروغ‌گویانه‌اش دربارهٔ ک. به بستر زن می‌آمد و می‌دید که خالی است. خالی است چون زن با ک. رفته بود، چون زنی که الآن دم پنجره ایستاده بود، آن تنِ نرمِ شهوت‌انگیزِ گرم زیر رخت زمختِ سنگینِ تیرهْ مال ک. بود، و تنها مال ک.

پس از آنکه به این راه با خودش استدلال کرد و بدگمانیهایش را از خودش دور راند، کم‌کم احساس کرد پچپچ گفت‌وگویِ دم پنجره طولانی‌تر از اندازه کشیده است، و بنا کرد به زدن به روی میز، اول با بندانگشتهایش و بعد با مشتش. دانشجو از بالای شانهٔ زن نگاه کوتاهی به

طرف ک. انداخت، ولی ککش نگزید، حتا بیشتر خودش را به زن چسباند و بازوهایش را دور او انداخت. زن سرش را خم کرد تا پنداری بدقت به حرفهایش گوش بدهد، و چون زن خم شد دانشجو بی آنکه اصلاً حرفش را ببرد ماچ آبداری از گلوی او کرد. این عملْ جباریِ دانشجو را برزن، همان‌جور که گله‌اش را کرده بود، برای ک. ثابت کرد، و بنا کرد به رفتن و آمدن در اتاق. با نگاههای یکبریی که گهگاه به دانشجو می‌انداخت، می‌اندیشید که چطور هرچه زودتر از شرّش خلاص شود، و از این روبرایش ناخوشایند نبود وقتی که مرد ک، آشکارا دلخور از بالا و پایین رفتن او که حالا به صورت پاکوبیدنی خشمناک برزمین درآمده بود، گفت:

«اگر این قدر بیتابید، بروید. چیزی مانعتان نمی‌شد که خیلی وقت پیش بروید، هیچکی دلش براتان تنگ نمی‌شد. راستش می‌بایست به محض آمدنم می‌رفتید، و زود هم می‌رفتید.»

در این کلام خشمی تند بود، اما همچنین گستاخیِ یک صاحب‌منصبِ آیندهٔ دادگاه بود که خطاب به زندانیِ ناخشنودکننده‌ای سخن می‌گفت. ک. رفت جلو نزدیک دانشجو و لبخندزنان گفت:

«راست است، بیتابم، ولی آسانترین راه برای پایان دادن به بیتابی من آن است که شما ولمان کنید. ولی اگر از قضا برای درس خواندن اینجا آمده‌اید— شنیده‌ام که دانشجویید— با کمال میل اتاق را خالی می‌کنم و با این زن می‌روم. به گمانم حالا حالا خیلی باید درس بخوانید که قاضی بشوید. قبول دارم که من در دقایق تربیت قضایی شما چندان متبحر نیستم، ولی یقین دارم که آنْ تنها آموختنِ گفته‌های رکیکی نیست که گویا شما به تبحرِ بی‌شرمانه‌ای در آن رسیده‌اید.»

دانشجو، انگار که می‌کوشد دشنامهای ک. را برای زن توضیح بدهد، گفت: «نمی‌بایست می‌گذاشتند برای خودش آزاد بچرخد. به بازپرس

گفتم که کاری خطا است. دست کم می بایست بین باز پرسیها در اتاقش حبس شود. یک وقتهایی از کارهای باز پرس سر درنمی آورم.»[۹]

ک. گفت: «حرف چه فایده دارد؟» و دستش را به طرف زن دراز کرد. «بیایید.»

دانشجو گفت: «که این جور؟ نه، نه، دستتان بهش نمی رسد.» و بازوری که نمی شد باور کرد دارد زن را به یک بازو بلند کرد و در حالی که با محبت به او خیره نگاه می‌کرد، کمی دولا شده زیربارش، به سوی در دوید. یک جور ترس از ک. در این کارش اشتباه‌ناپذیر بود، و با این همه خطر کرد و بیشتر غیظ ک. را درآورد، این طور که با دست آزادش بازوی زن را نوازش می‌کرد و می فشرد. ک. چند قدم به دنبالش دوید، آماده بود به چنگش بیاورد و اگر لازم باشد خفه اش کند. همین موقع زن درآمد که:

«فایده‌ای ندارد، باز پرس پیم فرستاده، جرئت نمی‌کنم با شما بیایم؛ این غولچه»، دستی به صورت دانشجو زد، «این غولچه ولکنم نیست.»

ک. دادش درآمد که: «و شما دلتان نمی خواهد رها شوید»، و دستش را روی شانهٔ دانشجو گذاشت که با دندانهایش به آن گاز زد.

زن فریاد کشید: «نه»، و با هر دو دستش ک. را عقب هل می داد. «نه، نه، نباید این کار را بکنید، چه خیال کرده‌اید؟ فنا می شوم. ولش کنید، اوه لطفاً ولش کنید! او فقط دارد دستورهای باز پرس را اطاعت می‌کند و مرا پیشش می برد.»

ک.، خشمناک از سرخوردگی، گفت: «پس برود، و شما، دیگر هیچ وقت نمی خواهم ببینمتان.» و مشتی به پشت دانشجو زد که یک لحظه به سکندری انداختش، اما بعد فوراً از خوشحالی اینکه زمین نیفتاده است با بارش چالاکتر برجست.

ک. آهسته پشت سرشان راه می رفت، پی برد که این اولین شکست

شک‌ناپذیری است که از دست این جماعت خورده. البته دلیلی نداشت دلنگران آن باشد، او تنها از آن جهت شکست خورده بود که در پیکار جستن پافشرده بود. زمانی که آرام در خانه‌اش می ماند و به کارهای عادیش می رسید، از همهٔ این جماعت برتر بود و می توانست هر کدامشان را با لگد از سر راهش کنار بزند. و موقعیت بسیار مضحکی را جلوی چشمش مجسم کرد که پیش می آمد اگر، مثلاً، این دانشجوی فلک زده، این پررویِ متکبر، این سگ آبیِ لنگ کمانی، روزی ناگزیر کنار تختخواب الزا زانو می زد، دستهایش را به هم می چلاند و می پیچید و لطف او را به لابه می خواست. ک. به قدری از این تصویر کیف کرد که تصمیم گرفت، اگر فرصتش پیش آمد، دانشجو را به دیدن الزا ببرد.

ک. از روی کنجکاوی به طرف در شتافت؛ می خواست ببیند زن را کجا می برند؛ دانشجو که نمی توانست او را در بغلش تو خیابان ببرد. اما راه بسیار کوتاهتر از آن بود. درست روبه روی درْ پلکان چوبی تنگی گویا به یک اتاق زیر بام می خورد. پیچ آن جوری بود که نمی شد انتهایش را دید. دانشجو حالا داشت زن را از این پلکان بالا می برد، خیلی آهسته، نفس‌نفس زنان، چون از رمق افتاده بود. زن به طرف ک. که پایین ایستاده بود دست تکان می داد، و شانه بالا می انداخت که یعنی این ربودن تقصیر او نیست، ولی از این نمایش لال بازیْ چندان افسوسی پیدا نبود. ک. مات و بی‌حالت نگاهش کرد، گویی که آدمی بیگانه است. نه می خواست به او بروز دهد که سرخورده است و نه آنکه می توانست به آسانی برسرخوردگیش چیره شود.

دوتایی شان هم حالا ناپدید شده بودند ولی ک. هنوز در درگاه ایستاده بود. او ناگزیر از گرفتن این نتیجه شد که زن نه تنها به او خیانت کرده بود بلکه همچنین دروغ گفته بود که دارند پیش باز پرس می برندش. البته که

نمی شد باز پرس در یک اتاق زیر بام به انتظار بنشیند. هرچه پلکان چوبی کوچک را نگاه می‌کردی، چیزی را آشکار نمی‌کرد. آن وقت ک. چشمش به یک تکه کاغذ افتاد که پهلوی راه پله سنجاق شده بود. رفت جلو و به خطی بچگانه و نپخته چنین خواند: «دفترهای دادگاه در طبقهٔ بالا است.» پس دفترهای دادگاه در اتاقهای زیر بام این ساختمان بود؟ این ترتیبی نبود که احتمالاً چندان احترامی برانگیزد، و برای آدمی متهم مایهٔ آسوده دلی بود که ببیند این دادگاه چقدر کم پول در اختیارش داشت وقتی که دفترهایش را در قسمتی از ساختمان جا می داد که اجاره‌نشین ها، که خودشان جزو نادارترین فقرا بودند، خرت و پرت بی مصرفشان را آنجا می ریختند. هرچند البته این امکان را نمی شد نادیده گرفت که پولْ فت و فراوان بود، اما صاحب‌منصبان آن را پیش از اینکه به مصرف عدالت برسد به جیب می زدند. این، از روی تجربه‌ای که ک. تاکنون به دست آورده بود، براستی بسیار احتمالش می رفت؛ ولی در این حال هم، همچو راه و رسم های ننگینی ولو یقیناً برای متهمی خوارکننده بود، باری بیشتر از وضع صرفاً فقیرانهٔ دادگاهها برایش امیدانگیز بود. ک. الآن نیز می فهمید که چرا آنها اول خجالت کشیده بودند او را به اتاقهای زیربامشان احضار کنند و عوضش ترجیح داده بودند که او را در منزلش بیازارند. و ک. در مقایسه با باز پرس چه اندازه مرفه بود که ناچار در اتاقی زیربام می نشست، در حالی که ک. اتاق بزرگی در بانک با اتاق انتظاری وصلِ به آن داشت و می توانست زندگانی شلوغ شهر را از پنجرهٔ پهناورش تماشا کند. راست است که او درآمدِ دومی از رشوه گیری یا اختلاس گیر نمی آورد و نمی توانست به خدمتگارش دستور بدهد که زنی را بلند کند و به اتاق او بیاوردش. ولی ک. با کمال میل این مزیتها را، دست کم در این زندگی، وا می نهاد.

ک. هنوز جلوی ورقهٔ کاغذ ایستاده بود که مردی از پایین بالا آمد. از میان درِ باز، که از آنجا می شد تالار دادگاه را نیز دید، توی اتاق را نگاه کرد و سپس از ک. پرسید که آن طرفها زنی را ندیده است.

ک. پرسید: «شما فراش دادگاهید، نه؟»

مرد گفت: «آره، اوه، شما متهمْ ک. هستید، حالا بجاتان آوردم، خوش آمدید.» و دستش را به طرف ک دراز کرد که انتظارش را نداشت.

چون ک. خاموش ماند، فراش پیِ حرفش را گرفت که «اماامروز که جلسه ای اعلام نشده بود.»

ک. گفت: «می دانم.» به رختِ کشوریِ مرد چشم دوخت که روی نیمتنه، به منزلهٔ تنها نشانهٔ مقامش، دوتا دکمهٔ زراندود علاوه بر دکمه های معمولی را نشان می داد، دکمه های زراندودی که جوری می نمودند که پنداری از یک پالتوی نظامی کهنه کنده بودندشان. «یک لحظه پیش داشتم با زنتان حرف می زدم. حالا اینجا نیست. دانشجو بردش بالا پیش باز پرس.»

فراش گفت: «بفرمایید! همیشه از پیشم برش می دارند می برند. امروز یکشنبه هم هست، قرار نیست هیچ کاری بکنم، اما فقط برای آنکه مرا از اینجا دور کنند فرستادندم پی نخودسیاه. و زیاد دور نفرستادندم جوری که امید داشته باشم اگر عجله کنم بتوانم بموقع برگردم. و من بتاخت می دویدم، پیغام را از لای در نیمه باز دفتری که به آن فرستاده بودندم فریادکشان رساندم، از بس نفسم بریده بود بزحمت ملتفت حرفهایم شدند، و بتاخت برگشتم، و با همهٔ اینها دانشجو پیش از من اینجا بود، البته او راه زیادی نداشت که بیاید، فقط می بایست از راه آن پلکان چوبی کوتاه از اتاقهای زیربام پایین بیاید. اگر شغل من در خطر نبود، خیلی پیش آن دانشجو را می‌کوبیدم به این دیوار له و لورده‌اش می‌کردم. درست پهلوی این

ورقهٔ کاغذ. هر روز خوابش را می بینم، له و لورده اینجا می بینمش، یک خرده بالای کف زمین، بازوهایش باز شده، انگشتهایش از هم جدا شده، لنگهای کج وکوله اش دایره‌وار پیچ و تاب می خورد، و خون تخته تخته همه جا پاشیده. اما تا حالا جز خواب و خیال نبوده است.»

ک. لبخندزنان پرسید: «علاج دیگری نیست؟»

فراش گفت: «اگر باشد من ازش خبر ندارم. و حالا هی بدتر می شود. تا الآن او را برای کیف خودش می برد، اما الآن، همان‌طور که مدتها انتظارش را داشتم، برای باز پرس هم می بردش.»

ک. پرسید: «اما زنتان هم تقصیر کار نیست؟» این سؤال را که می پرسید، بایست برخودش مسلط باشد، آخر هنوز خیلی حسودیش می شد.

فراش گفت: «معلوم است، تقصیر کارتر ازهمه خود او است. اواست که خودش را به گردن دانشجو انداخت. و اما دانشجو، او دنبال هر زنی که می بیند می افتد. تنها تو همین ساختمان او را تا حالا از پنج تا منزل که یواشکی تویشان چپیده بود بیرون انداخته اند. و زن من خوش قیافه‌ترین زن تمام ساختمان است، و من در موقعیتی هستم که نمی توانم از خودم دفاع کنم.»

ک. گفت: «اگر وضع این جوری است ظاهراً چاره‌ای نیست.»

فراش پرسید: «چرا چاره‌ای نباشد؟ اگر یک موقعی که دنبال زنم است کتک مفصلی بخورد، از بس ترسو است دیگر هیچ وقت جرئت این کار را پیدا نمی‌کند. اما من نمی‌توانم کتکش بزنم، و هیچ کس دیگر نمی خواهد این لطف را در حق من بکند، چون همه ازش می ترسند، بس که متنفذ است. این کار تنها از آدمی مثل شما برمی آید.»

ک. بهت زده پرسید: «اما چرا آدمی مثل من؟»

فراش گفت: «شما بازداشتید، مگر نه؟»

ک. گفت: «بله، و این یعنی من بیشتر باید ازش بترسم، زیرا اگرچه او شاید نتواند در نتیجهٔ پرونده اثر بگذارد، احتمالاً می تواند در بازپرسیهای مقدماتی مؤثر باشد.»

فراش گفت: «بله، همین طور است»، انگار نظر ک. به همان بداهت نظر خودش بود. «با این حال قاعدتاً همهٔ پرونده‌های ما نتیجه شان از پیش مسلم است.»

ک. گفت: «من باهاتان همعقیده نیستم، ولی اینْ مرا باز نمی دارد که به حساب دانشجو برسم.»

فراش به طرزی نسبتاً رسمی گفت: «خیلی ممنونتان می شوم.» به نظر نمی آمد که واقعاً باور دارد آرزوی قلبیش برآورده می‌شود.

ک. به دنبال سخنش گفت: «ممکن است که چند نفر بیشتر از صاحب‌منصبانتان، احتمالاً همه شان، لایق همین معامله باشند.»

فراش گفت: «اوه بله»، گویی سخن پیش پا افتاده‌ای را تصدیق می‌کند.

سپس نگاه محرمانه ای به ک. کرد، چنان نگاهی که تاکنون به رغم همهٔ رفتار دوستانهٔ او جرئت آن را نکرده بود، و افزود:

«همه همیشه عاصی اند.»

ولی به هرحال گویا گفت‌وگو او را بیقرار کرده است، چون آن را با این حرف برید که:

«حالا باید بروم به بالا گزارش بدهم. دلتان می خواهد شما هم بیایید؟»

ک. گفت: «من آنجا کاری ندارم.»

«می توانید دفترها را نگاه کنید. کسی کاری به کارتان ندارد.»

ک. دل به شک پرسید: «مگر به دیدنشان می ارزند؟» ولی ناگهان

میل شدیدی پیدا کرد برود.

فراش گفت: «خوب، فکر کردم شاید برایتان جالب باشد.»

ک. سرانجام گفت: «باشد، باهاتان می‌آیم.» و تندتر از فراش از پلکان بالا شتافت.

تو که می‌رفت نزدیک بود سکندری بخورد، چون پشت در یک پلهٔ اضافی بود.

گفت: «چندان رعایت حال مردم را نمی‌کنند.»

فراش جواب داد: «اصلاً هیچ جور رعایتی نمی‌کنند. این اتاق انتظار را نگاه کنید.»

راهروی درازی بود، دالانی که به وسیلهٔ درهای ناجور با دفترهای گوناگونِ طبقه ارتباط پیدا می‌کرد. هرچند پنجره‌ای نبود که نور وارد کند، بکلی تاریک نبود زیرا بعضی دفترها درست و حسابی با تخته‌بندی از راهرو جدا نشده بودند بلکه جلوخان گشوده‌ای از نرده‌های چوبی داشتند که به بام می‌رسیدند: از میانشان یک کمی نور می‌آمد و از میانشان می‌شد چند نفری صاحب‌منصب را نیز دید، بعضیهاشان پشت میزهاشان چیز می‌نوشتند، و بعضیهاشان نزدیک نرده‌ها ایستاده بودند و از لای شکافها به مردمِ توی دالان دقیق شده بودند.

تو دالان فقط چند نفر بودند، شاید به خاطر آنکه یکشنبه بود. حالت مردمانِ بسیار فروتنی را داشتند. آنها روی دو ردیف نیمکتهای دراز چوبی که در هر طرف راهرو جا داشت، به فاصله‌های تقریباً منظم، تک‌تک نشسته بودند. همه‌شان ولنگارانه رخت پوشیده بودند، هرچند از روی حالت چهره‌هاشان، رفتارشان، برش ریشهاشان، و بسیاری جزئیاتِ کوچکِ تقریباً نامحسوس، آشکارا به طبقه‌های بالا تعلق داشتند. از آنجا که در راهرو رخت‌آویزی نبود، کلاههاشان را زیر نیمکتها گذاشته بودند، و در این

کارْ احتمالاً از یکدیگر پیروی کرده بودند. وقتی آنهایی که نزدیکتر به در نشسته بودند چشمشان به ک. و فراش افتاد، مؤدبانه پاشدند. بغل دستیهاشان هم به نوبهٔ خودشان، که گویا پاشدن را ضروری می‌دانستند، از ایشان پیروی کردند؛ جوری که همچنان که آن دو نفر می‌گذشتند، همه برخاستند. آنها راستِ راست نمی‌ایستادند، دولا بودند، زانوهاشان خمیده بود، مثل گداهای تو خیابان ایستاده بودند. ک. منتظر فراش که کمی پشت سر او می‌آمد ماند، و گفت:

«چقدر خوار و خفیف شده‌اند!»

فراش گفت: «بله، اینها متهم‌اند، همه‌شان متهم‌اند.»

ک. گفت: «نه بابا! پس همکارهای من‌اند.» و به نزدیکترینشان، مردی بلند بالا، باریک، کمابیش سفید مو، رو کرد و مؤدبانه پرسید:

«شما اینجا منتظر چی هستید؟»

ولی این سؤال نامنتظر مرد را برآشوفت؛ و سؤال ازاین جهت دستپاچه‌کننده‌تر بود که مرد آشکارا آدم دنیادیدهٔ آزموده‌ای بود که در هرجای دیگر می‌دانست چطور رفتار کند و بسادگی از برتری طبیعیش دست نمی‌کشید. اما در این جا نمی‌دانست حتا چگونه به یک سؤال ساده جواب بدهد و رک زده به دیگران نگاه کرد، انگار وظیفهٔ آنها بود که کمکش کنند، انگار اگر این کمک نمی‌رسید هیچکی نمی‌توانست جوابی از او چشم بدارد. آن وقت فراش نزدیک رفت و برای آسوده خاطر کردن و دل دادن به مرد گفت:

«این آقا فقط پرسید که شما منتظر چی هستید. یاالله، جوابی بهش بدهید.»

صدای آشنای فراش اثرش را گذاشت.

«من منتظرِ—» مرد شروع به گفتن کرد، اما نتوانست حرف بیشتری

بزند.

آشکارا او با این نیت شروع کرده بود که جوابی دقیق به سؤال بدهد اما نمی‌دانست چطور دنبال حرفش را بگیرد. چند نفر از ارباب رجوع دیگر نزدیک شده و حالا گرد آمده بودند، و فراش بهشان گفت:

«بروید پی کارتان، راهرو را بند نیاورید.»

آنها یک ذره پس رفتند، ولی نه به جاهای قبلیشان. در این میان مرد خودش را جمع‌وجور کرد و با نیمچه لبخندی جواب داد:

«یک ماه پیش چندتا سوگندنامه راجع به پرونده‌ام تسلیم کردم و منتظر نتیجه‌ام.»

ک. گفت: «به نظر می‌آید که خیلی خودتان را به زحمت می‌اندازید.»

مرد گفت: «بله، چون پرونده‌ام است.»

ک. گفت: «همه مثل شما فکر نمی‌کنند. مثلاً، من هم بازداشتم، ولی مسلماً نه سوگندنامه تسلیم کرده‌ام نه به هیچی از این جور چیزها دست زده‌ام. مگر چنین چیزها را لازم می‌دانید؟»

مرد، بار دیگر همهٔ اعتمادش را از دست داده، جواب داد: «درست نمی‌دانم.» او ظاهراً می‌اندیشید که ک. دارد ریشخندش می‌کند، و چنین نمود که در شرف آن است که از ترسِ کردنِ اشتباه جدید از سرنو جواب اولش را تکرار کند، اما زیر نگاه ناشکیبای ک. تنها گفت:

«به هر حال، سوگندنامه‌هایم را تسلیم کرده‌ام.»

ک. پرسید: «شاید باورتان نمی‌شود که من بازداشتم؟»

مرد گفت: «اوه، چرا.» و کمی کنار رفت، ولی هیچ باوری در جوابش نبود، فقط واهمه بود.

ک. پرسید: «پس حرف مرا واقعاً باور نمی‌کنید؟» و چون

ناخودآگاهانه از فروتنی مرد انگیخته شده بود، بازویش را گرفت تا پنداری او را به باور کردن ناگزیر گرداند. ک. هیچ دلش نمی‌خواست آسیبی به مرد بزند، وانگهی او را خیلی نرم گرفته بود، با این همه مرد فریاد کشید انگار ک. به جای دو انگشتْ او را با گازانبر تفته گرفته بود. آن فریاد مضحکْ کفر ک. را درآورد؛ اگر مرد باور نمی‌کرد که او بازداشت است، چه بهتر؛ شاید راستی‌راستی او را به جای یک قاضی می‌گرفت. و برای خداحافظی کردن، مرد را واقعاً سفت گرفت، پرتش کرد روی نیمکت، و راهش را دنبال کرد.

فراش گفت: «بیشتر این متهمان خیلی حساس‌اند.»

پشت سرشان تقریباً همهٔ ارباب رجوع حالا دور مرد، که فریادهایش دیگر خوابیده بود، جمع شده بودند و چنین می‌نمود که مشتاقانه دربارهٔ حادثه از او پرس و جو می‌کنند. نگهبانی پیش ک. آمد. او را عمدتاً از روی شمشیرش می‌شد شناخت که غلاف آن، دست‌کم از روی رنگش، آلومینیومی بود. ک. به آن خیره ماند و دستش را دراز کرد که لمسش کند. نگهبان که آمده بود دربارهٔ هیاهو تحقیق کند، پرسید چه شده است. فراش کوشید با چند کلمه او را از سر باز کند، اما نگهبان اعلام کرد که باید خودش این قضیه را وارسی کند، سلام داد، و با کبکبه و دبدبه راهش را با قدمهای بسیار تند ولی بسیار کوتاه، که احتمالاً از نقرس بود، دنبال کرد.

ک. دیگر پروایی از او و جماعت توی دالان نکرد، بخصوص چون وقتی که تا نیمهٔ دالان رفته بود، پیچی را دید که از راه دهنه‌ای بدون در به سمت راست می‌رفت. از فراش پرسید که آیا آنْ راهِ درست است، فراش با سر گفت بله، و ک. بعد توی آن پیچید. ناراحت می‌شد که می‌بایست همیشه یکی دو قدم جلوتر از فراش راه برود؛ در یک همچو جایی، شاید به نظر می‌نمود که او یک زندانی تحت‌الحفظ است. این بود که چندبار

درنگ کرد و منتظر فراش ماند، ولی مرد دوباره عقب می افتاد. دست آخر ک. برای پایان دادن به ناراحتیش گفت:

«حالا دیگر این جا را دیدم و می خواهم بروم.»

فراش معصومانه گفت: «هنوز همه چیز را ندیده اید.»

ک. که حالا دیگر بواقع خسته شده بود، گفت: «نمی خواهم همه چیز را ببینم. می خواهم بروم، چه جوری می شود به در خروجی رسید؟»

فراش با تعجب پرسید: «مگر دیگر نمی دانید که کجایید؟ آنجا دم نبش می پیچید و بعد دالان سمت راست را می‌گیرید تا می رسید به در.»

ک. گفت: «شما هم بیایید. راه را نشانم بدهید، اینجا دالانهای بسیاری هست، من هرگز راه را پیدا نمی‌کنم.»

فراش سرزنش کنان گفت: «همان یک راه هست. من نمی توانم باهاتان برگردم، باید پیغامم را برسانم و همین الآنش هم به خاطر شما وقت زیادی از دست داده ام.»

ک. به لحنی تندتر گفت: «باهام بیایید»، پنداری بالاخره مچ فراش را در گفتنِ دروغ گرفته است.

فراش به پچپچه گفت: «این جور داد نکشید، دور و برمان همه جا دفتر هست. اگر نمی خواهید تنهایی برگردید، پس یک کم بیشتر باهام بیایید، یا اینجا صبر کنید تا من پیغامم را بدهم، بعدش با میل برتان می‌گردانم.»

ک. گفت: «نه، نه. صبر نمی‌کنم و شما باید الآن باهام بیایید.»

ک. تاکنون به دور و بر جایی که در آن بود حتا نگاهی نینداخته بود، و تنها موقعی که یکی از درهای چوبیِ بسیار باز شد سرش را برگرداند. دختری که لابد صدای بلند ک. توجهش را کشیده بود پیدایش شد و پرسید:

«آقا چه می خواهد؟»

پشت سر او نیز هیکل مردانه ای دیده می شد که در سایه روشن نزدیک می آمد. ک. فراش را نگاه کرد. مرد گفته بود که هیچ کس به کار او کاری نخواهد داشت، و حالا دونفر پی او آمده بودند؛ چیزی نمی‌کشید که همهٔ صاحب‌منصبان به سراغش می آمدند و ازش می خواستند که حضورش را توضیح دهد. تنها توضیح فهم‌پذیر و پذیرفتنی آن بود که او متهم است و می خواست تاریخ باز پرسی بعدیش را بداند. ولی دلش نمی خواست آن توضیح را بدهد، بخصوص چون که مطابق با حقیقت نبود، زیرا او فقط از روی کنجکاوی آمده بود یا، آنچه به منزلهٔ توضیحی برای حضورش ناممکن‌تر بود، از روی میل به مطمئن کردن خودش به اینکه درونِ این نظامِ قضایی به همان نفرت‌انگیزیِ بیرونش است. و براستی چنین می نمود که او در آن فرض برحق بوده است، نمی خواست تحقیق بیشتر بکند، از آنچه هم حالا دیده بود به قدر کافی افسرده شده بود، در آن دم در حالت مناسبی نبود که با هیچ صاحب‌منصب بلندپایه ای که امکان داشت از پشت یکی از این درها پدید آید روبه‌رو شود، می خواست با فراش، یا اگر لازم شد، تنهایی از این جا بگذارد برود.

ولی بی جنبشیِ گنگش بی گمان او را چشمگیر گرداند، و دختر و فراش رک‌زده نگاهش می‌کردند انگار انتظار داشتند که یک جور دگردیسی بزرگ در لحظهٔ بعد برای او پیش آید، دگردیسیی که آنها نمی خواستند از تماشایش محروم بمانند. و در ته راهرو حالا مردی ایستاده بود که ک. پیشتر او را از دور دیده بود؛ او نعل درگاه[4] در را چسبیده بود و مانند تماشاگر مشتاقی روی پنجه های پایش یواش‌یواش تاب می خورد. اما دختر اولین کسی بود که متوجه شد رفتار ک. واقعاً به علت مختصر احساس غش

۴. lintel: سنگ یا تیر افقی سر در که بار سقف را بر پایه ها توزیع می کند (**واژه‌نامهٔ مصور هنرهای تجسمی**، تألیف پرویز مرزبان و حبیب معروف).

است؛ صندلیی آورده و پرسید:

«نمی خواهید بنشینید؟»

ک. فوراً نشست و آرنجهایش را به دسته‌های صندلی تکیه داد تا خودش را محکمتر نگه دارد.

دختر پرسید: «یک خرده سرتان گیج رفته، نه؟»

صورتش حالا نزدیک ک. بود؛ آن حالتِ سخت گیرانه‌ای را داشت که صورت خیلی از زنها در عنفوان جوانیشان دارد.

دختر گفت: «نگران نباشید. این در اینجا خلاف عادت نیست، تقریباً هرکی بار اول اینجا می‌آید دچار یک همچو حمله‌ای می‌شود. اولین دیدارتان است؟ خوب، پس، تعجبی ندارد. خورشید اینجا روی بام می‌خورد و تیرهای داغ سقفْ هوا را خفه و سنگین می‌کند. آن سبب می‌شود که این محل، با وجود اینکه مزیتهای بزرگ دیگری دارد، جایِ بخصوص مناسبی برای دفترهای کار نباشد. خوب، اما هوا در روزهایی که عدهٔ زیادی ارباب رجوع می‌آیند، و تقریباً هر روز وضع همین است، بزحمت قابل تنفس است. وانگهی، وقتی همه جور رختهای شسته‌ای را در نظر بگیرید که اینجا پهن می‌شود— بکلی نمی‌شود مستأجرها را از شستن رختهای چرکشان منع کرد— دیگر نباید تعجب کنید که یک خرده حال غش بهتان دست دهد. اما دست آخر آدم کاملاً به این هوا عادت می‌کند. دفعهٔ دوم یا سوم که بیایید، متوجه نمی‌شوید که طاقت‌فرسا است. حالتان حالا بهتر شد؟»

ک. جواب نداد، احساس شرمی دردناک می‌کرد از اینکه ضعف ناگهانیش او را در دست این مردم انداخته است؛ بعلاوه، حتا حالا که علت غش را می‌دانست، غشْ هیچ بهتر نشد، سهل است کمی بدتر شد. دختر فوراً متوجه این شد، و برای کمک کردن به ک.، میلهٔ قلاب‌داری را

که به دیوار تکیه داشت گرفت و با آنْ روزن بامِ کوچکی را درست بالای سر ک. گشود تا هوای تازه بیاید تو. اما آن قدر دوده ریخت پایین که ناگزیر فوراً روزن بام را دوباره بست و دستهای ک. را با دستمالش پاک کرد، چون ک. خسته‌تر از آن بود که به خودش برسد. او ترجیح می‌داد که آرام آنجا بنشیند تا حالش جا بیاید و برود، و هرچه این جماعت کمتر اذیتش می‌کردند زودتر حالش جا می‌آمد. اما حالا دختر گفت:

«نمی‌شود شما اینجا بمانید، راه را بند آورده‌اید»— ک. پرس‌وجوگرانه نگاهی به دوروبر انداخت تا ببیند چی را می‌توانست بند بیاورد— «اگر دلتان بخواهد، می‌برمتان به درمانگاه.» به مردی که در درگاه ایستاده بود گفت: «لطفاً کمکم کنید.» مرد فوراً آمد. ولی ک. هیچ دلش نمی‌خواست به درمانگاه برود؛ او مخصوصاً از همین پرهیز داشت که دورتر ببرندش، هرچه دورتر می‌رفت، برایش بدتر می‌شد.

«حالا کاملاً می‌توانم بروم.» این را گفت و از صندلی راحتش پاشد؛ صندلی به قدری لَختش کرده بود که لرزان لرزان از جا برخاست. ولی نمی‌توانست خودش را راست نگه دارد..»

سری به نشانهٔ نه تکان داد و گفت: «به هرحال ازم برنمی‌آید»، و آه کشان دوباره گرفت نشست.

به فراش اندیشید که می‌توانست به آسانی او را به رغم ضعفش از این جا بیرون ببرد، اما او گویا مدتها پیش غیبش زده بود. ک. میان دختر و مردِ ایستاده جلویش دقیق شد، ولی اثری از فراش ندید.

مرد که رخت آراسته‌ای تنش بود و مخصوصاً جلیقهٔ خاکستری زیبایی منتهی به دو نوک تیز او را چشمگیر می‌کرد، گفت: «به گمانم غش این آقا به خاطر هوای اینجاست، و بهترین کار— کاری که او بیش از هرچیز دوستش دارد— آن نیست که اصلاً به درمانگاه ببریمش، بلکه او را بکلی

از این دفترها ببریم بیرون.»

ک. از فرط شادی تقریباً وسط حرف مرد دوید و فریاد کشید: «خودش است! فوراً حالم بهتر می شود، حتم دارم، آن جورها هم ضعف ندارم، فقط یک خرده پشتی زیر بازوهایم لازم دارم، زیاد مزاحمتان نمی شوم، به هرحال خیلی دور نیست، فقط ببریدم دم در، آن وقت یک کم روی پلکان می نشینم و زودی حالم جا می آید، چون معمولاً دچار این حمله ها نمی شوم، از این یکی خودم تعجب کردم. من هم صاحب منصبم و به هوای دفتر و اداره عادت دارم، ولی این راستی که بیشتر از طاقت آدم است، خودتان چنین گفتید. پس، لطف می‌کنید که بگذارید من یک خرده بهتان تکیه بدهم، چون سرگیجه دارم و وقتی می خواهم تنهایی برخیزم کله‌ام به چرخ می افتد.» و شانه هایش را بالاآورد تا آسانتر کند که آن دو زیر بازوهایش را بگیرند.

اما مرد جوابی به درخواست او نداد بلکه دستهایش را آرام در جیبهایش نگه داشت و خندید.

به دختر گفت: «می بینید، حدسم درست بود. فقط اینجا است که این آقا حالش بهم می خورد، نه در جاهای دیگر.»

دختر نیز لبخند زد، اما با سرانگشتهایش تیوک نرمی بر بازوی مرد زد، گویی که مرد در شوخی کردن با ک. افراط کرده بود.

مرد، هنوز خندان، گفت: «مگر چه فکر کرده‌اید؟ البته آقا را به بیرون راهنمایی می‌کنم.»

دختر سر زیبایش را یک لحظه کج کرد و گفت: «پس خوب است.»

به ک. که دوباره اندوهگین شده بود و چشمش به جلو راه کشیده بود و گویا نیازی به توضیح نداشت گفت: «خنده‌اش را زیاد به دل نگیرید. این آقا— می شود معرفیتان کنم؟» (آقا دستش را به نشانهٔ اجازه تکان داد)

«پس، این آقا کارمند دفتر اطلاعات ما است. به ارباب رجوع همهٔ اطلاعاتی را که لازم دارند می دهد، و از آنجا که آیین دادرسی ما را مردم خیلی خوب نمی دانند اطلاعات زیادی می پرسند. برای هر سؤالی جوابی دارد. اگر یک وقت دلتان خواست می توانید بیازماییدش. ولی این تنها امتیازش نیست؛ امتیاز دیگرش، خوش‌پوشی او است. ما— یعنی کارکنان— تصمیم گرفتیم که کارمند اطلاعات چون همیشه با ارباب رجوع سروکار دارد و اولین کسی است که آنها را می بیند، باید خوش‌پوش باشد تا تأثیر خوبی اول بگذارد. باقی ما، همان‌طور که لابد شما فوراً از روی خود من متوجه شده‌اید، متأسفانه رخت و لباسمان خیلی بی ریخت و از مُد افتاده است؛ تازه، پول خرج کردن برای رخت چندان معنایی ندارد، چون ما مشکل اصلاً از این دفترها بیرون می رویم، ما حتا اینجا می خوابیم. اما همان جور که گفتم، به نظرمان رسید که در مورد او، رخت خوب لازم است. و چون هیئت‌مدیره، که در این باره قدری رفتارش عجیب است، از تهیهٔ این رخت سرباز زد، اعانه جمع کردیم— بعضی از ارباب رجوع هم کمک کردند— و این دست لباس خوشگل و چند دست دیگر نیز خریدیم. الآن برای ایجاد تأثیر خوبْ چیز بیشتری لازم نیست، ولی او با خنده‌اش که مردم را می رنجاند دوباره همه چیز را خراب می‌کند.»

آقا به طنز گفت: «همین طور است، ولی خانم، من سر درنمی آورم که چرا باید به این آقا همهٔ اسرار خودمانیمان را بگویید، یا بهتر بگوییم، آنها را بهش تحمیل کنید، چون او اصلاً دلش نمی خواهد بشنودشان. نگاهش کنید، پیدا است که او سخت مشغول افکار خودش است.»

ک. هیچ میل نداشت که حرف او را نقض کند، نیتهای دختر بی‌گمان خیر بود، شاید فقط می خواست حواس او را پرت کند یا فرصتی بهش بدهد تا خودش را جمع‌وجور کند، اما از راه درستش نرفته بود.

دختر گفت: «خوب، می‌بایست خنده‌تان را برایش توضیح دهم. اهانت آمیز بود.»

«به گمانم اگر بالاخره از اینجا بیرون ببرمش، اهانتهای خیلی بدتری را به روی خودش نخواهد آورد.»

ک. هیچی نگفت، حتا چشمهایش را بالا نبرد، تحمل می‌کرد که دوتایی شان دربارهٔ او انگار که شیئ بی جان است حرف بزنند، و راستی هم که این را ترجیح می داد. بعد یکهو دست مرد را زیر یک بازو و دست دختر را زیر بازوی دیگر احساس کرد.

مرد گفت: «پاشوید ببینم، آدم ضعیف.»

ک. با تعجب شادی‌آمیزی گفت: «از هردوتان خیلی ممنونم»، و آهسته پاشد و خودش دستهای این بیگانگان را به جاهایی برد که بیشتر از همه پشتیبانی لازم داشتند.

به راهرو که نزدیک می شدند، دختر بنرمی بیخ گوش ک. گفت: «حتماً به نظرتان می رسد که انگار من خیلی دلم می خواهد که کارمند اطلاعات را خوب جلوه بدهم، اما باید حرفم را باور کنید، فقط می خواستم حقیقت را درباره‌اش بگویم. آدم سخت‌دلی نیست. اجباری ندارد به بیمارها کمک کند و از اینجا ببردشان بیرون، ولی می بینید که این کار را می‌کند. شاید هیچ کدام ما سخت دل نیست، اما کارمندِ عدلیه بودن به آسانی این قیافه را بهمان می دهد که سخت دلیم و نمی خواهیم به هیچ کسی کمک کنیم. راستی که اینْ رنجم می دهد.»

کارمند اطلاعات پرسید: «نمی خواهید کمی اینجا بنشینید؟»

حالا توی دالان اصلی بودند و درست روبه‌روی متهمی که ک. اول باهاش حرف زده بود. ک. تقریباً جلوی مرد خجالت می‌کشید، بار اول خیلی راست جلویش ایستاده بود؛ حالا دو نفر می‌بایست نگهش دارند،

کارمند اطلاعات داشت کلاه او را روی نوک انگشتهایش به حال موازنه در می آورد، مویش ژولیده و روی پیشانی عرق کرده‌اش ریخته بود. ولی به نظر ننمود که متهم هیچ چیز از این همه را دیده باشد. او فروتنانه جلوی کارمند اطلاعات (که نگاهش متوجه او نشد) پاشد ایستاد و صرفاً کوشید عذر حضورش را بخواهد.

گفت: «می دانم که امروز نمی شود انتظارِ حکم راجع به سوگند-نامه هایم را داشت. ولی به هرحال آمدم، فکر کردم می توانم اینجا منتظر بمانم، امروز یکشنبه است، وقت زیاد دارم و اینجا مزاحم کسی نیستم.»

کارمند اطلاعات گفت: «لازم نکرده این قدر عذرخواهی کنید. پروا و رعایت شما از هرجهت تحسین‌انگیز است. راست است که اینجا جای زیادی را می‌گیرید، ولی تا موقعی که مرا ناراحت نکنید، ابداً جلویتان را نمی‌گیرم تا به هر دقتی که دلتان می خواهد پیشرفت پرونده‌تان را پی بگیرید. وقتی آدم می بیند که این همه مردم بیشرمانه از تکلیفشان غفلت می‌کنند، یاد می‌گیرد که با کسانی مثل شما صبر و حوصله کند. بگیرید بنشینید.»

دختر زمزمه کرد که: «چه خوب بلد است چطور با ارباب رجوع حرف بزند!» ک. با سر گفت آره، ولی بی درنگ سخت جا خورد هنگامی که کارمند اطلاعات دوباره پرسید:

«نمی خواهید اینجا بنشینید؟»

ک. گفت: «نه، نمی خواهم استراحت کنم.»

این را با بیشترین عزم ممکن گفت، هرچند بواقع خیلی خوشحال می شد که بنشیند. احساس می‌کرد که پنداری دچار دریاگرفتگی شده است. احساس می‌کرد در کشتیی است که در دریای پرتلاطم می غلتد. گویی آبها به دیواره‌های چوبی می خوردند. گویی غرش موجهای شکننده

از ته راهرو می‌آمد، گویی خود راهرو در تلاطم بود و می‌غلتید و ارباب رجوع منتظر در دو سو همراه آن برمی‌خاستند و فرو می‌افتادند. از این رو، آرامش دختر و مردی که همراهیش می‌کردند هرچه فهم‌ناپذیرتر بود.

او به دست آنها سپرده شده بود، اگر ولش می‌کردند عین یک تکه چوب می‌افتاد. آن دو با چشمهای ریزِ تیزشان یکریز به دور و بر نگاه می‌انداختند. ک. از پیشروی مرتب آنها آگاه بود بی‌آنکه خودش در آن شرکت داشته باشد، چون حالا داشتند کمابیش قدم به قدم می‌بردندش. سرانجام متوجه شد که باهاش حرف می‌زنند، اما حالیش نمی‌شد چه می‌گویند، جز همهمه‌ای که همه‌جا را گرفته بود چیزی نمی‌شنید؛ و از میان آن، صدای تیز و تغییرناپذیری مانند صدای آژیر طنین می‌انداخت.

سر فروانداخته به زمزمه گفت: «بلندتر»، و خجالت می‌کشید زیرا می‌دانست که آنها به قدر کافی بلند حرف می‌زدند، هرچند او ملتفت حرفهاشان نمی‌شد.

سپس، انگار که دیوار جلویش از میانه شکافت، بالاخره جریان هوای تازه‌ای به سویش وزید، و شنید که صدایی نزدیک او می‌گوید:

«اولش می‌خواهد برود، بعدش صد مرتبه بهش می‌گویید که درْ جلویش است و او هیچ حرکتی برای رفتن نمی‌کند.»

ک. دید که جلوی درِ خروجی که دختر بازش کرده بود ایستاده است. گویی همهٔ توش و توانش یکباره برگشت. برای آنکه پیش‌مزهٔ آزادی را بچشد پاهایش را فوراً روی پله‌ای از پلکان گذاشت و از آنجا با هدایت‌کنندگانش خداحافظی کرد؛ آنها سرهاشان را خم کردند که حرف او را بشنوند.

چندین بار گفت: «خیلی ممنونم.»

بعد چند مرتبه باهاشان دست داد و تنها هنگامی ول کرد که اندیشید

آنها، خو گرفته به هوای دفترها، در هوای نسبتاً تازه‌ای که از پلکان بالا می‌زد احساس ناخوشی می‌کنند. بزحمت می‌توانستند جوابش را بدهند و اگر ک. در را شتابان نبسته بود شاید دختر می‌افتاد. ک. لحظه‌ای آرام ایستاد، به کمک آینهٔ جیبیش موهایش را مرتب کرد، کلاهش را که روی پلهٔ زیرش بود برداشت— لابد کارمند اطلاعات آن را آنجا انداخته بود— و سپس چنان با شور و نشاط و با چنان گامهای بلندی از پلکان پایین جست که تقریباً از واکنش خودش ترسید. مزاج معمولاً سالم او پیش از این هرگز این طور غافلگیرش نکرده بود. آیا امکان داشت که بدنش در اندیشهٔ شورشی است و در تدارک محاکمهٔ جدیدی برای او است، چون که او آن قبلی را به چنان آسانی تاب می‌آورد؟ فکر رفتنِ پیش یک دکتر را در اولین فرصت یکسره از ذهنش طرد نکرد، به هرجهت تصمیم گرفته بود— و در این مورد می‌توانست مشاور خودش باشد— که در آینده همهٔ صبحهای یکشنبه‌اش را به کارهای بهتری بزند.

٤

دوست دوشیزه بورستنر

ظرف چند روز بعد، نشد که ک. حتا یک کلمه حرف با دوشیزه بورستنر بزند. کوشید هرجور که به فکرش می رسید گیرش بیاورد، ولی او همیشه از دست ک. طفره می رفت. ک. از اداره یکراست به خانه می‌رفت و روی کاناپهٔ تو اتاقش می نشست، در حالی که چراغ را خاموش می‌کرد و در را باز می‌گذاشت و توجهش را به سرسرای ورودی می دوخت. اگر کلفت خانه رد می شد و درِ اتاقِ ظاهراً خالی او را می بست، پس از مدتی پامی شد و دوباره بازش می‌کرد. هر روز صبح یک ساعت زودتر از معمول برمی خاست به امید آنکه دوشیزه بورستنر را قبل از رفتن به سرکارش تنها گیر بیاورد. ولی هیچ کدام از این شگردها کاری از پیش نبرد.

سپس برایش نامه نوشت و نامه را هم به اداره‌اش فرستاد و هم به نشانی خانه‌اش. تو نامه بار دیگر کوشید رفتارش را توجیه کند، پیشنهاد کرد که جبرانی که لازم باشد بکند، وعده داد که هرگز از حدودی که او برایش مقرر می‌کرد قدمی جلوتر نگذارد، و از او درخواست کرد که فرصتی بهش بدهد که فقط با او حرف بزند، بخصوص چون که نمی‌توانست پیش از آنکه اول با او مشورت کرده باشد ترتیب چیزی را با خانم گروباش بدهد، و در

پایان خبر داد که یکشنبهٔ دیگر همه روز در اتاقش می‌ماند و به انتظار این نشانه می‌نشیند که او آماده است که یا خواستش را برآورد یا دست کم توضیح دهد که چرا حتا وقتی قول می‌دهد از هرجهت به خواستهٔ او تن دهد، درخواستش را برنمی‌آورد. نامه‌هایش برنمی‌گشت، ولی جوابی هم بهشان داده نمی‌شد. ولی یکشنبه نشانه‌ای به او داده شد که به اندازهٔ کافی روشن بود.

صبح زود، ک. از سوراخ کلید اتاقش متوجه هیاهویی غیرعادی در سرسرای ورودی گردید که بزودی سببش معلوم شد. یک معلم زبان فرانسه— دختری آلمانی به نام مونتاگ[1]—، دختری ناخوش‌احوال، رنگ پریده و کمی لنگ که تا حالا تو اتاقی مال خودش می‌نشست، از قرار داشت به اتاق دوشیزه بورستنر اثاث می‌کشید. ساعتها تو سرسرای ورودی هی لخ‌ولخ پا می‌کشید. انگار دایم رخت‌زیری یا تکه پارچه‌ای یا کتابی از یادش می‌رفت و لازم می‌شد برود آن را به اتاق جدید بیاورد.

هنگامی که خانم گروباش صبحانه‌اش را آورد— از وقتی که ک. را سر غیظ آورده بود حتا ناچیزترین خدمتها را خودش برای او انجام می‌داد— چاره‌ای نبود که ک. اولین بار سکوت میانشان را بشکند.

قهوه‌اش را که می‌ریخت پرسید: «امروز چرا تو سرسرای ورودی چنین غوغایی پا شده؟ نمی‌شد بگذارندش برای یک وقت دیگر؟ باید یکشنبه روزی خانه‌تکانی کرد؟»

اگرچه ک. سرش را به طرف خانم گروباش بالا نبرد، می‌توانست مشاهده کند که نفسی به راحتی کشید. خانم گروباش این سؤالها را، هرچند با اخم‌وتَخم بود، به بخشش یا نزدیک به بخشش برداشت.

گفت: «آقای ک.، اینجا را خانه تکانی نمی‌کنند. دوشیزه مونتاگ است که می‌خواهد با دوشیزه بورستنر بنشیند و دارد اثاثش را می‌کشد.»

1. Montag

چیز بیشتری نگفت، در انتظار آنکه اول ببیند که تلقی ک. چگونه است و آیا اجازه می‌دهد که او پی حرفش را بگیرد. اما ک. عذابش می‌داد، به حال متفکر قهوه‌اش را هم می‌زد و خاموش ماند. بعد سربرداشت و گفت:

«آیا از بدگمانیهای سابقتان راجع به دوشیزه بورستنر دست کشیده‌اید؟»

خانم گروباش که فقط انتظار این سؤال را می‌کشید، دستهای به هم قلاب کرده‌اش را به سوی او کشید و فریاد زد که: «آقای ک. من یک حرفی پراندم و شما زیادی جدیش گرفتید. هیچ وقت به سرم نزد که شما یا کس دیگری را برنجانم. آن مدت وقت می‌شود که می‌شناسیدم تا بدانید دروغ نمی‌گویم. تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که تو این چند روز آخر چقدر غصه خورده‌ام! من و بدگویی از مستأجرهایم؟ و شما، آقای ک.، همچین چیزی را باور می‌کنید! و گفتید که من باید بهتان اطلاع بدهم که اتاق را تخلیه کنید! اطلاع بدهم که اتاق را تخلیه کنید!»

ندای آخر در هق‌هقش خفه شد، پیشبندش را به طرف صورت بالا آورد و زارزار گریه کرد.

ک. گفت: «خواهش می‌کنم گریه نکنید خانم گروباش.» از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، جز به دوشیزه بورستنر نمی‌اندیشید که دختر بیگانه‌ای را تو اتاقش آورده است.

رو که به اتاق گرداند و دید خانم گروباش هنوز می‌گرید، دوباره گفت: «خواهش می‌کنم گریه نکنید. من هم همچین جدی نگفتم. مقصود یکدیگر را بدجوری فهمیدیم. این گاهی حتا بین دوستهای قدیمی پیش می‌آید.» خانم گروباش پیشبندش را از چشمهایش برداشت که ببیند ک. راستی راستی آشتی کرده است.

ک. گفت: «ول کنید دیگر، قالش کنده شد.» و از آنجا که حالت و قیافهٔ خانم گویا نشان نمی‌داد که سروانِ برادرزاده‌اش چیزی بروز داده باشد، دلیری کرد وافزود:

«واقعاً باورتان می‌شود که من به خاطر یک دختر بیگانه باهاتان دربیفتم؟»

خانم گروباش گفت: «درست همین است، آقای ک.» از بخت بدش، همین که خاطرش آسوده می‌شد، بی‌درنگ بنا می‌کرد به گفتن حرفهای ناشیانه. «هی به خودم می‌گفتم: چرا آقای ک. باید این قدر محلِ دوشیزه بورستنر بگذارد؟ چرا باید سر او با من دعوا و مرافعه کند، با اینکه می‌داند هرکلمهٔ تلخی از زبان او خواب را از من می‌گیرد؟ و من چیزی که با چشمهای خودم ندیده بودم نگفتم.»

ک. خاموش ماند؛ می‌بایست او را از اولین کلمه از اتاق بیرون کرده بود، و نمی‌خواست این کار را بکند. به همین رضا داد که قهوه‌اش را بنوشد و بگذارد که خانم گروباش احساس کند حضورش مزاحم است. بیرون، لخ‌ولخّ پاکشیدنِ دوشیزه مونتاگ را می‌شنید که شل‌زنان از این ور به آن ورِ سرسرای ورودی می‌رفت.

ک. اشاره کنان به در پرسید: «می‌شنویدش؟»

خانم گروباش آه کشان گفت: «آره. می‌خواستم بهش کمک کنم و وادارم که کلفت هم کمکش کند، اما او آدم خود رأیی است، اصرار دارد همهٔ اثاثه را خودش بکشد. از دوشیزه بورستنر تعجب می‌کنم. غالباً افسوس می‌خورم که دوشیزه مونتاگ مستأجرم است، اما حالا دوشیزه بورستنر دارد او را تو اتاق خودش می‌برد.»

ک. که داشت قندِ مانده در ته فنجانش را با قاشق خُرد می‌کرد، گفت: «نگران آن نباشید. ضرری بهتان می‌زند؟»

خانم گروباش گفت: «نه، خوشحال هم می‌شوم. یک اتاق اضافی گیرم می‌آید، و می‌توانم برادرزاده‌ام، سروان، را بگذارمش آنجا. ناراحت بودم مبادا تو این چند روز آخر مزاحمتان شده باشد. چون می‌بایست این بغل تو اتاق نشیمن جایش می‌دادم. آدم خیلی ملاحظه کاری است.»

ک. گفت: «عجب حرفی!» و پاشد. «اصلاً نه. گویا به گمانتان من آدم فوق‌العاده حساسی هستم چون که لخ‌ولخّ پاکشیدن‌هایِ دوشیزه مونتاگ را به این ور و آن ور نمی‌توانم تحمل کنم— اوناهاش، این بار دارد برمی‌گردد.»

خانم گروباش پاک احساس بی‌چارگی و درماندگی می‌کرد.

«آقای ک.، بهش بگویم که بقیهٔ اثاث کشیش را بگذارد برای یک وقت دیگر؟ اگر می‌خواهید، همین الآن بهش می‌گویم.»

ک. فریاد زد که: «اما مگر نباید برود تو اتاق دوشیزه بورستنر بنشیند؟»

خانم گروباش گفت: «چرا.» هیچ مقصود ک. را نمی‌فهمید

ک. گفت: «خوب پس، حتماً باید گذاشت چیزمیزهایش را آنجا ببرد.» خانم گروباش فقط با سر گفت آره. بی‌چارگی گنگ او، که ظاهراً لجاجت محض می‌نمود، بیشتر ک. را سر غیظ می‌آورد. شروع کرد به قدم زدن از پنجره به در و باز از در به پنجره، و با این کارش نمی‌گذاشت که خانم گروباش بتواند یواشی از اتاق برود بیرون، که احتمالاً می‌کرد.

ک. تازه دوباره به در رسیده بود که دَقّی به در زده شد. کلفت بود. آمده بود بگوید که دوشیزه مونتاگ می‌خواهد چند کلمه حرف با آقای ک. بزند، و از او درخواست داشت به اتاق غذاخوری، که در آنجا منتظرش بود، بیاید. ک. متفکرانه به پیغام گوش داد، بعد برگشت و نگاهی کمابیش تمسخرآمیز به خانم گروباشِ ترس خورده کرد. نگاهش پنداری می‌گفت که

او از دیری پیش این دعوتِ دوشیزه مونتاگ را پیش‌بینی می‌کرده است، و آنْ با همهٔ آزاری که او ناگزیر آن یکشنبه صبح از دست مستأجرهای خانم گروباش می‌کشید خوب جور در می‌آمد. کلفت را با این خبر که فوراً می‌آید پس فرستاد، بعد رفت سرگنجه‌اش که کتش را عوض کند، و در جوابِ خانم گروباش، که از دست دوشیزه مونتاگِ مزاحم آرام آرام می‌نالید، هیچی نداشت بگوید جز آنکه ازش درخواست کند سینی صبحانه‌اش را بردارد ببرد.

خانم گروباش گفت: «ای بابا! شما که دستش نزده‌اید.»

ک. فریاد زد که: «ببریدش دیگر!» به نظرش می‌نمود که انگار دوشیزه مونتاگ یک جوری با غذا درآمیخته بود و آن را تهوع‌آور می‌کرد.

از سرسرای ورودی که می‌گذشت نگاهی به درِ بستهٔ اتاق دوشیزه بورستنر انداخت. هنوز به آنجا دعوت نشده بود، به اتاق غذاخوری دعوت شده بود. درِ اتاق غذاخوری را بدون در زدن محکم باز کرد.

اتاقی بود بسیار دراز و باریک با یک پنجرهٔ بزرگ. در آن تنها آن قدر جا بود که دو گنجه را کجکی در دوسوی در بچپانند؛ باقی اتاق را سراسرْ میز غذاخوری دراز گرفته بود که از نزدیک در شروع می‌شد و تا خود پنجره می‌رسید و آن را تقریباً دسترس‌ناپذیر می‌کرد. میز پیشاپیش چیده شده بود، آن هم برای عدهٔ زیادی، چون یکشنبه‌ها تقریباً همهٔ مستأجرها ناهارشان را در خانه می‌خوردند.

ک. که رفت تو، دوشیزه مونتاگ از دم پنجره یک سوی میز را پیمود و به دیدار او آمد. خموشانه به یکدیگر سلام کردند. بعد دوشیزه مونتاگ، مثل همیشه با سری بسیار برافراشته، گفت:

«نمی‌دانم که آیا می‌دانید من کیم.»

ک. اخم‌آلود بهش خیره ماند.

گفت: «معلوم است که می‌دانم. خیلی وقت می‌شود که پیش خانم گروباش هستید، مگرنه؟»

دوشیزه مونتاگ گفت: «ولی شما، به گمانم، چندان علاقه و توجهی به مستأجرها ندارید.»

ک. گفت: «نه.»

دوشیزه مونتاگ پرسید: «نمی‌گیرید بنشینید؟»

در سکوت دو صندلی از ته میز بیرون کشیدند و روبه‌روی یکدیگر نشستند. اما دوشیزه مونتاگ بی‌درنگ دوباره برخاست، چون کیف دستی کوچکش را روی لبهٔ پنجره جا گذاشته بود و الآن رفت برش دارد؛ لخ‌ولخ پاکشانْ تمام طول اتاق را در پی آن پیمود. در حالی که کیف را آهسته در دستش تاب می‌داد برگشت و گفت:

«دوستم ازم خواسته چیزی بهتان بگویم، همه‌اش همین. او خودش می‌خواست بیاید، اما امروز یک خرده حال ندارد. ازتان می‌خواهد که او را ببخشید و عوضش به من گوش کنید. به هرحال، چیزی بیشتر از آنچه من می‌خواهم بگویم بهتان نمی‌گفت. بعکس، من خیال می‌کنم که براستی می‌توانم بیشتر بهتان بگویم چون که نسبتاً بیطرفم. شما هم این طور فکر نمی‌کنید؟»

ک.، خسته از دیدن آنکه دوشیزه مونتاگ رک زده به لبهایش نگاه می‌کند، جواب داد: «خوب، چه حرفی هست؟» نگاه خیرهٔ دوشیزه مونتاگ پیشاپیش می‌کوشید برهر حرفی که او برزبان آورد مسلط شود. «معلوم است که دوشیزه بورستنر دیدار برای گفت‌وگوی شخصی با مرا که درخواست کرده بودم رد می‌کند.»

دوشیزه مونتاگ گفت: «همین‌طور است، یا درست‌تر بگویم، اصلاً این طور نیست، شما مطلب را خیلی تند بیان می‌کنید. مسلماً، به طورکلی،

جلسه های دیدار عمداً نه قبول می شود نه رد. ولی ممکن است پیش بیاید که آدم هیچ دلیلی در یک جلسهٔ دیدار نبیند، و اینجاْ همین مورد صادق است. بعد از آن گفتهٔ آخرتان، به گمانم می توانم رک و پوست کنده حرف بزنم. شما از دوستم تقاضا کرده‌اید که با نامه یا شفاهی باهاتان ارتباط برقرار کند. باری، دوستم، دست کم این چیزی است که من فرض می‌کنم، می داند که این گفت‌وگو راجع به چیست، و به همین جهت به دلایلی که من خبر ندارم معتقد است که به نفع هیچ کس نیست که این گفت‌وگو پیش آید. راستش، تا دیروز چیزی از موضوع به من نگفت، آن هم به طور گذرا. او از جمله گفت که شما خودتان نیز نباید اهمیت چندانی به این گفت‌وگو بدهید، چون می‌گوید که شما همین جوری تصادفی این فکر به سرتان آمده است، و حتا بدون توضیح خاصی چیزی نمی‌گذرد که پی می برید کل قضیه چه احمقانه بوده است، اگر براستی تا حالا پی نبرده‌اید. من بهش گفتم که شاید حرفش پاک درست باشد، اما مصلحت می بینم که اگر بنا است قضیه بکلی فیصله پیدا کند، شما باید جواب صریحی دریافت کنید. من پیشنهاد کردم واسطه بشوم، و دوستم پس از قدری دودلی قبول کرد. اما امیدوارم که مصالح شما را هم برآورده باشم، چون کمترین عدم یقین حتا در ناچیزترین امور همیشه مایهٔ دلنگرانی است، و وقتی می توان آن را، مثل همین مورد، به آسانی برطرف کرد، چه بهتر که فوراً برطرفش کرد.»

ک. گفت: «ممنونم»، و آهسته به پا خاست، نگاهی به دوشیزه مونتاگ، بعد به میز، بعد از پنجره بیرون انداخت— خورشید روی خانهٔ روبرویی تابیده بود— و به طرف در رفت. دوشیزه مونتاگ چند قدم دنبالش رفت، پنداری کاملاً بهش اعتماد نمی‌کند. اما دم در هر دو ناگزیر پس کشیدند، چون در باز شد و سروان لانتس آمد تو. بار اولی بود که ک. از

نزدیک می دیدش. مردی بود بلند بالا، تقریباً چهل ساله، با چهره‌ای آفتاب سوخته و گوشتالود. مختصر کرنشی کرد که شامل حال ک. و دوشیزه مونتاگ هردو می شد، سپس نزدیک دوشیزه مونتاگ رفت و محترمانه دستش را بوسید. حرکتهایش نرم و هموار بود. ادبش در حق دوشیزه مونتاگ فرق چشمگیری داشت با رفتاری که دوشیزه مونتاگ از ک. دیده بود. به هرحال، به نظر نمی آمد که دوشیزه مونتاگ از ک. رنجیده باشد، چون می خواست، به خیال ک.، او را به سروان معرفی کند. اما ک. دلش نمی خواست معرفی بشود، حالش را نداشت که با سروان یا با دوشیزه مونتاگ مؤدب باشد. دست بوسیْ در چشمش جفت آنها را به همدستهایی مبدل گردانده بود که، زیر پوشش مهربانی و همنوع دوستی، در پی آن بودند که سر راه او را به دوشیزه بورستنر بگیرند. به خیالش رسید که حتا بیشتر از این را می توانست ببیند، پی برد که دوشیزه مونتاگ سلاحی خیلی خوب هر چند کمی دولبه انتخاب کرده است.

او اهمیت رابطهٔ بین دوشیزه بورستنر و ک. را مبالغه کرده بود، او بخصوص اهمیت جلسهٔ گفت‌وگویی را که ک. خواسته بود مبالغه کرده بود، و در عین حال کوشیده بود چیزها را جوری بگرداند که جلوه بدهد آن کس که مبالغه می‌کند، ک. است. او در می یافت که اشتباه کرده است. ک. هیچ چیز را نمی خواست مبالغه کند. او می دانست که دوشیزه بورستنر ماشین نویس معمولیِ کم ارزشی است که نمی توانست مدتی دراز در برابر او مقاومت کند. به این نتیجه که می رسید، عمداً حرفهای خانم گروباش را دربارهٔ دوشیزه بورستنر به حساب نیاورد. به همهٔ اینها هنگامی که با یک کلامِ تند و مختصر وداع اتاق را ترک کرد می اندیشید. یکراست رفت به اتاقِ خودش، ولی پکِ خندهٔ دوشیزه مونتاگ که از اتاق غذاخوری پشت سرش آمد، به سرش انداخت که شاید بتواند باعث تعجب جفتشان بشود،

هم سروان و هم دوشیزه مونتاگ. نگاهی به دوروبر انداخت و گوش داد تا ببیند آیا کسی از یکی از اتاقها بیرون می آید که مزاحمش بشود، ولی همه چیز ساکت و آرام بود، چیزی شنیده نمی شد بجز زمزمهٔ صداهای تو اتاق غذاخوری و صدای خانم گروباش از راهرویی که به آشپزخانه می خورد. فرصتْ مساعد می نمود. ک. دم درِ اتاق دوشیزه بورستنر رفت و آهسته به در کوفت. چون چیزی پیش نیامد دوباره در زد، ولی باز جوابی نیامد. آیا خواب بود؟ یا راستی ناخوش بود؟ یا چون حدس می زد که تنها ک. می شود باشد که آن‌طور یواش در می زند، وانمود می‌کرد آنجا نیست؟ ک. فرض کرد که او دارد وانمود می‌کند و بلندتر در زد، و سرانجام، چون در زدنش نتیجه‌ای نداد، با احتیاط در را باز کرد، با این احساس که دارد کاری خطا و حتا بیهوده‌تر از خطا می‌کند. هیچ کس تو اتاق نبود. وانگهی، الآن چندان شباهتی به اتاقی که ک. دیده بود نداشت. پای دیوارْ دو تختخواب پهلوی هم بود، نزدیک درْ سه صندلی بود با توده‌ای جامه و زیرجامه رویشان، گنجه‌ای درش باز بود. دوشیزه بورستنر هنگامی که دوشیزه مونتاگ در اتاق غذاخوری حرف می زد ظاهراً بیرون رفته بود. ک. خیلی زیاد تعجب نکرد، چندان توقع نداشت که در این مرحله دوشیزه بورستنر را به این آسانیها گیر بیاورد. راستش، او بیشتر به آن خاطر به این کوشش دست زده بود که دوشیزه مونتاگ را دلخور کند. با این همه، یکه خوردگیش از آن جهت بیشتر شد که وقتی در اتاق را دوباره می بست، چشمش به دوشیزه مونتاگ و سروان افتاد که تو درگاه اتاق غذاخوری ایستاده‌اند و با یکدیگر حرف می زنند. شاید آنها تمام مدت آنجا ایستاده بودند، خودشان را به آن راه زدند که مراقب ک. نبوده‌اند، با صدای پست حرف می زدند، حرکتهای ک. را تنها با نگاه خیرهٔ پرتی دنبال می‌کردند که آدم، هنگامی که غرق در گفت‌وگو است، به مردمِ گذرنده می اندازد. به

هرحال، نگاهشان روی ک. سنگینی می‌کرد، و او از کنار دیوار شتابان به اتاقش برگشت.

۵

شلاق زن

چند شب بعد، ک. در راهرویی از دفترش به طرف پلکان اصلی رد می شد— او تقریباً آخرین کسی بود که می رفت، دو کارمند در دایرهٔ ارسال زیر نور کم گسترِ یک لامپ برقی هنوز سرکار بودند— که صدای آه ناله‌ای از پشت دری شنید. او همیشه خیال می‌کرد که اینْ در یک انبار خرت و پرت است، گیرم هرگز بازش نکرده بود. بهت زده واایستاد و گوش داد ببیند که آیا اشتباه نکرده است. یک دم سکوت پیش می آمد، سپس آه و ناله ها از سر گرفته شد. ابتدا به فکرش افتاد که برود یکی از کارمندان ارسال را بردارد بیاورد، شاید شاهدی لازمش بشود. اما بعد چنان کنجکاوی غلبه ناپذیری او را گرفت که به ضرب در را گشود. همان طور که درست فرض کرده بود، انبار خرت و پرت بود. بسته های کاغذهای کهنهٔ بی مصرف و دواتهای گِلیِ خالیْ درهم‌برهم پشت آستانهٔ در تلنبار شده بود. ولی در خود اتاق سه نفر مرد ایستاده بودند، پشتْ خمیده زیر سقف کوتاه، زیر نور شمعی که روی رفی چسبانده بودند.

ک.، سخت شتابان و برآشفته ولی نه به صدای بلند، پرسید: «اینجا چه می‌کنید؟» یکی از مردها، که آشکارا بر دو نفر دیگر غلبه داشت و اول

به چشم می‌خورد، پوشیده به یک جور جامهٔ چرمی تیره بود که گلویش و قسمت زیادی از سینه‌اش و تمام بازوهایش را برهنه می‌گذاشت. او جوابی نداد. اما دوتای دیگر فریاد زدند که:

«قربان! ما را بنا است شلاق بزنند چون که تو از ما پیش بازپرس شکایت کردی.»

تازه آن وقت بود که ک. پی برد که آنها براستی نگهبانها فرانتس و ویلم‌اند، و مرد سوم ترکه‌ای به دست گرفته بود که شلاقشان بزند.

ک. حیرت زده بهشان خیره ماند و گفت: «چی! من هرگز شکایت نکردم، فقط گفتم در اتاقهایم چه پیش آمد. و به هرحال، رفتارتان بی عیب و ایراد نبود.»

ویلم، در حالی که فرانتس آشکارا می‌کوشید از دست مرد سوم پشت سر او پناه گیرد، گفت: «قربان، اگر می‌دانستید که وضع حقوق ما چقدر خراب است، آن قدر بهمان سخت نمی‌گرفتید. من عیالوارم و فرانتس می‌خواهد زن بگیرد؛ آدم سعی می‌کند تا می‌تواند پول در بیاورد، و با کار سخت که نمی‌شود ثروتمند شد، ولو شبانه روز کار کند. پیرهنهای لطیفتان وسوسه‌مان کرد، البته آن جور چیز برای نگهبانها قدغن است، درست نبود، اما سنت است که زیر جامه‌ها عاید نگهبانها می‌شود، همیشه همین‌طور بوده، حرفم را باور کنید؛ می‌شود هم فهمیدش، چون همچو چیزهایی برای آدمی که از بداقبالی بازداشت شده چه اهمیتی دارد؟ ولی اگر علناً مطرحش کند، حتماً پشتش مجازات هست.»

«من هیچ خبر از همهٔ اینها نداشتم، و هرگز نیز درخواست نکردم که مجازات بشوید، فقط از اصلی دفاع می‌کردم.»

ویلم رو به نگهبان دیگر کرد و گفت: «فرانتس، بهت نگفتم که آقا هیچ وقت درخواست نکرد که ما مجازات بشویم؟ حالا می‌بینی که او حتا

نمی‌دانست که ما باید مجازات بشویم.»

مرد سوم به ک. گفت: «گول حرفهاشان را نخور، مجازات همان‌قدر عادلانه است که حتمی است.»

ویلم گفت: «به حرفش گوش نده»، و حرفش را برید تا دستش را، که ضربهٔ گزندهٔ ترکه خورده بود، به دهنش بزند. «ما را فقط به این خاطر مجازات می‌کنند که تو ما را متهم کردی؛ اگر نکرده بودی، هیچی اتفاق نمی‌افتاد، حتا اگر از کارمان خبر می‌شدند. به این می‌گویند عدالت؟ هردوتامان، و بخصوص خود من، سابقه‌ای طولانی از خدمت معتبر در کار نگهبانی داریم — تو خودت باید تصدیق کنی که، از لحاظ اداری، خوب ازت نگهبانی کردیم — همه جور چشم‌انداز ترقی داشتیم و مسلماً زودِ زود به مقام شلاق زنی ارتقا پیدا می‌کردیم، مثل این مردِ اینجا، که بختش یار بود که هیچ وقت ازش شکایت نشد، چون راستی که این جور شکایت خیلی کم اتفاق می‌افتد. و حالا، قربان، همه چیز از دست رفته، شغل ما فنا شد، کارهایی بهمان خواهند داد خیلی پست‌تر از کار نگهبان، و، از این گذشته، شلاق باید بخوریم که دردش کشنده است.»

ک. ترکه را که مرد جلویش جولان می‌داد وارسی کرد و پرسید: «مگر این ترکهٔ درخت غان همچو درد سختی دارد؟»

ویلم گفت: «ما باید همهٔ رختمان را اول بکنیم.»

ک. گفت: «آه، که این طور!» و دقیقتر به شلاق‌زن نگاه کرد که پوست تنش مثل ملوانها آفتاب سوخته بود و صورتِ دریدهٔ سالمی داشت.

ک. از او پرسید: «هیچ راهی نیست که این دو نفر را از شلاق خوردنشان خلاص کرد؟»

مرد لبخندزنان سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

به نگهبانها دستور داد که: «لخت شوید!» و به ک. گفت: «نباید

تمام حرفهاشان را باورکنی، همچی از شلاق خوردن می ترسند که شعورشان را از دست داده‌اند. مثلاً، هرچه که این یکی»— به ویلم اشاره کرد— «راجع به کاروبار ممکنش می‌گوید مزخرف است. ببین چه چاق است— اولین ضربه‌های ترکهٔ غان تو چربی گم‌وگور می شود. می دانی چی این قدر چاقش کرده؟ صبحانه‌های همهٔ آدمهایی را که بازداشت می‌کند، می لنباند. صبحانهٔ ترا بالا نکشید؟ دیدی؟ بهت که گفتم. اما آدمی با همچو شکمی هیچ وقت نمی تواند شلاق‌زن بشود، محال است.»

ویلم، که داشت کمربند شلوارش را باز می‌کرد، به جزم گفت: «شلاق‌زن‌هایی عین من هستند.»

شلاق‌زن گفت: «نه»، و ترکه را به گردن او مالید جوری که چندشش شد، «نباید گوش کنی، باید رختت را درآوری.»

ک. گفت: «اگر ولشان کنی بروند، پاداش خوبی بهت می دهم»، و بدون آنکه دوباره به شلاق‌زن نگاهی بیندازد— همچو چیزها را باید هنگامی انجام داد که هر دو طرف نگاههایشان را از یکدیگر پرت کرده‌اند— کیف بغلیش را درآورد.

شلاق‌زن گفت: «پس می خواهی از من هم شکایت کنی و واداری مرا هم شلاق بزنند؟ نه! نه!»

ک. گفت: «معقول باش. اگر خواسته بودم که این دوتا مجازات شوند، الآن سعی نمی‌کردم با پول خلاصشان کنم. می توانستم بسادگی بروم بیرون، این در را پشت سرم ببندم، چشمها و گوشهایم را ببندم، و بروم خانه؛ ولی نمی خواهم این کار را بکنم، واقعاً می خواهم ببینم که آزاد می شوند؛ اگر می دانستم که مجازات خواهند شد یا حتا ممکن بود که مجازات بشوند، هرگز اسمهاشان را نمی بردم. چون به نظر من آنها گناهکار نیستند. گناه از سازمان است. صاحب‌منصبان بلندپایه‌اند که

گناهکارند.»

نگهبانها فریاد زدند که «همین طور است»، و فوراً ضربهٔ شلاقی روی پشتهاشان، که حالا برهنه بود، خورد.

ک. گفت: «اگر یکی از قاضیهای بلندپایه را داشتی شلاق می زدی»— و همچنان که سخن می‌گفت ترکهٔ شلاق‌زن را که دوباره بالا می آمد با دست پس زد پایین—، «مسلماً جلوی زدنِ ضربه‌هایت را نمی‌گرفتم؛ بعکس، حتا بهت پول می دادم که در این کار خیر تشویقت کنم.»

مرد گفت: «حرفت معقول به نظر می آید، اما من رشوه‌بگیر نیستم. مرا اینجا گذاشتند که مردم را شلاق بزنم، و شلاق هم می زنمشان.»

نگهبانْ فرانتس، که، شاید، امیدوار بود پا درمیانی ک. کاری از پیش ببرد، تا حالا خودش را تا می شد در پسزمینه نگه داشته بود؛ حالا، تنها شلوارش به پا، تا دم در جلو آمد، به زانو افتاد، به بازوی ک. چسبید، و زمزمه کرد که:

«اگر نمی توانی واداری که برهردوتای ما ابقا کند، سعی کن اقلاً مرا خلاص کنی. ویلم سنش از من بیشتر است و خیلی هم حساسیتش کمتر از من است؛ وانگهی، قبلاً یک خرده شلاق خورده، چند سال پیش، اما من هنوز هیچ وقت دچار ننگ نشده‌ام، و در هرچه کردم فقط تبعیت از ویلم می‌کردم، او معلمم است، چه در چیزهای خوب و چه در چیزهای بد. طفلکی معشوقه‌ام دم درِ بانک منتظر است ببیند بالاخره چه می شود. همچی بینوا و شرمسارم!»

صورت اشک‌آلودش را با کت ک. خشک کرد.

شلاق‌زن گفت: «دیگر نمی توانم صبر کنم.» ترکه را به دو دست گرفت و بنا کرد به زدن فرانتس، در حالی که ویلم در گوشه‌ای چنباتمه زد

و یواشکی تماشا می‌کرد بی آنکه جرئت کند سرش را برگرداند. همین وقت نعرهٔ فرانتس از گلویش برخاست، مداوم و یکنواخت؛ به نظر می‌نمود که نه از یک انسان بلکه از یک جور ابزار شهید شده می‌آید، صدای آن در تمام راهرو پیچید، لابد تمام ساختمان شنیدش.

ک. بانگ زد که: «داد نزن.» از خود بیخود شده بود، در جهتی که کارمندها بایست همین الآن دوان‌دوان بیایند خیره ماند، ولی فرانتس را هل داد، نه هلی قایم بلکه آن قدر که مردِ بیخود گشته افتاد و تشنج‌زده با دستهایش به کف زمین چنگ می‌زد؛ ولی حتا آن وقت فرانتس از مجازاتش نگریخت، ترکهٔ غان او را در جایی که افتاده بود یافت، نوک آن فس‌فس‌کنان مرتب بالا و پایین می‌رفت و فرانتس روی کف زمین به خودش می‌پیچید. و حالا کارمندی از دور پیدایش شد و چند قدم پشت سرش، یکی دیگر. ک. زود در را قایم بست، دم پنجره‌ای در آن نزدیکی که رو به حیاط باز می‌شد، رفت و بازش کرد. نعره‌ها پاک بریده بود. ک. برای آنکه نگذارد کارمندها نزدیکتر بیایند، فریاد زد:

«منم.»

جوابش دادند: «شب به خیر، قربان. اتفاقی افتاده است؟

ک. جواب داد: «نه، نه. سگی داشت تو حیاط زوزه می‌کشید.»

چون کارمندها هنوز جنب نمی‌خوردند، افزود:

«می‌توانید برگردید سرکارتان.» و برای آنکه درگیر هیچ گفت‌وگویی نشود، از پنجره به بیرون خم شد. وقتی پس از مدتی دوباره به راهرو نگاه کرد، آن دو رفته بودند. اما ک. کنار پنجره ایستاد، جرئت نمی‌کرد به انبار خرت و پرت برگردد، و دلش هم نمی‌خواست به خانه برود. نگاهش پایین به حیاط چهارگوش کوچکی بود که گرداگردش را دفترها گرفته بود، همهٔ پنجره‌ها الآن تاریک بود، ولی بالاترین شیشه‌ها عکس محوی از ماه را باز

می‌تاباند. ک. سخت کوشید که تاریکیِ یک گوشهٔ حیاط را بشکافد، جایی که چندتا زنبه کنارهم درهم‌برهم ریخته بود. عمیقاً سرخورده بود که نتوانسته بود جلوی شلاق‌زدن را بگیرد، اما تقصیر او نبود که موفق نشده بود. اگر فرانتس نعره نکشیده بود— لابد خیلی دردناک بود، اما آدم تو بحران باید اختیارش را از دست ندهد— اگر او نعره نکشیده بود، آن وقت ک.، دست‌کم به احتمال زیاد، وسیلهٔ دیگری برای منصرف کردن شلاق‌زن می‌یافت. اگر کارمندان جزء این سازمان همه رجاله بودند، چرا باید شلاق‌زن، که ناانسانی‌ترین شغلها را داشت، استثنا از آب درآید؟ وانگهی، ک. بروشنی دیده بود که چشمهایش از دیدن اسکناس برق زده بود، آشکارا او به طور جدی به کارش پرداخته بود تا صرفاً قیمتش را کمی بالاتر ببرد. و ک. خست به خرج نمی‌داد، واقعاً دلش می‌خواست که نگهبانها را برهاند؛ از آنجا که خودش دست به کار جنگیدن با تمام تشکیلات تباه این دادگاه شده بود، آشکارا تکلیفش بود که در این مناسبت مداخله کند.

ولی به مجردی که فرانتس زیر نعره زد، هر مداخله‌ای ناممکن شد. ک. مقدورش نبود که بگذارد کارمندان دایرهٔ ارسال و احتمالاً همه‌جور آدمهای دیگر از راه برسند و او را در صحنه‌ای با این مخلوقات در انبار خرت و پرت غافلگیر کنند.

براستی هیچ‌کس نمی‌توانست همچو فداکاریی را از او بطلبد. اگر فداکاریی لازم بود، ساده‌تر آن بود که او رختش را درآورد و خودش را به منزلهٔ جانشین نگهبانها به شلاق‌زن عرضه کند.[۱۰] به هر حال شلاق‌زن مسلماً چنین جانشینی را نمی‌پذیرفت، زیرا بی‌آنکه هیچ مزیتی گیرش بیاید مرتکب تقصیری جدی در اجرای تکلیفش می‌شد، چون تا هنگامی این محاکمه ادامه داشت، ک. می‌بایست حتماً از اذیّت و آزار کارکنان دادگاه در امان بماند. هر چند البته ملاکهای متعارف امکان داشت در اینجا نیز

صدق نکند. باری، جز این نمی‌توانست بکند که در را قایم ببندد، هر چند حتا آن کار هیچ خطری را باز نداشته بود. حیف شد که او در آخرین لحظه فرانتس را هل داده بود، حال آشوبناکش تنها عذرش بود.

در دوردست، صدای پای کارمندها را می‌شنید؛ برای آنکه توجهشان را به خود نکشد، پنجره را بست و رو به سوی پلکان اصلی به راه افتاد. دم در انبار خرت و پرت یک خرده واایستاد و گوش سپرد. همه چیز به خاموشیِ گور بود. می‌شد که مردْ نگهبانها را آن قدر زده باشد که جان داده بودند، آنها یکسره در سر پنجهٔ اقتدار او بودند. هم حالا دست ک. دراز شده بود که دستگیره را بگیرد که او آن را پس کشید. الآن دیگر از یاری دادن به آنها گذشته بود، و کارمندها هردم ممکن بود سر برسند؛ اما عهد کرد که سانحه را مسکوت نگذارد و تا می‌توانست با مجرمان واقعی قاطعاً معامله کند، همان صاحب‌منصبان بلندپایه که هیچ کدامشان تاکنون جرئت نکرده بود چهره‌اش را نشان دهد.

از پله‌های بیرونیِ بانک که پایین می‌رفت در همهٔ گذرندگان دقیق شد، ولی در خیابانهایِ اطراف هم نشانی از دختری که انتظار کسی را بکشد نجست. پس قصهٔ فرانتس دربارهٔ معشوقه‌ای که انتظارش را می‌کشد دروغ بود، دروغی بخشیدنی، ساخته شده برای آنکه همدلی بیشتری از او به دست آورد و بس.

تمام روز بعد، فکر نگهبانها از سر ک. بیرون نرفت؛ حواسش پرت بود و برای آنکه کارِ پس افتاده را تمام کند ناگزیر دیرتر از روز قبل در دفترش ماند. هنگامی که سر راهش به بیرون دوباره از پهلوی انبار خرت و پرت گذشت، نتوانست در مقابلِ گشودن در مقاومت کند. و چیزی که به چشمش خورد، به جای تاریکیی که انتظارش را داشت، پاک بهت زده‌اش کرد. همه چیز هنوز به همان حال بود، درست همان جور که شب پیش در

را که باز کرد یافته بود. پوشه‌های کاغذهای قدیمی و دواتهای مرکب هنوز پشت آستانهٔ در ریخته و پاشیده بود، شلاق‌زن با ترکه‌اش و نگهبانها با همهٔ رختشان به تن هنوز آنجا ایستاده بودند، شمع روی رف می‌سوخت، و نگهبانها بی‌درنگ زدند زیر شیون و فریاد: «قربان!» ک. فوراً در را به ضرب بست و سپس با مشتهایش روی آن کوفت، گویی که این کارْ محکمتر می‌بنددش. به حال تقریباً گریان پیش کارمندها دوید که داشتند آرام سرِ منگنه‌های سواد برداری کار می‌کردند و هاج و واج سر برداشتند و نگاهش کردند.

فریاد کشید که: «انبار خرت و پرت را سروسامان دهید، نمی‌شود؟ تو کثافت داریم خفه می‌شویم!»

کارمندها قول دادند که فردا این کار را بکنند. ک. با سر گفت باشد؛ الآن، در این دیرگاه، نمی‌توانست بهشان اصرار کند حالا انجامش دهند، چنانکه اول قصد کرده بود. کمی گرفت نشست، برای آنکه کارمندها را مدتی نزد خودش داشته باشد. چندتا از نسخه‌های دوم را زیرورو کرد، به امید آنکه برساند که دارد آنها را وارسی می‌کند، و بعد، چون دید که مردها جرئت نمی‌کنند همراه او ساختمان را ترک کنند، به خانه رفت، خسته و تهی از اندیشه.

۶

عموی ک. ـ لِنی

یک روز بعدازظهر— درست پیش از بیرون رفتنِ نامه‌های روز، و سر ک. خیلی شلوغ بود— دو کارمندی که کاغذهایی برایش می‌آوردند تا امضا کند، به کناری پرت شدند و عمویش کارل[1]، خرده مالکی اهل ده، شلنگ‌انداز توی اتاق آمد. ک. از ورود عمویش کمتر ترس برش داشت چون دیرگاهی می‌شد که پیشاپیشْ از فکر آن بیزار می‌شد. سروکلهٔ عمویش لابد پیدا می‌شد، از حدود یک ماه پیشْ از آن مطمئن بود. اغلب او را درست همان جور که حالا نمایان شده بود در خیالش تصویر کرده بود، کمی قوز کرده، کلاه پاناماِیش له شده در دست چپش، در حالی که دست راستش را از همان درگاه دراز می‌کرد، و بعد آن را بی‌پروا از آن ور به این ورمیز پرت می‌کرد، و هر چه را که سر راهش می‌آمد می‌زد می‌ریخت.

عمویش همیشه عجله داشت، زیرا در عذاب این فکر مصیبت‌آمیز بود که هرگاه که روز به شهر می‌آمد بایست همهٔ برنامه‌ای را که برای خودش تنظیم کرده بود به پایان رساند و نبایست نه یک فرصت گفت‌وگو را از

---

1. Karl

دست داد نه یک کار تجارتی را و نه یک سرگرمی را. ک. در همهٔ اینها ناگزیر بود به بهترین وجهی که می شد او را یاری دهد و نیز گاهی، شب، پیش خودش به او منزل دهد، زیرا عموی ک. پیشترها قیمش بود و ک. بخصوص ممنون او بود. عادت داشت که او را «روحی از گذشته» بنامد.

بی درنگ پس از نخستین سلام و علیک هایش — او هیچ وقت نداشت در صندلیی که ک. تعارفش کرد بنشیند — از ک. درخواست کرد باهم در خلوت گفت‌وگو کنند.

در حالی که بزحمت نفس‌نفس می زد گفت: «برای آرامش خاطرم ضرورت دارد، ضرورت دارد.»

ک. فوراً کارمندانش را از اتاق بیرون فرستاد و بهشان دستور داد هیچ کس را راه ندهند.

تنها که شدند، عمویش فریاد کشید: «این چیست که من شنیده‌ام، یوزف؟» گرفت روی میز تحریر نشست و برای آنکه راحت باشد چندین کاغذ را بی اینکه نگاهشان کند زیرش تپاند. ک. چیزی نگفت، می دانست چه پیش خواهد آمد، ولی چون یکهو از فشار کار شاق رها شده بود، عجالتاً به احساس دلپذیری از کاهلی تن داد و از پنجره به سوی روبروی خیابان خیره ماند که از آنْ تنها سه گوشهٔ کوچکی از جایی که او نشسته بود دیده می شد، تکه‌ای از دیوار خالی خانه میان دو ویترین دکان.

عمویش بازوها را پرت کرد بالا و دادش درآمد که: «نشسته‌ای آنجا از پنجره بیرون را نگاه می‌کنی! ترا به خدا، یوزف، بهم جواب بده. راست است؟ می شود راست باشد؟»

ک. خودش را از خواب و خیالش گسست و گفت: «عموجان، هیچ نمی دانم مقصودت چیست.»

عمویش هشدار دهنده گفت: «یوزف، تا جایی که می دانم، تو همیشه

راستگو بوده‌ای. آیا باید این سخنت را به نشانهٔ بدی بگیرم؟»

ک.، نرم و مهربان، گفت: «مسلماً حدس می زنم که مقصودت چیست. احتمالاً چیزهایی دربارهٔ محاکمه‌ام شنیده‌ای.»

عمویش آرام و جدی با سر گفت آره و گفت: «همین طور است، دربارهٔ محاکمه‌ات شنیده‌ام.»

ک. پرسید: «اما از کی؟»

عمویش گفت: «ارنا[2] درباره‌اش به من نوشت. می دانم که او زیاد تو را نمی بیند، متأسفانه زیاد به او توجه نمی‌کنی، و با این همه درباره‌اش شنیده است. نامه امروز صبح دستم رسید و البته سوار اولین قطار شدم آمدم اینجا. دلیل دیگری برای آمدن نداشتم، ولی خود اینْ، گویا، دلیلی کافی است. می توانم آن قسمتی از نامه را که از تو نام می برد برایت بخوانم.»

نامه را از کیف بغلیش درآورد. «اینهاهاش. می نویسد: ‹مدتها است یوزف را ندیده‌ام، هفتهٔ قبل رفتم بانک، اما یوزف آن قدر سرش شلوغ بود که نشد ببینمش؛ یک ساعتی منتظر ماندم، اما می بایست به خانه برمی‌گشتم چون درس پیانو داشتم. خیلی دلم می خواست با او حرف بزنم، شاید بزودی فرصتش گیرم بیاید. یک جعبهٔ بزرگ شوکولات برای سالگرد تولدم فرستاد، خیلی لطف کرد. یادم رفت در آن وقت راجع به آن براتان بنویسم، و ازم که پرسیدید یادم آمد. چون باید بهتان بگویم که شوکولات در این پانسیون درجا غیبش می زند، وقتی ناپدید شد بزحمت پی می برید که بهتان شوکولات هدیه داده‌اند. اما راجع به یوزف، مطلب دیگری هست که احساس می‌کنم باید بهتان بگویم. چنانکه گفتم، در بانک نشد که ببینمش چون سرگرم گفت‌وگو با یک آقایی بود. مدتی که ساکت و آرام

2. Erna

انتظار کشیدم از خدمتگاری پرسیدم که آیا گفت‌وگو زیاد می‌کشد. او گفت که امکانش زیاد است، چون احتمالاً مربوط می‌شد به دعوایی که علیه کارمند ارشد اقامه شده بود. پرسیدم کدام دعوا، و آیا او اشتباه نمی‌کرد، اما او گفت که اشتباه نمی‌کند، که دعوایی در کار هست و دعوایی بسیار جدی هم، ولی بیشتر از آنْ چیزی نمی دانست. او خودش دلش می خواست به آقای ک. کمک کند، چون آدم خوب و درستی بود، ولی نمی دانست چه جوری، و فقط آرزو داشت که یک آقای متنفذ به داد کارمند ارشد برسد. اینْ مسلماً پیش می‌آمد و همه چیز آخر سر به خوبی و خوشی پایان می‌گرفت، ولی عجالتاً، آن جوری که او از حالت روحی آقای ک. می دید، اوضاع هیچ خوب نبود. من البته همهٔ اینها را چندان به جد نگرفتم، کوشیدم خیال آن مرد ساده دل را آسوده کنم و منعش کردم که در این باره با هرکس دیگری حرف بزند، و مطمئنم که همه‌اش ورّ زیادی است. به هرحال خوب است که شما، پدرجان، بار آینده‌ای که شهر می روی موضوع را وارسی کنی، برایت آسان است که ته و توی قضیه را دربیاوری، واگر لازم شد واداری چندتا از دوستهای متنفذت پادرمیانی کنند. اگر هم لازم نشد، و این خیلی احتمال دارد، دست کم به دخترت فرصت می دهد که تو را ببوسد، کاری که خشنودش خواهد کرد.»»

عموی ک. خواندنش را که به پایان رساند گفت: «چه کوچولوی ماهی!» و چکه اشکی را از چشمش پاک کرد. ک. با سر گفت آره. او در میان گرفتاریهای گوناگون اخیرش ارنا را پاک ازیاد برده بود، و داستان شوکولات را آشکارا از خودش درآورده بود تا آبروی او را پیش عمو و زن‌عمویش نگه دارد. براستی رقت‌انگیز بود، و بلیتهای تئاتری که او حالا تصمیم گرفت به طور مرتب برایش بفرستد، تلافی بسیار ناکافیی است، ولی او فعلاً حال و نایش را نداشت که به پانسیون او برود و با یک دختر

دبیرستانی هیجده ساله اختلاط کند.

عمویش پرسید: «خوب، حالا چه می‌گویی؟» نامهٔ شتابزدگی و آشفتگی را از یاد او برده بود، و چنین می نمود که می خواهد یک‌بار دیگر بخواندش.

ک. گفت: «بله، عمو، کاملاً راست است.»

داد عمویش درآمد که: «راست؟ چه راست است؟ مگر می شود راست باشد؟ این چه پرونده‌ای است؟ پروندهٔ جنایی که نیست؟»

ک. جواب داد: «چرا، پروندهٔ جنایی است.»

عمویش، که هی صدایش بلندتر می شد، بانگ برآورد: «و آنجا آرام گرفته‌ای نشسته‌ای و یک پروندهٔ جنایی رودستت داری؟»

ک. خسته گفت: «هرچه آرامتر باشم، در پایان بهتر است. دلت شور نزند.»

عمویش داد کشید: «چه درخواست معرکه‌ای از من داری! یوزف، یوزف جانم، به خودت فکر کن، به کس و کارت فکر کن، به نام نیک ما فکر کن. تو تا حالا مایهٔ سرافرازی ما بوده‌ای، نمی شود که آبروی خانواده را ببری.» با سر کج گرفته ک. را نگاه کرد و پی حرفش را گرفت: «دید تو اصلاً برایم خوشایند نیست، این طرز رفتار آدم بی‌گناهی که هنوز سر عقلش است نیست. زود بهم بگو موضوع برسر چیست تا بتوانم کمکت کنم. لابد مربوط به بانک است؟»

ک. برخیزان گفت: «نه. اما عموجان، خیلی بلندبلند داری حرف می زنی. یقین دارم خدمتگار دم در گوش ایستاده است، و من خیلی از این بدم می‌آید. بهتر است برویم بیرون یک جایی. آن وقت هرچه بتوانم به همهٔ سؤالهایت جواب خواهم داد. خوب می دانم که باید به خانواده توضیح بدهم.»

عمویش داد کشید: «درست است، کاملاً درست است، اما بجنب یوزف، بجنب!»

ک. گفت: «فقط باید یک دستورهایی را سفارش بدهم»، و معاونش را با تلفن خواست. معاون چند دقیقهٔ بعد رسید. عموی ک.، آشفته حال، با تاب دادن دست به او حالی کرد که ک. دنبالش فرستاده. که البته به اندازهٔ کافی آشکار بود. ک.، ایستاده کنار میز تحریرش، چند ورق جوراجور برداشت و باصدایی پست به مردی جوان، که آرام ولی بدقت گوش می داد، توضیح داد که در غیبت او چه باید بشود.

عمویش، که با چشمهای گشاد شده پهلویش ایستاده بود و به حالتی عصبی لبهایش را می‌گزید، او را برمی آشفت؛ او بواقع گوش نمی داد، ولی نمودِ گوش دادنْ به خودی خود برآشوبنده بود. او سپس بنا کرد به قدم زدن به این‌ور و آن‌ور اتاق، گاه و بیگاه دم پنجره یا جلوی تصویری درنگ می‌کرد و نداهایی ناگهانی سر می داد، چون: «بکلی برایم نافهمیدنی است» یا «خدا می داند که از این چه عاید می شود.»

مرد جوان جوری رفتار می‌کرد که گویی متوجه چیزی نیست، آرام به دستورهای ک. تا آخر گوش داد، چندتا یادداشت برداشت، و رفت، پس از آنکه هم به ک. کرنش کرد و هم به عموی او، که همان موقع پشتش به او بود و در حالی که چنگ انداخته پرده ها را گرفته بود از پنجره خیره بیرون را می نگریست. در بسته شدن و نشده، عموی ک. داد کشید که:

«بالاخره این احمق رفت؛ حالا ما هم می توانیم برویم. بالاخره!»

از بخت بد ک. هرچه کرد نتوانست که تو دهلیز اصلیْ عمویش را از پرس‌وجو دربارهٔ پرونده باز دارد. آنجا چندتا کارمند و خدمتگار می پلکیدند و خود معاون داشت می‌گذشت.

عمویش در ضمن آنکه به کرنش اهالی آنجا با مختصر سرتکان دادنی

جواب می داد، شروع کرد که: «خوب، یوزف، حالا صاف و پوست کنده بهم بگو که این چه جور پرونده‌ای است.»

ک. سرسری یک حرفهایی زد، کمی خندید، و فقط روی پلکان برای عمویش توضیح داد که دلش نخواسته بود که پیش کارمندها علناً حرف بزند.

عمویش گفت: «درست است، خوب حالا حرف دلت را بزن.»

سرش خمیده، گوش می داد و هول هولکی به سیگار برگی پک می زد.

ک. گفت: «عمو جان، اولین چیزی که باید دانست آن است که اینْ پرونده‌ای متعلق به یک دادگاه معمولی نیست.»

عمویش گفت: «وخیم است.»

ک. نگاه کنان به عمویش پرسید: «مقصودت چیست؟»

عمویش تکرار کرد: «مقصودم این است که وخیم است.» روی پلکانی که به خیابان می خورد ایستاده بودند؛ چون به نظر می رسید که دربان دارد گوش می دهد، ک. عمویش را پایین کشید؛ آمد و شد خیابان فروبردشان. عمو، که بازوی ک. را گرفته بود، حالا دیگر چندان مبرمانه دربارهٔ پرونده پرس‌وجو نمی‌کرد، و مدتی خموشانه راه رفتند.

یکباره عمویش چنان ناگهان وایستاد که راهروان پشت سرش ترس‌خورده پراکنده شدند، و او سرانجام پرسید: «ولی چطور اتفاق افتاد؟ این جور چیزها یکهو اتفاق نمی افتند که، ذره‌ذره جمع می شوند، لابد نشانه هایی پیش آمد. چرا هرگز برایم ننوشتی؟ می دانی که حاضرم هرکاری برایت بکنم. من هنوز به لحاظی قیم توام و تا حالا بهش مباهات می‌کردم. معلوم است که هرچه از دستم برآید برای کمک کردنت می‌کنم، منتها وقتی پرونده هم حالا راه افتاده، خیلی مشکل است. به هرحال، بهترین کار آن است که مرخصی کوتاهی بگیری و بیایی ده پیش ما. یک

خرده لاغر شده‌ای، حالا متوجهش می‌شوم. تو ده قوه و بنیه‌ات می‌آید سرجایش، لازم است، چون این محاکمه مسلماً فشار شدیدی رویت خواهد گذاشت. اما وانگهی، به لحاظی از چنگ دادگاه می‌گریزی. اینجا آنها همه جور ماشین دارند که خودکارانه به ضد تو راه می‌اندازند، رد خور ندارد؛ اما تو ده که باشی مجبورند مأمور بفرستند یا با نامه یا تلگراف یا تلفن گیرت بیاورند. این مسلماً تأثیرش را کم می‌کند، نه آنکه بکلی از دستشان فرار کنی، بلکه فرصت نفس کشیدنی پیدا می‌کنی.»

ک. که جهت فکر عمویش داشت کم کم دستش می‌آمد، گفت: «بازهم ممکن است قدغن کنند از اینجا بروم.»

عمویش به حالت متفکر گفت: «گمان نکنم این کار را بکنند. رفتن تو آن قدرها که از قدرتشان کم نمی‌کند.»

ک. بازوی عمویش را گرفت تا او را از واایستادن باز دارد و گفت: «فکر می‌کردم تو کمتر از من به این قضیه اهمیت می‌دهی، و حالا داری خیلی جدیش می‌گیری.»

عمویش داد کشید: «یوزف!» و کوشید بازویش را برهاند تا بتواند واایستد، گیرم ک. نگذاشت. «تو پاک عوض شده‌ای، تو همیشه ذهن روشنی داشته‌ای، و حالا این ذهن ازت کنار گرفته؟ مگر می‌خواهی در این پرونده بازنده بشوی؟ و می‌دانی که این یعنی چه؟ یعنی اینکه تو پاک فنا شوی. و اینکه همهٔ کس و کارت نیز فنا شوند یا دست کم خفت بکشند. یوزف، خودت را جمع‌وجور کن. بی‌اعتنائیت مرا دیوانه می‌کند. آدم که نگاهت می‌کند، کمابیش این ضرب‌المثل قدیمی را باور می‌کند که (پرونده‌هایی از این نوع همیشه از دست رفته‌اند).»

ک. گفت: «عموجان، عصبی شدن هیچ فایده‌ای ندارد، هم از طرف تو بی‌فایده است هم از طرف من. آدم با عصبی شدن در هیچ پرونده‌ای

برنده نمی‌شود. تجربهٔ عملی مرا قدربشناس، عین من که مثل همیشه تجربهٔ عملی ترا قدر می‌شناسم، ولو وقتی که متعجبم می‌کنی. چون می‌گویی که خانواده هم دچار رسوایی ناشی از پرونده می‌گردد— من خودم متوجه نمی‌شوم که چطور همچو چیزی می‌شود، اما این ربطی به موضوع ندارد— با کمال میل به هرچه توبگویی تن می‌دهم. فقط به گمانم رفتن به ده را حتا از دیدگاه تو مصلحت نمی‌دانم، چون مانند گریز است و لذا جرم به چشم خواهد نمود. بعلاوه، هرچند اینجا بیشتر در مشقتم، باز بیشتر می‌توانم به کار پرونده برسم.»

عمویش به لحنی آسوده گشته، پنداری که می‌دید سرانجام نظرهاشان به هم نزدیک می‌شود، گفت: «کاملاً درست است. من تنها این پیشنهاد را به خاطر آن کردم که فکر کردم بی‌اعتنائیت، اگر اینجا بمانی، پرونده را به خطر می‌اندازد، و بهتر است که من به جای تو بهش بپردازم. ولی اگر می‌خواهی خودت با همهٔ توش و توانت به آن بپردازی، البته بمراتب بهتر است.»

ک. گفت: «پس، از این بابت باهم موافقیم. و حالا می‌توانی پیشنهاد کنی که اول چه کار باید بکنم؟»

عمویش گفت: «البته باید یک خرده بهش فکر کنم. از یاد نباید ببری که بیست سال می‌شود که تقریباً بی‌وقفه در ده زندگی کرده‌ام، جربزه‌ام برای همچین کارها به خوبیِ سابق نیست. روابط مختلفم با آدمهای متنفذی که احتمالاً بهتر از من بلدند به این قضیه برسند، به مرور زمان سست شده است. همان‌طور که خودت می‌دانی، من تو ده یک خرده تک و تنها افتاده‌ام. راستش فقط در این جور موقعیتهای اضطراری است که آدم از آن خبردار می‌شود. وانگهی، هیچ انتظار این قضیهٔ ترا نداشتم، هرچند، عجیب آنکه، از نامهٔ ارنا، یک همچین چیزی را بو بردم، و همین که امروز

دیدمت، تقریباً ازش مطمئن شدم. اما این اهمیتی ندارد، مهمْ الآن آن است که هیچ وقت هدر ندهیم.»

پیش از آنکه حرف زدن را به پایان برد، سر پنجهٔ پا بلند شده و منتظر تاکسی بود، و حالا، در حالی که نشانیی را سر راننده فریاد می‌کشید، ک. را پشت سرخودش توی اتومبیل کشاند.

گفت: «یکراست می رویم پیش هولد[3]، وکیل دعاوی. همشاگردیم بود. تو که اسمش را لابد می دانی. نمی دانی؟ عجیب است. او به منزلهٔ وکیل مدافع و وکیلِ ندارها شهرت زیادی به هم زده است. ولی به منزلهٔ انسان است که بخصوص اعتماد بسیاری به او دارم.»

ک. گفت: «میل دارم هرچه را که پیشنهاد می‌کنی بیازمایم»، هرچند که شیوهٔ شتابناک و بی پروای عمویش در پرداختن به قضیهٔ مایهٔ آشفتگیش شد. چیز چندان خوشایندی نبود که آدم را به منزلهٔ دادخواه پیش وکیلِ ندارها ببرند. گفت: «نمی دانستم که در پرونده‌ای از این دستْ می شود وکیل گرفت.»

عمویش درآمد که: «بله که می شود. پر پیداست. چرا نشود؟ و حالا هرچه را که الآن پیش آمده برایم تعریف کن که من درست از قضیه مطلع باشم.»

ک. فوراً سرگذشتش را شروع کرد و هیچ جزئی را ناگفته نگذاشت، زیرا صداقت محضْ تنها اعتراضی بود که او می توانست به فرض عمویش بکند که می‌گفت پروندهٔ رسوایی وحشتناکی است. نام دوشیزه بورستنر را همه اش یک بار و به طور گذرا آورد، ولی این به زکی و صداقتش لطمه‌ای نزد، چون دوشیزه بورستنر هیچ ربطی به قضیه نداشت.

3. Huld

هنگام گفتن سرگذشتش از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، و متوجه شد که دارند به همان حومه‌ای نزدیک می شوند که دفترهای زیر اتاق بامِ دادگاه در آن قرار داشت؛ توجه عمویش را به این امر کشید، اما به نظر نرسید که این تصادفْ بخصوص عمویش را گرفته است. تاکسی جلوی خانهٔ تاریکی نگه داشت. عمویش زنگِ اولین درِ طبقهٔ همکف را زد؛ منتظر که بودند، نیشش را تا بناگوش بازکرد و به پچپچه گفت:

«ساعت هشت، وقتی غیرعادی برای آمدن مُوکلها. اما هولد از من نمی رنجد.»

پشت دریچهٔ مشبکی تو درْ دو چشم سیاه درشت پدیدار شد، یک دم به دو دیدارکننده زل زد، و سپس دوباره ناپدید شد؛ با این همه، درباز نشد. ک. و عمویش یکدیگر را خاطر جمع کردند که براستی یک جفت چشم دیده بودند.

عموی ک. گفت: «کلفتی تازه وارد است که احتمالاً از غریبه‌ها واهمه دارد»، و دوباره به در کوفت.

دوباره چشمها ظاهر شد و این بار تقریباً اندوهناک می نمود، ولی امکان داشت که این پنداری باشد پدید آمده از شعلهٔ گازی که درست بالای سرشان سوت می‌کشید ولی روشنی کمی می داد.

عموی ک.، مشت کوبان به در، فریاد کشید: «باز کنید! ما دوستهای آقای هولدیم.»

نجوایی از پشت سرشان آمد که «آقای هولد مریض است.»

دری در انتهای دیگر گذرگاه کوچک باز شده بود و مردی روب‌دوشامبر به تن آنجا ایستاده بود. او بود که به صدایی پست این خبر را داده بود. عموی ک. که از این همه معطل شدن غضبناک شده بود، تمام تنه چرخید و نعره زد: «مریض؟ می‌گویید که مریض است؟» و به هوار مرد

رفت، پنداری که مریضْ خود او است.

مرد، اشاره کنان به درِ وکیل، گفت: «در را باز کردند»، و دامنهای روب‌دوشامبرش را دور خود پیچید و غیبش زد. در بواقع باز شده بود، دختری— ک. چشمهای سیاه و کمی برآمده را بازشناخت— در دهلیز ایستاده بود، پیشبند سفیدِ بلندی به تنش و شمعی به دستش.

هنگامی که دختر بفهمی نفهمی زانوهایش را به نشانهٔ احترام خم می‌کرد، عموی ک. به جای سلام به او پرید که: «دفعهٔ بعد در را کمی زودتر باز کن.»

سرِ ک. که آهسته آهسته از جلوی دختر می‌گذشت داد زد «یوزف، بیا!»

همچنان که عموی ک. بدونِ هیچ درنگی به سوی یک درِ اندرونی می رفت، دختر گفت: «آقای هولد مریض است.» ک. هنوز به دختر مات زده بود. دختر پشت به او کرد تا کلون در را بیندازد. چهرهٔ گردِ عروسک‌واری داشت؛ نه تنها لپهای رنگ پریده‌اش و چانه‌اش بلکه همچنین شقیقه ها و پیشانیش گرد بودند.

عموی ک. دوباره فریاد کشید: «یوزف!» و از دختر پرسید: «از قلبش است؟»

دختر گفت: «فکر می‌کنم.» او حالا فرصت یافته بود که با شمع جلوتر از ایشان برود و در اتاقی را باز کند.

در یک گوشه، که روشنی شمع هنوز به آنجا نرسیده بود، صورتی با ریشی بلند از بالشی بلند شد.

وکیل، که از شمع خیره شده بود و نتوانست دیدارکنندگان را بجا آورد، پرسید: «لِنی[4]، کیه؟»

4. Leny

عموی ک. گفت: «رفیق قدیمت آلبرت[5] است.»

وکیل گفت: «آه، آلبرت.» و روی بالشش باز پس افتاد، انگار نیازی نبود که پیش این دیدارکننده حفظ ظاهر کند.

عموی ک. لب تختخواب نشست و پرسید: «راستی حالت این قدر خراب است؟ من که باور نمی‌کنم. یکی از حمله های قلبیت است و مثل همهٔ قبلیها رد می شود.»

وکیل با صدای زارونزاری گفت: «ممکن است، ولی بدتر از همیشه است. سختم است نفس بکشم، هیچ خوابم نمی برد، و روز به روز قوه و بنیه ام تحلیل می رود.»

عموی ک. گفت: «صحیح!» کلاه پانامایش را با دست گنده‌اش سفت به زانویش فشرد. «خبر بدی است. آیا درست و حسابی ازت مراقبت می‌کنند؟ و اینجا خیلی دلگیر است، خیلی تاریک است. مدت زیادی است که اینجا نیامده‌ام، ولی آن وقتها شادتر بود. و این کلفت کوچولویت به نظرم خیلی شاد نمی آید یا آنکه وانمود می‌کند.»

دختر هنوز با شمعش نزدیک در ایستاده بود؛ تا جایی که می شد از کور سوی چشمهایش تشخیص داد، بیشتر به ک. نگاه می‌کرد تا به عموی او، حتا زمانی که عمو سخن دربارهٔ دختر می‌گفت. ک به صندلیی که کشیده برده بود نزدیک دختر، یله داده بود.

وکیل گفت: «آدمی به مریض احوالی من باید آرامش داشته باشد؛ به نظر من که اینجا دلگیر نیست.»

پس از مختصر مکثی افزود:

«و لنی خوب ازم مراقبت می‌کند، دختر خوبی است.»(۱۱)

5. Albert

ولی این گفتهٔ عموی ک. را قانع نکرد؛ او آشکارا با پرستار لج بود و، بدون جواب دادن به بیمار، دختر را عبوسانه می پایید که دم تختخواب رفت، شمع را روی میز پاتختی گذاشت، روی مریضش خم شد، و هنگامی که بالشهایش را مرتب می‌کرد بیخ گوشش چیزی پچپچ کرد. عموی ک. که تقریباً از یاد برد تو اتاق یک آدم مریض است، بر پا جست و بنا کرد به رفتن و آمدن در پشت سر دختر؛ ک. تعجبی‌نمی‌کرد اگر عمویش دامن دختر را می قاپید و او را خِرخِر کشان از تختخواب دور می‌کرد. ک. خودش همهٔ اینها را بادل گسستگی تماشا می‌کرد. بیماری وکیل یکسره برایش ناخوشایند نبود. او نتوانسته بود که با شور افزایندهٔ عمویش برای خاطر او مخالفت کند، و شادمانه آن موقعیت را می پذیرفت که این شور را بدون هیچ فروگذاری از طرف او، منحرف کرده بود. سپس عمویش، شاید فقط به قصد رنجاندن پرستار، فریاد کشید:

«خانم، لطفاً یک خرده تنهامان بگذارید؛ می خواهم راجع به یک کار شخصی با دوستم حرف بزنم.»

دختر، که هنوز روی بیمار خم شده و شمد را پهلوی دیوار صاف و صوف می‌کرد، بسادگی سرش را گرداند و بسیار آرام، در تباین چشمگیر با لکنتِ خشمناک و جوش و خروش عموی ک.، گفت:

«می بینید که اربابم مریض است؛ نمی شود راجع به کار شخصی باهاش حرف زد.»

احتمالاً از سر تنبلی کلمات عموی ک. را تکرار کرده بود ولی در چشم کسی هم که این کلمات ربطی بهش نداشت، مسلماً تمسخرآمیز می نمود، و عموی ک. پنداری که نیش خورده باشد، بطبع از کوره در رفت و برافروخته گفت:

«دختر لعنتی...» اما به اندازه‌ای غضبناک بود که حرفش بزحمت

فهمیدنی بود.

ک. بیم زده جا خورد، هرچند یک همچو طغیانی را چشم داشته بود، و به طرف عمویش شتافت به این نیت جزم که دو دستش را روی دهن او بگذارد و ساکتش کند. خوشبختانه بیمار در تختخوابش پشت سر دختر قد راست کرد. عموی ک. حالت کج و کوله‌ای به صورتش داشت که گویی دارد جرعه‌ای تهوع‌آور قورت می دهد و به صدایی نرمتر گفت:

«بهتان اطمینان می دهیم که پاک عقلمان را نباخته‌ایم؛ اگر آنچه می خواهم محال بود، نمی خواستمش. حالا خواهش می‌کنم بروید.»

دختر کنار تختخواب قد راست کرد، تمام تنه به سوی عموی ک. پیچید، ولی با یک دست— اقلاً ک. چنین حدس زد— دست وکیل را نوازش می‌کرد.

وکیل با عجز و لابه گفت: «جلوی لنی همه چیز را می توانی بگویی.»

عموی ک. گفت: «مربوط به من نیست، راز من نیست.»

و رو گرداند گویی که دیگر کاری به موضوع ندارد، هرچند می خواهد که فرصتی برای تأمل به وکیل بدهد.

وکیل، باز درازکشان و به صدایی بی حال و نا، پرسید: «پس مربوط به کیست؟»

عموی ک. گفت: «برادرزاده‌ام. با خودم اینجا آورده‌امش.» و برادرزاده‌اش را معرفی کرد: یوزف ک.، کارمند ارشد بانک.

مرد مریض با شور و حرارت خیلی بیشتر گفت: «اوه»، و دستش را به سوی ک. دراز کرد: «مرا ببخشید، متوجهتان نشدم.» به پرستار گفت: «لنی، برو» و دست او را جوری چسبید که انگار مدتها از یکدیگر جدا خواهند شد، و لنی فرمانبردارانه رفت.

سرانجام به عموی ک. که اکنون آرامش یافته و دوباره دم تختخواب

رفته بود، گفت: «پس برای عیادت من نیامده‌ای، برای کار آمده‌ای.»

انگار فکر عیادت او را تا حالا فلج کرده بود، بس که الآن سرحال می‌نمود. روی یک آرنج تکیه داده بود، که لابد به او فشار می‌آورد، و یکریز با انگشتهایش وسط ریشش را شانه می‌زد.

عموی ک. گفت: «از وقتی که آن جادوگر بیرون رفت، قیافه‌ات خیلی بهتر شد.» برید و به نجوا گفت: «حتماً گوش واایستاده!» و جهید طرف در. اما کسی پشت در نبود و او دوباره برگشت، نه چندان خیط شده که تلخکام، زیرا گوش وانایستادنِ دختر به نظر او بدجنسانه‌تر می‌نمود.

وکیل گفت: «دربارهٔ او اشتباه می‌کنی»، و دیگر چیزی در دفاع از پرستارش نیفزود؛ شاید با این حرف می‌خواست برساند که دختر احتیاجی به دفاع ندارد. سپس به لحنی بسیار دوستانه‌تر دنبال گفته‌اش را گرفت: «اما از بابت پروندهٔ برادرزاده‌ات: من خودم را خوشبخت می‌دانم اگر تواناییم از عهدهٔ چنین کار بسیار سختی برآید؛ خیلی متأسفم که از حد تواناییم بیرون است؛ اما در هرحال، هرچه از دستم برآید می‌کنم؛ اگر از عهده برنیایم، بازهم می‌شود به کس دیگری متوسل شد. رک بگویم: پرونده به اندازه‌ای برایم جالب است که نمی‌توانم از رسیدگی کردن به آن، هرقدر هم کم، دست بکشم. اگر قلبم تاب نیاورد، دست‌کم اینجا مانع با ارزشی می‌یابد که در برابرش واماند.»

ک. احساس می‌کرد که یک کلمه از تمام این گفتار را نمی‌فهمد؛ به امید جستنِ توضیحی، نگاهی به عمویش انداخت. اما عمویش شمع به دست روی میز پاتختی نشسته بود که از آنْ یک شیشه دوا روی قالی غلتیده بود. او با سر همهٔ گفته‌های وکیل را تصدیق می‌کرد و گاه‌گاه نگاهی به ک. می‌انداخت که طالبِ تصدیقِ همانندی از او بود. آیا می‌شد که عمویش هم حالا دربارهٔ پرونده به وکیل گفته باشد؟ ولی این محال بود؛

سیر پیشامدهاْ این فرض را منتفی می‌گرداند. بنابراین گفت:

«من نمی‌فهمم.»

وکیل، به شگفت زدگی و دستپاچگی ک.، پرسید: «شاید من مقصودتان را بد فهمیده‌ام؟ شاید زیادی شتابزده بوده‌ام. پس راجع به چی می‌خواهید با من حرف بزنید؟ فکر می‌کردم مربوط به پرونده‌تان است؟»

عموی ک. گفت: «البته که هست»، و رو به ک. گردانید و پرسید: «چه‌ات است؟»

ک. پرسید: «از کجا از من و پرونده‌ام خبر دارید؟»

وکیل لبخندزنان گفت: «خوب دیگر، می‌دانید که وکیلم، به محفلهای قضایی رفت و آمد می‌کنم که در آنها از پرونده‌های جوربه‌جور بحث می‌شود، و چشمگیرترشان در ذهنم می‌مانند، مخصوصاً پرونده‌ای که به برادرزاده یک دوست قدیمم مربوط می‌شود. این که هیچ‌چیز عجیبی نیست.»

عموی ک. تکرار کرد: «چه‌ات است؟ چقدر پریشانی!»

ک. پرسید: «که به محفلهای قضایی رفت و آمد می‌کنید؟»

وکیل جواب داد: «آره.»

عموی ک. درآمد که: «عین بچه‌ها سؤال می‌کنی.»

وکیل افزود: «اگر با آدمهای اهل حرفه‌ام معاشرت نکنم پس با کی باید معاشرت بکنم؟»

نکته‌ای بی‌چون و چرا می‌نمود و ک. جوابی نداد. می‌خواست بگوید: «اما شما به دادگاهِ کاخ دادگستری وابسته‌اید، نه به دادگاهِ اتاقهای زیربام.» ولی راستش نتوانست خودش را به گفتن آن وادارد.

وکیل به لحن کسی که سرسریْ چیز واضحی را توضیح می‌دهد، پیِ گفته‌اش را گرفت که: «باید در نظر بگیرید که معاشرت تواناییم می‌دهد

که همه جوری به موکلانم فایده برسانم که بعضیشان را حتا نمی‌توان فاش کرد. البته الآن یک کمی دست و پایم به خاطر بیماریم بسته شده است، اما با این وجود دوستان خوبم که اهل دادگاهند گاه گداری به دیدنم می‌آیند و خبرهای فراوانی ازشان می‌گیرم. شاید بیشتر از بسیاری از سالمترین کسانی که همهٔ روزهاشان را در دادگاه می‌گذرانند. مثلاً، همین الآن دوست عزیزی به دیدنم آمده است.»

و گوشهٔ تاریکی را در اتاق نشان داد.

ک.، در نخستین تکانِ حیرتش، به لحنی کمابیش خشن پرسید: «کجا؟» دوروبرش را با شک و تردید نگاه کرد؛ روشنایی شمعِ کوچک تقریباً به دیوار مقابل نمی رسید. و بعد، راستی راستی، چیزی در آن گوشهٔ تاریک شروع به جنبیدن کرد. تو روشنایی شمع، که عموی ک. حالا بالای سرش نگه داشته بود، ک. آقای نسبتاً سالخورده‌ای را دید که آنجا سرمیز کوچکی نشسته است. او لابد نفسش را بند آورده بود تا کسی متوجهش نشود. حالا دستپاچه برخاست، آشکارا ناخشنود بود که حضورش دانسته شده است. از دستهایش که مانند بالهای کوتاه بهمشان می زد، چنین می نمود که هرگونه معارفه یا سلامی را ناخوش می دارد، و می‌کوشد نشان بدهد که هیچ میل ندارد که مزاحم آقایان دیگر شود، و فقط می خواست که دوباره به تاریکی ببرندش و آنجا حضورش از یاد برود. اما از این مزیت دیگر برخوردار نبود.

وکیل از باب توضیح گفت: «غافلگیرمان کردید»، و دستش را تکان داد تا آقا را تشویق به نزدیک شدن کند. آقا آهسته نزدیک شد، در حالی که دوروبرش را با تردید ولی با یک جور وقار و طمأنینه می نگریست.

«آقای رئیس دبیرخانهٔ دادگاه— آه، ببخشید، معرفیتان نکرده‌ام— این دوستم آلبرت ک. است، این برادرزاده‌اش یوزف ک. است، و این آقای

رئیس دبیرخانهٔ دادگاه است. آقای رئیس دبیرخانه دادگاه خیلی لطف کرده و به عیادت من آمده است. ارزش چنین دیداری را تنها محرمهایی براستی می‌توانند قدر بشناسند که می دانند آقای رئیس دبیرخانهٔ دادگاه چقدر گرفتار کار است. با این همه باز به دیدنم آمد. تا جایی که ناخوشیم اجازه می داد، آرام گفت‌وگو می‌کردیم؛ راست است که قدغن نکردیم که لنی دیدارکنندگان را راه دهد، چون انتظار کسی را نداشتیم. ولی بطبع فکر می کردیم که تنها و در آرامش باشیم. همان وقت بود که بانگ مشت‌زدن های تو آمد، آلبرت، و آقای رئیس دبیرخانهٔ دادگاه با صندلی و میزش به آن گوشه کنار کشید. ولی حالا گویا فرصت داریم— یعنی، اگر می خواهید از این فرصت استفاده کنید— که بحث را عمومی کنیم، چون این پرونده مربوط به همهٔ ما است، و لذا می‌توانیم به یکدیگر نزدیک شویم—» با خماندن سرش و لبخندی چاپلوسانه به مبلی نزدیک تخت اشاره کرد. «خواهش می‌کنم قربان.»

رئیس دبیرخانهٔ دادگاه در مبل نشست، ساعتش را نگاه کرد و مهربانانه گفت: «بدبختانه فقط تا چند دقیقهٔ دیگر می توانم بمانم. ناچارم بروم به وظایفم برسم. اما نمی خواهم فرصت آشنا شدن با یکی از دوستان دوستم را در اینجا از دست بدهم.»

مختصر کرنشی به عموی ک. کرد. عموی ک. از این آشنایی جدید بسیار خشنود می‌نمود. با این همه چون طبعاً توانایی بیان احساسهای آزرمگین را نداشت، جواب سخنان رئیس دبیرخانهٔ دادگاه را با قاه قاه خندهٔ دستپاچه ولی خراشیده می داد. منظره‌ای زشت!

ک. می‌توانست همه چیز را به آرامی مشاهده کند، زیرا هیچ کس پروایی از او نداشت. رئیس دبیرخانهٔ دادگاه حالا که از کنج تاریک درآمده و جلوه گر شده بود، رهبری را به دست گرفت، چنانکه گویی عادت

معمولش بود. وکیل، که نخستین وانمودش به سستی احتمالاً به این نیت بود و بس که دیدارکنندگان جدید را براند، دست به پشت گوش نهاده، بدقت گوش می داد. عموی ک. به منزلهٔ شمع دار— او شمع را روی رانش به حال تعادل نگه داشته بود، وکیل غالباً باترس به آن نگاه می کرد— بزودی از شر دستپاچگیش رهایی یافت و حالا شیفتهٔ سخنان شیوای رئیس دبیرخانه دادگاه شده بود که همراه حرکتهای ظریف و موج مانند دست بود.

رئیس دبیرخانهٔ دادگاه کمترین محلی به ک. که به تیر تختخواب یله داده بود نمی‌گذاشت، شاید از روی عمد؛ ک. جز به کار شنوندهٔ آقایان سالخورده نمی آمد. وانگهی، او چندان سر از گفت‌وگو در نمی آورد و چیزی نگذشت که رفت تو فکر، گاه به پرستار جوان و به رفتار خشونت آمیزی که از دست عموی او کشیده بود، و گاه به رئیس دبیرخانهٔ دادگاه و سپس ازخودش می پرسید که آیا او را قبلاً جایی ندیده است، شاید براستی در میان حضار در طی اولین بازپرسیش. امکان داشت که بر خطا بود، ولی رئیس دبیرخانهٔ دادگاه می شدگفت که خیلی خوب به ردیف اول حضار می خورد، یعنی آقایان سالخوردهٔ تُنُک ریش.

همان موقع صدایی مثل صدای شکستن چینی از تالار ورودی آمد و آنها گوشهاشان را تیز کردند.

ک. گفت: «من می روم ببینم چه شده» و آهسته بیرون رفت، پنداری به دیگران فرصت می داد که او را بازدارند.

هنوز به سرسرای ورودی نرسیده بود و کورمال کورمال راهش را در تاریکی می جست که دستی بسیار کوچکتر از دست خود او، روی دست او که هنوز در را نگه داشته بود قرار گرفت و بنرمی در را بست. پرستار بود که آنجا منتظر بود.

به زمزمه گفت: «هیچی نشده. فقط بشقابی پرت کردم به دیوار تا شما

را بیرون بیاورم.»

ک. دستپاچه گفت: «من هم به شما فکر می‌کردم.»

پرستار گفت: «چه بهتر. بیایید.»

پس از چند قدم به دری با شیشهٔ کلفت رسیدند. دختر در را باز کرد و گفت: «بیایید تو.»

پیدا بود که دفتر وکیل است؛ تا جایی که می شد در مهتاب دید— و مهتاب چهارگوشهٔ کوچکی از کف زمین را در جلوی هر کدام از دو پنجرهٔ بزرگ بدرخشانی روشن می‌کرد—، با اثاثهٔ آنتیکِ سنگین آراسته بود.

پرستار گفت: «از این طرف»، و به نیمکت تیره‌رنگی با یک پشتی چوبی کنده کاری شده اشاره کرد. ک. پس از آنکه نشست باز همچنان دوروبر اتاق را نگاه می‌کرد. اتاقِ بلندْ سقفِ پهناوری بود. موکلان این وکیل «ندارها» لابد توی آن احساس گمگشتگی می‌کردند.[۱۲] ک. پیش چشمش آنها را مجسم کرد که با قدمهای کوتاه کوتاه و محجوبانه به طرف میز گت و گنده پیش می رفتند. ولی سپس همهٔ اینها را از یاد برد و تنها پرستار را می پایید که تنگ دل او نشسته بود و تقریباً او را به دستهٔ نیمکت می چلاند.

دختر گفت: «فکر می‌کردم به خودی خودتان بیرون می آیید، بدون آنکه صبر کنید به بیرون صدایتان کنم. رفتار عجیبی است. از همان لحظه‌ای که آمدید تو چشم از من برنمی داشتید، وبا این حال مرا منتظر می‌گذارید.» و تند و یکباره، گویی که لحظه‌ای را نباید از دست داد، افزود: «و بهتر است مرا فقط لنی صدا کنید.»

ک. گفت: «با کمال میل. و اما از بابت رفتار عجیبم، توضیحش آسان است. اول اینکه می بایست به وراجی این پیرمردها گوش می دادم. نمی شد همین جوری بیایم بیرون و بدون هیچ عذری ترکشان کنم. دوم

اینکه من جوان پررویی نیستم، بلکه راستش یک خرده خجالتیم؛ و شما نیز، لنی، از آن زنهایی به نظر نمی‌آید که تا آدم دلش خواست مال او شوید.»

لنی گفت: «مطلب این نیست.» بازویش را روی پشتی گذاشت و ک. را نگاه کرد. «اما شما اول از من خوشتان نیامد و احتمالاً الآن هم خوشتان نمی‌آید.»

ک. طفره‌زنان گفت: «خوش آمدنْ کلمهٔ ضعیفی است.»

دختر لبخندزنان گفت: «اوه؟»

گفتهٔ ک. و این ندای مختصرْ یک جور مزیتی به او بر ک. داد. از این رو ک. مدتی چیزی نگفت. چون چشمش به تاریکی اتاق عادت کرده بود، حالا می‌توانست بعضی جزئیات اسباب و اثاث را تشخیص بدهد. تصویر بزرگی که طرف راست در آویخته بود بخصوص چشمش را گرفت و خم شد جلو بهتر ببیندش. مردی را در ردای قاضیها نشان می‌داد؛ او روی کرسی تخت مانندِ بلندی نشسته بود، و طلاکاریِ کرسیْ بشدت از کرسی برجسته بود. چیزی که عجیب بود، به نظر نمی‌نمود که قاضی در آرامشی موقرانه نشسته است، زیرا بازوی چپش را روی پشتی و دستهٔ تختش سفت تکیه داده بود، در حالی که بازوی راستش روی چیزی قرار نداشت، بجز دست، که دستهٔ دیگر کرسی را چسبیده بود: انگار تا یک لحظهٔ دیگر او باید با حرکتی تند و احتمالاً خشمناک بر پا جهد و سخنی قطعی بگوید یا حتا حکمی اعلام کند. می‌شد خیال کرد که متهم روی پایین‌ترین پله‌ای که به بالا، به سوی کرسی عدالت، راه می‌برد ایستاده است؛ پله‌های بالایی که پوشیده از فرشی زردرنگ بود، در تصویر دیده می‌شد.

ک. با انگشتش به تصویر اشاره کرد و گفت: «شاید او قاضی من است.»

لنی گفت: «می‌شناسمش»، و او هم به تصویر نگریست. «اغلب می‌آید اینجا. آن تصویر را وقتی او جوان بود کشیده‌اند، ولی ابداً امکان نداشته که شبیهش باشد چون که او مرد ریزنقشی است، تقریباً کوتوله است. با این همه واداشته که او را به آن قد و قامت در تصویر بکشند زیرا دیوانه‌وار خودپسند است، عینهو همهٔ آدمهای دیگر اینجا. اما من هم خودپسندم، و خیلی دلخورم که شما ازم هیچ خوشتان نمی‌آید.»

تنها جوابی که ک. به این حرف آخر داد آن بود که لنی را در آغوش گرفت و او را به طرف خودش کشید. لنی خموشانه سرش را به شانهٔ او تکیه داد. ولی ک. به باقی حرفهای او جواب داد: «مقام این مرد چیست؟»

لنی گفت: «باز پرس است»، و دستی را که ک. با آن او را درآغوش کشیده بود گرفت و شروع به بازی کردن با انگشتهایش کرد.

ک. سرخورده گفت: «بازهم فقط یک باز پرس. صاحب منصبان بلندپایه‌تر خودشان را خوب پنهان می‌کنند. اما به هرحال او روی تخت نشسته است.»

لنی، سر خمانده روی دست او، گفت: «همه‌اش من در آوردی است. راستش، او روی یک صندلی آشپزخانه نشسته که پالان کهنهٔ اسبی را تا کرده رویش انداخته‌اند.» و آهسته پرسید: «مگر باید همیشه تو فکر پرونده‌تان باشید؟»

ک. گفت: «نه، اصلاً. راستش شاید خیلی کم بهش فکر می‌کنم.»

لنی گفت: «اشتباهتان این نیست. این جور که شنیده‌ام، زیاد سرکش‌اید.»

ک. پرسید: «کی این را بهتان گفته؟»

چشمهایش را پایین آورد و به گیسوی پرپشت تیره و پیچ در پیچ او خیره شد.

لنی جواب داد: «اگر این را بهتان بگویم، خیلی چیزها را فاش می‌کنم. لطفاً اسم ازم نخواهید، عوضش هشدارم را به دل بگیرید، و در آینده این قدر سرکش نباشید، شما نمی‌توانید با این دادگاه بجنگید، باید به جرمتان اقرار کنید. در اولین فرصتی که گیرتان می‌آید اقرارتان را بکنید. اگر نکنید، هیچ احتمالِ رها شدن از چنگ آنها نیست، هیچی. تازه آن وقت هم بدون کمکِ از خارجْ از پس از آن برنمی‌آید، ولی لازم نیست شورش را بزنید، خودم کمکتان می‌کنم.»

ک. گفت: «خیلی چیزها دربارهٔ این دادگاه و دسیسه‌های رایج در آن می‌دانید!» و لنی را بلند کرد و در کنارش گذاشت، چون خیلی خودش را به او فشار می‌داد.

لنی گفت: «بهتر شد» و همان جور که دامنش را صاف و بلوزش را مرتب می‌کرد، خودش را راحت در کنار ک. جا داد. بعد به پشت تکیه داد، و دیری به او خیره ماند.

ک. آزمایشی پرسید: «و اگر من اقرار به جرم نکنم، آن وقت شما نمی‌توانید کمکم کنید؟» و تقریباً متعجب اندیشید: «گویا دارم زنها را به کمک می‌گیرم. اول دوشیزه بورستنر، بعد زن فراش دادگاه، و حالا این پرستار کوچولو که چنین می‌نماید میلی نافهمیدنی به من دارد. طوری اینجا کنارم نشسته که پنداری تنها جای مناسب او است!»

لنی سرش را آهسته تکان داد و گفت: «نه، آن وقت نمی‌توانم کمکتان کنم. اما شما اصلاً کمک مرا نمی‌خواهید، اهمیتی براتان ندارد، کله شق‌اید و حرف حساب به خرجتان نمی‌رود.» پس از مدتی پرسید: «شما معشوقه دارید؟»

ک. گفت: «نه.»

لنی گفت: «چرا، دارید.»

ک. گفت: «خوب، بله دارم. فکرش را بکنید، من وجودش را انکار کرده‌ام و با این همه عکسش را تو جیبم دارم.»

به خواهش لنی، عکس الزا را نشانش داد. لنی، گلوله شده روی زانوهای ک.، عکس را بررسی کرد. عکس فوریی بود از الزا هنگامی که داشت رقصی چرخان را به پایان می‌برد، همان رقصی که غالباً در کاباره می‌کرد. دامنش هنوز مانند بادبزنی دور او چرخ می‌زد؛ دستهایش را روی کمر باریکش گذاشته بود؛ و چانه‌اش بالا انداخته، از روی شانه‌اش به کسی که در عکس پیدا نبود می‌خندید.

لنی گفت: «چه سفت خودش را با بند بسته!» و به جایی اشاره کرد که به نظرش سفت بستنِ بند به چشم می‌آمد. «ازش خوشم نمی‌آید، خشن و چلمن است. اما شاید با شما نرم و مهربان است، این را می‌شود از روی عکس حدس زد. دخترهایِ درشت و قوی مثل او اغلب دستشان نیست که نرم و مهربان باشند. اما می‌تواند خودش را فدای شما کند؟»

ک. گفت: «نه. او نه نرم است و نه مهربان و نه می‌تواند خودش را فدای من کند. و تا الآن هیچ کدام از این چیزها را از او درخواست نکرده‌ام. راستش، من هرگز حتا این عکس را به دقت تماشا نکرده‌ام.»

لنی گفت: «پس چندان دربندش نیستید. مگر اصلاً معشوقه‌تان نیست؟»

ک. جواب داد: «اوه، چرا. حرفم را پس نمی‌گیرم.»

لنی گفت: «خوب، گیریم که معشوقه‌تان است، ولی اگر بنا می‌شد که از دست بدهیدش یا با کس دیگری، مثلاً با من، مبادله‌اش کنید، چندان دلتان برایش تنگ نمی‌شد.»

ک. لبخندزنان گفت: «البته. غیرممکن نیست، ولی او یک مزیت بزرگ برشما دارد، هیچی راجع به دعوای حقوقی من نمی داند، و اگر هم می دانست، باکش نبود. سعی نمی‌کرد مرا وادارد که کمتر سرکش باشم.»

لنی گفت: «این که مزیتی نیست. اگر این تمام مزیتی است که بر من دارد، ناامید نمی شوم. آیا هیچ نقص جسمانی دارد؟»

ک. پرسید: «نقص جسمانی؟»

لنی گفت: «بله. چون من یک نقص جسمانی کوچک دارم. نگاه کنید.» دست راستش را بالا گرفت و دو انگشت میانی را از هم کش داد که بینشان پوست تقریباً به مفصل بالاییِ انگشتهای کوتاهش می رسید. تو تاریکی ک. فوراً متوجه نشد که لنی چه می خواهد به او نشان بدهد، پس لنی دست او را گرفت و به لمس کردن آن واداشت.

ک. گفت: «چه بلهوسی طبیعتِ غریبی!» و وقتی تمام دست را بررسی کرد، افزود: «چه پنجهٔ کوچولوی خوشگلی!»

لنی با یک جور غرور تماشا می‌کرد در حالی که ک.، متعجب، هی دوتا انگشت را از هم کش می داد و سپس دوباره آنها را پهلوی هم می‌گذاشت، تا آنکه سرانجام ملایم بوسید شان و ولشان کرد.

لنی فوراً فریاد کشید که: «اوه! شما مرا بوسیدید!» شتابان بالا خزید تا آنکه با دهن باز روی زانوهای ک. زانو زد. ک. تقریباً هاج و واج بالا به او نگریست؛ حالا که لنی این قدر نزدیک او بود، بوی تلخ هیجان‌انگیزی مثل فلفل می داد؛ سر ک. را طرف خودش کشید، روی او خم شد، گردنش را گاز گرفت و ماچ کرد، حتا موهای سرش را گاز می‌گرفت.

بارها فریاد کشید که: «شما مرا با او مبادله کرده‌اید. نگاه کنید، ایناهاش، مرا با او مبادله کرده‌اید!» بعد زانوهایش سُر خورد، با فریاد خفیفی تقریباً افتاد روی قالی، ک. بازوهایش را دور او انداخت تا نگهش

دارد و لنی او را با خود روی زمین کشید.

گفت: «حالا تو مال منی.»

«این کلید خانه است، هر وقت دلت خواست بیا.» این آخرین گفتهٔ لنی بود؛ و همچنان که ک. خداحافظی می‌کرد، یک بوسهٔ نهاییِ بی هدف روی شانه‌اش نشست. هنگامی که ک. از درِ خانه بیرون رفت، نم‌نم باران می آمد. می خواست به وسط خیابان برود تا شاید لنی را دم پنجره‌اش آخرین بار ببیند، ولی عمویش همان وقت از اتومبیلی ایستاده جلوی خانه بیرون شتافت. ک.، در حواس پرتیش، حتا متوجه اتومبیل نشده بود. عمویش بازوهای او را گرفت و زدش به در خانه، پنداری می خواست او را آنجا میخکوب کند.

نعره کشید که: «یوزف! چطور توانستی همچو کاری را بکنی؟ به پرونده‌ات، که داشت خوب پیش می رفت، بدجوری لطمه زدی. می روی یک جاییِ خودت را با یک فاحشه‌ای کثیف قایم می‌کنی که پر پیدا است معشوقهٔ وکیل نیز هست، و ساعتها دور می مانی. حتا دنبال بهانه‌ای هم نمی‌گردی، هیچی را پنهان نمی‌کنی، نه، آشکارا می روی پیش او و باهاش می مانی. و در تمام این مدت ما سه نفر آنجا نشسته‌ایم، عمویت، که دارد منتهای سعیش را برایت می‌کند، وکیل، که باید به طرفداری تو کشیدش، مهمتر از همه رئیس دبیرخانهٔ دادگاه، آدمی مهم، که متصدی پروندهٔ تو در مرحلهٔ فعلیش است. ما آنجا می نشینیم، باهم شور و مشورت می‌کنیم که چطور به تو کمک کنیم، من باید محتاطانه با وکیل رفتار کنم، و وکیل باید به نوبت خودش محتاطانه با رئیس دبیرخانهٔ دادگاه رفتار کند، و تو، تو همه جور دلیلی داشتی که دست کم یک خرده زیر بال مرا بگیری. عوضش می زنی به چاک. آن قدر دور ماندی که نمی شد لاپوشانیش کرد. البته

دوتا آقا، که آدمهای دنیادیده‌ای هستند، حرفش را نزدند، رعایت حال مرا کردند، ولی بالاخره آنها هم دیگر نمی‌توانستند اعتنا نکنند و چون نمی‌توانستند حرفش را بزنند هیچی نگفتند. دقیقه‌های بسیار آنجا در سکوت محض نشستیم، و گوش سپرده بودیم که تو سرانجام برگردی. و همه‌اش بیهوده. دست آخر رئیس دبیرخانهٔ دادگاه، که خیلی بیشتر از آنچه قصد داشت مانده بود، پاشد و شب‌بخیر گفت، از قرار خیلی دلش به حال من می‌سوخت بی‌آنکه بتواند کمکی بهم بکند، مهربانیش واقعاً فوق‌العاده بود، قبل از رفتنْ مدتی دیگر منتظر ایستاد. و بگذار بهت بگویم که از رفتنش خوشحال شدم؛ تا آن موقع دیگر نفسم بند آمده بود. همهٔ اینها را طفلکی وکیل مریض بیشتر احساس می‌کرد؛ این مرد نازنین وقتی ازش خداحافظی می‌کردم نمی‌توانست یک کلمه برزبان بیاورد. به احتمال زیاد، تو کمک کردی که پاک از پا درآید و لذا به مرگ کسی شتاب داده‌ای که به خدمات خوبش وابسته‌ای. و مرا، عمویت را، وامی‌گذاری که اینجا توباران ساعتها منتظر بمانم و دلم شور بزند— دست بزن، خیس و تیلیس شده‌ام!»

۷

وکیل— کارخانه‌دار— نقاش

در یک صبح زمستانی— برفْ بیرون در تیرگیِ مه‌آلود می‌بارید— ک. در دفترش نشسته بود، باوجود آنکه صبحگاه بود، هم حالا بسیار خسته بود. برای آنکه آبرویش دست‌کم پیش زیردستهایش نریزد، به پیشخدمتش سپرده بود که هیچ کس را راه ندهد، به عذر آنکه او مشغول به کار مهمی است. ولی به جای کار کردنْ در صندلیش می‌چرخید، چیزهای روی میزش را کاهلانه از نو می‌چید، وبعد، ناآگاه، بازوی درازشده‌اش را روی میز ول کرد و بی‌جنبش و سر به زیر نشست.

فکر دعوایش حالا هرگز رهایش نمی‌کرد. اغلب اندیشیده بود که آیا بهتر نیست که یک لایحهٔ دفاعی تنظیم و تسلیم دادگاه کند. در لایحهٔ دفاعیش شرح کوتاهی از زندگیش را می‌داد، و وقتی به پیشامد مهمی می‌رسید توضیح می‌داد که به چه دلیلهایی آن جور عمل کرده بود، می‌گفت که آیا، پس اندیشانه، طرز عملش را می‌پسندید یا می‌نکوهید، و دلیلهایش را برای نکوهیدن یا پسندیدن می‌داد. مزیتهای همچو لایحهٔ دفاعی، در قیاس با صرف وکالت یک نفر وکیل که خودش منزه از گناه نبود، بی‌چون و چرا بود. ک. هیچ خبر نداشت که وکیل چه کار دارد دربارهٔ پرونده می‌کند؛ به

هرحال چندان نبود، از موقعی که هولد دنبالش فرستاده بود بیشتر از یک ماه می‌گذشت، و حتا در طی چند مشاورهٔ نخستینْ ک. این تصور را حاصل کرده بود که آن مرد ازش چندان کاری برای او نمی‌آید. اولاً، تقریباً از او هیچ پرس‌وجو نکرده بود. و سؤالهای بسیاری برای مطرح کردن بود. مسلماً سؤال پرسیدنْ اصل کار بود. براستی ک. احساس می‌کرد که می‌تواند همهٔ سؤالهای ضروری را خودش تنظیم کند. ولی وکیل، به جای پرسیدنِ سؤال، یا همه‌اش خود حرف می‌زد یا روبه‌رویش لالِ لال می‌نشست، اندکی روی میزش به جلو خمیده، احتمالاً به خاطر سنگینی گوشش، دسته مویی را در وسط ریشش نوازش می‌کرد و چشمش به فرش راه می‌کشید، شاید به طرف همان جایی که ک. با لنی دراز کشیده بود. گاه و بیگاه اندرزهایی میان تهی، مانند آنهایی که مردم به بچه‌ها می‌دهند، به ک. می‌داد. اندرزهایی همان قدر بیهوده که خسته‌کننده، که برای آنهاْ ک. قصد نداشت یک شاهی در محاسبهٔ نهایی بپردازد.

پس از آنکه وکیل می‌اندیشید که او را به قدر کافی خوار کرده است، معمولاً بنا می‌کرد به آنکه او را از نو کمی دل بدهد. تعریف می‌کرد که پیش از این در پرونده‌های مشابهِ بسیاری، چه تماماً چه جزئاً، برنده شده است. پرونده‌هایی که هرچند بواقع به دشواری این یکی نبودند، باری ظاهراً باز بی‌چاره‌تر بودند. او فهرستی از این پرونده‌ها در یکی از کشوهای میزش داشت— و این را که می‌گفت، به یکی از کشوها تپوکی زد— اما افسوس خورد که نمی‌تواند نشانش دهد، چون با رازهای اداری سروکار پیدا می‌کرد. با این همه، تجربهٔ فت و فراوانی که او از طریق همهٔ این پرونده‌ها به دست آورده بود، الآن به نفع ک. تمام می‌شد.

می‌گفت که او البته فوراً کار سر پروندهٔ ک. را شروع کرده بود، و اولین عرضحال تقریباً آمادهٔ ارائه بود. آن خیلی مهم بود، چون اولین اثری که دفاع

اغلب می‌گذاشت، چه بسا تمام سیرِ جریانهای بعدی را معین می‌کرد. هرچند بدبختانه— وظیفهٔ او بود که به ک. هشدار بدهد— گاه پیش می‌آمد که اولین عرضحالها را دادگاه اصلاً نمی‌خواند. صرفاً آن را جزو اوراق دیگر در پرونده می‌گذاشتند و یادآور می‌شدند که عجالتاً مشاهده وبازپرسی از متهمْ اهمیتش بیشتر از هر دادخواست رسمی است. اگر دادخواه پا می‌فشرد، به طورکلی می‌افزودند که پیش از صدور حکمْ همهٔ مواد گردآوری شده، از آن میان، البته، هرگونه سندی مربوط به پرونده، و نیز اولین عرضحال، بدقت بررسی می‌شود. ولی افسوس که این حال هم در بیشتر موارد صدق نمی‌کرد. عرضحال اول چه بسا پرت و پلا یا بکلی گم و گور می‌شد؛ حتا اگر تا پایان محفوظ می‌ماند، هرگز خوانده نمی‌شد؛ وکیل تصدیق می‌کرد که اینْ شایعه است و بس. می‌گفت که این همهْ بسیار اسفناک است ولی یکسره ناموجه نیست. ک. باید به یاد داشته باشد که آیین دادرسی علنی نیست؛ اگر دادگاه ضروری می‌دانست، آیین دادرسی مسلماً می‌شد علنی گردد، اما **قانون** تجویز نمی‌کرد که علنی گردد. از این رو، پرونده‌های دادگاه و بخصوص ادعانامه برای متهم و وکیلش دسترس‌ناپذیر بود، در نتیجه هیچ کس به طورکلی نمی‌دانست، یا دست کم بادقت نمی‌دانست، که در نخستین عرضحال به چه اتهامهایی باید اعتراض کند؛ به همین جهت، تنها به تصادف محض بود که عرضحال دارای مطلبی واقعاً مربوط به مرافعه باشد.

فقط بعداً می‌شد که آدمْ عرضحال‌هایِ براستی مؤثر و قانع کننده تنظیم کند، وقتی که اتهامهای جداگانه و گواهیِ مبنای آنهاْ در طی بازپرسی‌ها قطعی‌تر پدید می‌آمد یا می‌شد حدسشان زد. در همچو اوضاع و احوالی، دفاع مسلماً در موقعیت حساس و دشواری بود. ولی آن هم عمدی بود. زیرا دفاع را **قانون** نه تصویب بلکه تحمل می‌کرد، و حتا دربارهٔ این نکته هم

اختلاف نظر بود که آیا **قانون** را می شد چنان تفسیر کرد که چنان تحمل را روا دارد. از این رو، به سخن دقیق، دادگاه هیچ وکیل مدافعی را به رسمیت نمی شناخت؛ همهٔ کسانی که به منزله وکیل در پیشگاه دادگاه حاضر می شدند، براستی جز وکلای کلاش نبودند. این مسلماً تأثیر بسیار خواردارنده‌ای در تمام حرفه داشت، و دفعهٔ بعد که ک. به دفترهای دادگاه می رفت باید نگاهی به اتاق وکلا بیندازد، فقط به خاطر اینکه آن را یک بار به عمرش دیده باشد. او احتمالاً از دیدن نوع آدمهایی که آنجا گرد آمده بودند ترس برش می داشت. خود همان اتاق، کوچک و تنگ، نشان از تحقیر دادگاه در حق آنها داشت. اتاق نور از یک روزن کوچک بام می‌گرفت که به قدری بالا بود که اگر آدم می خواست بیرون را نگاه کند می بایست وا دارد یکی از کارمندها قلمدوشش کند؛ و تازه، دودی که از دودکش نزدیک بیرون می زد او را خفه می‌کرد و صورتش را سیاه می‌کرد. نمونهٔ دیگری بیاوریم از وضعی که آن جا داشت: بیشتر از یک سال می شد که سوراخی در کف زمین بود، نه چندان بزرگ که آدم از کف زمین پرت شود پایین، بلکه آن قدر بزرگ که لنگ یک انسان از آن بگذرد. اتاق وکلا در اتاق زیربام بالایی بود، طوری که اگر کسی پایش به سوراخ می‌گرفت لنگش به درون اتاق زیربام پایینی آویزان می شد، به درون راهرویی که ارباب رجوع می بایست در آن منتظر بمانند. پس اگر وکلا این حال و روز را ننگین می خوانند، گزافه گویی نبود. شکایتها به مقامات کمترین تأثیری نداشت، و اکیداً قدغن بود که وکلا به خرج خودشان تعمیر و تغییری در بنا بدهند. ولی این شیوهٔ رفتار مقامات با وکلا دلیلهایی هم داشت. آنها می خواستند که وکیل مدافع را تا می شود حذف کنند، بار مسئولیت دفاع همه‌اش باید برشانهٔ خود متهم گذاشته شود. دیدگاهی به قدر کافی عقلانی، اما خطاتر از این چیزی نمی توانست باشد که از آن نتیجه گرفت

که متهمان چون در پیشگاه این دادگاه حاضر می شوند نیازی به وکیل مدافع ندارند. بعکس، در هیچ دادگاه دیگری یاری قضایی این همه ضروری نبود. زیرا آیین دادرسی نه فقط از همگان بلکه از متهم نیز پنهان داشته می شد. البته فقط تا جایی که این شدنی بود، ولی تا اندازهٔ بسیار زیادی شدنی از کار درآمده بود. زیرا حتا متهم به پرونده‌های دادگاه دسترس نداشت؛ و حدس زدن از روال بازپرسی که دادگاه چه سندهایی در چنته دارد، بسیار دشوار بود، مخصوصاً برای شخص متهم که خودش گرفتار مرافعه بود و نگرانیهای جوراجور خاطرش را پریشان می داشت. اینجا جایی بود که وکیل مدافع پا پیش می‌گذاشت. به طورکلی، او اجازه نداشت که در بازجویی حاضر باشد، درنتیجه بایست متهم را بی درنگ پس از بازپرسی سؤال پیچ کند، شده حتا درست در دفتر بازپرس، و از گزارشهای معمولاً آشفته‌ای که گیر می آورد، هرچه را که امکان داشت به حال دفاع مفید باشد به هم جفت‌وجور کند. ولی حتا این مهمترین چیز نبود، زیرا نمی شود از این راه به چندان چیزی پی برد، هرچند البته اینجا مثل هرجای دیگر آدمی توانا می توانست بیشتر از دیگران چیز حالیش بشود. مهمترین چیز رابطهٔ شخص وکیل با صاحب‌منصبان دادگاه بود؛ ارزش عمدهٔ دفاع در همین بود. اکنون ک. می بایست به تجربه دریافته باشد که سازمان دادگاه در فروترین مرتبه‌اش هیچ کامل نبود و در بردارندهٔ عنصرهای رشوه‌ستان و فاسد بود و از این راه رخنه‌ای در نظام قرص و محکم عدالت پدید می آمد.

از همین رخنه بود که بیشتر وکلای خرده‌پا می‌کوشیدند تو بروند: رشوه بدهند و در کمین باشند. براستی موردهایی از دزدی اسناد، دست کم پیشترها، رخ داده بود. انکار نمی شد کرد که این روشها می توانستند عجالتاً نتایج بسیار مساعدی برای متهم حاصل کنند و این وکلای خرده‌پا به آنها می نازیدند و چون دامی برای موکلان جدید می‌گستردند، ولی تأثیری در

پیشرویِ بیشتر پرونده نداشتند یا تنها تأثیر بدی داشتند. هیچی ارزش واقعی نداشت بجز روابط شخصیِ محترمانه با صاحب‌منصبان بلندپایه، یعنی مسلماً صاحب‌منصبان بلندپایهٔ فرودست. تنها از طریقِ اینان می‌شد در جریان دادرسی تأثیر گذاشت، شاید نخست به‌طور نامحسوس، ولی هرچه نیرومندتر چنانکه پرونده پیش می‌رفت. البته شمارهٔ بسیار کمی از وکلا همچو روابطی داشتند، و اینجا انتخاب ک. انتخابی بسیار سعادت‌بخش بود. شاید تنها یکی دو نفر از وکلای دیگر می‌توانستند مانند دکتر هولد به روابطشان ببالند. ایشان پروایی از جماعت اتاق وکلا نمی‌کردند و هیچ کاری به کارشان نداشتند. اما مناسباتشان با صاحب‌منصبان دادگاه هرچه بیشتر صمیمانه بود. حتا ضرورتی نداشت که دکتر هولد همیشه به دادگاه برود، در پیش‌اتاقی بازپرسان منتظر بماند تا اینکه آنها دلشان بخواهد خودی نشان بدهند، و وابسته به حال و هوای روحی آنها باشد تا شاید توفیقی موهوم به دست آورد یا نه حتا آن را هم. نه، چنانکه خود ک. دیده بود، صاحب منصبان، و صاحب‌منصبانی بلندپایه در زمره‌شان، خودشان به دیدن دکتر هولد می‌رفتند، به دلخواه اطلاعاتی را رک و صریح یا دست‌کم به کنایه‌های واضح می‌دادند، و دربارهٔ مرحلهٔ بعدی پرونده‌های مختلف گفت‌وگو می‌کردند؛ افزون بر آن، حتا گاه به دیدگاه جدیدی می‌گرویدند. بیقین، آدم نباید زیادی به آمادگیشان برگروش اعتماد کند، زیرا همچنان که ممکن بود دیدگاه جدیدشان را که مساعد دفاع بود قطعاً اعلام کنند، امکان داشت یکراست به دفترهایشان بروند و اعلامیه‌ای درست وارونه صادر کنند، حکمی دربارهٔ متهم، و بسیار سخت‌تر از نیت اصلیی که مدعی بودند یکسره طردش کرده‌اند. البته، چاره‌ای برای این نبود، چون آنچه آنها محرمانه به شما می‌گفتند صرفاً محرمانه به شما گفته می‌شد و ممکن نبود دنبالش را علناً گرفت، حتا اگر گروه دفاع ناگزیر نبود که به

دلیلهای دیگر منتهای سعیش را برای حفظ مرحمت این آقایان بکند.

از سوی دیگر، بایست همچنین به دیده گرفت که این آقایان اگر به دیدن وکیل مدافع – البته تنها وکیل مدافع کارآزموده – می‌رفتند، انگیزه‌شان نیکخواهیِ انسانی یا احساس دوستانهٔ صرف نبود؛ آنها به لحاظی وابسته به دفاع بودند. آنها ناگزیر عیبهای یک نظام قضایی را که از آغاز بر پنهان‌کاریِ پامی‌فشرد احساس می‌کردند. کناراُفتادگیِ صاحب‌منصبان آنها را از تماس داشتن با مردم باز می‌داشت؛ آنها برای پروندهٔ متوسط خوب مجهز بودند، همچو پرونده‌ای تقریباً به خودی خود پیش می‌رفت و تنها گاه وقتی به هُلی احتیاج داشت؛ ولی چون با پرونده‌های کاملاً ساده یا پرونده‌های بخصوص مشکل روبرو می‌شدند، چه بسا پاک سرگشته می‌شدند، آنها هیچ فهم درستی از روابط انسانی نداشتند، چون شبانه‌روز اسیرِ کارکردهای نظام قضاییشان بودند، درحالی که در همچو مواردی شناخت طبیعت آدمی واجب بود. آن گاه بود که برای اندرز جویی پیش وکلا می‌آمدند، با خدمتگاری در پشت سرشان، آورندهٔ اوراقی که معمولاً آن همه پنهان نگه داشته می‌شد. دم آن پنجرهٔ آنجا آقایان بسیاری که آدم توقع دیدارشان را نداشت، نشسته بودند و ناامیدانه به خیابان خیره می‌نگریستند، درحالی که وکیل پشت میزش پرونده‌ها را وارسی می‌کرد تا اندرز سودمندی بهشان بدهد. و در همچو مواقع بود که آدم می‌توانست ببیند که این آقایان چقدر حرفه‌شان را به جد می‌گرفتند و چه اندازه غرق در ناامیدی می‌شدند هنگامی که به موانعی برمی‌خوردند که طبیعت چیزها ایشان را از چیرگی یافتن برآنها باز می‌داشت. از جهتهای دیگر نیز موقعیتشان آسان نبود؛ آسان شمردن آن، بی‌انصافی بود. پایه‌های صاحب‌منصبان در این نظام قضایی دایم بالا می‌رفت، به‌طوری که حتا خودی‌ترین کسان هم نمی‌توانستند سلسله مراتب را همچون یک کل به نظر آورند.

و جریانهای دادگاه به طورکلی از صاحب‌منصبان دونپایه پنهان داشته می‌شد، از این رو ایشان در پیشروی بیشتر کارشانْ تقریباً هرگز نمی‌توانستند پرونده‌هایی را که روی آنها کار می‌کردند دنبال کنند؛ به این وجه، هر پروندهٔ خاصی در حوزهٔ قضایی آنان نمودار می‌شد بی آنکه بدانند از کجا آمده است و از این حوزه بیرون می‌رفت بی آنکه بدانند به کجا. پس، شناختِ ناشی از بررسی یکایک مراحل گوناگون پرونده، حکم نهایی و دلایل آن حکمْ از دسترس این صاحب‌منصبان بیرون بود. آنان ناگزیر بودند که خودشان را منحصر و محدود به آن مرحله‌ای از پرونده گردانند که **قانون** برایشان مقرر می‌داشت، و اما در باب اینکه چه پیش می‌آمد، به سخن دیگر در باب نتایج کار خودشان، معمولاً کمتر از وکیل مدافع درباره‌اش می‌دانستند که قاعدتاً کمابیش تا پایان مرافعه در تماس با متهم می‌ماند. لذا از این باره هم می‌توانستند چیزهای ارزشمندی از وکیل مدافع بیاموزند. پس، با در نظر گرفتن اینها، آیا باید مایهٔ شگفتی ک. شود که ببیند صاحب‌منصبان در یک وضع تندخویی بسر می‌بردند که گاهی به هنگام رفتار با ارباب‌رجوعشان به صورت برخورنده‌ای جلوه می‌کرد؟ آنْ تجربهٔ کلی بود. صاحب‌منصبان همه در وضع تندخویی دایم بودند، حتا زمانی که آرام می‌نمودند. این بود که وکلای خرده‌پا بیشتر از همه پذیرای رنج بردن از این تندخویی بودند. برای نمونه، داستان زیر سرزبانها بود، که پرناراست نمی‌نمود. صاحب‌منصب پیری، مردی خیرخواه و آرام، پروندهٔ مشکلی در دست داشت که عرضحالهای وکیل آن را بسیار پیچیده کرده بود، و او آن را یک شبانه‌روز آزگار بررسی کرده بود— صاحب‌منصبان براستی دقیقتر از هرکس دیگری بودند. باری، دمدمهای صبح، او پس از بیست و چهار ساعت کار با احتمالاً نتیجه‌ای بسیار اندک، به طرف در ورودی رفت، پشت آن قایم شد، و هر وکیلی را که می‌خواست بیاید تو از

پلکان پرت می‌کرد پایین. وکلا پایین روی پاگرد جمع شدند و با هم مشورت کردند که چه کنند؛ از یک سو، آنها ادعای واقعی برای ورود نداشتند و در نتیجه به هیچ رو نمی‌توانستند علیه صاحب‌منصب اقامهٔ دعوای قانونی کنند، و همچنین، چنانکه سابق براین گفتیم، بایست از انگیختنِ دشمنیِ جماعت صاحب‌منصبان حذر کنند. ولی از سوی دیگر، هر روزی که آنها دور از دادگاه می‌گذراندند روزی از دست شده بود، و لذا خیلی چیزها وابسته به تو رفتنشان بود. دست آخر همگی موافقت کردند که بهترین کار آن است که آقای پیر را خسته کنند.

وکیل بود که پشت وکیل شتابان بالا فرستادند تا بیشترین حد ممکن از مقاومت انفعالی را به خرج دهد و بگذارد دوباره پرت شود پایین تو بغل همکارهایش. اینْ یک ساعتی طول کشید، بعد آقای پیر— که به هرحال کارشبانه او را از حال و نابرده بود— بواقع خسته شد و به دفترش برگشت. وکلایِ پایین اول باورشان نمی‌شد و یک نفر از بینشان را بالا فرستادند که از پشت در دید بزند و مطمئن شود که مکانْ راستی راستی خالی است. تنها در آن هنگام بود که آنها توانستند تو بروند، و احتمالاً حتا جرئت غرغر کردن نداشتند. زیرا هرچند می‌شد که خرده‌پاترین وکیل تا اندازه‌ای کاروبار دادگاه را تحلیل کند، هرگز از دل وکلا نمی‌گذشت که بهبودهایی را در نظام پیشنهاد کنند یا برآن پافشارند، در حالی که— و این خیلی گویا بود— تقریباً هر متهمی، حتا آدمهای کاملاً سادهٔ میان آنها، از همان مراحل آغازین پرونده‌شان شوروویری برای پیش نهادن اصلاحات کشف می‌کرد که چه بسا هرزدهندهٔ وقت و توانی بود که امکان داشت به وجه بهتری در جهتهای دیگر به کار رود. تنها کار عاقلانه آن بود که خود را با اوضاع و احوال تطبیق داد. حتا اگر می‌شد که اینجا یا آنجا جزئی را بهبود بخشید— اما اندیشیدن به آن دیوانگی محض بود— هر فایده‌ای که از آن برمی‌خاست

تنها به سود ارباب رجوع آینده بود، در حالی که مصالح خود آدم با جلب توجه صاحب منصبانِ کینه‌توز بی قیاس آسیب می دید. هرکاری بهتر از این جلب توجه بود! آدم باید از جلب توجه به خود بپرهیزد، به رغم آنکه این چقدر برخلاف میلش باشد، و بکوشد بفهمد که این سازمان عظیم، گویی، به حال تعادلی ظریف بود، و اگر کسی برآن می شد که آرایش چیزها را در پیرامونش دگرگون سازد، این خطر را به جان می خرید که پایش در رود و به مغاک فنا فروافتد، در حالی که سازمان به یاری گونه‌ای واکنش جبران کننده در بخش دیگری ازماشینش خودش را دوباره برقرار می‌کرد— چون که همه چیز در هم پیوسته بود— و بی‌دگرگونی می ماند، مگر آنکه، براستی— که احتمال بسیار داشت— باز هم جامدتر، هوشیارتر، سختگیرتر، و بیرحمتر می‌گردید.

آدم به جای آنکه در کار وکلا دخالت کند، باید واقعاً بگذارد آنها کارشان را بکنند. سرزنشها چندان فایده‌ای نداشت، بخصوص هنگامی که خطاکار نمی توانست گسترهٔ کاملِ دلایلِ آنها را دریابد؛ به هرحال، ک. بایست بداند که با بی ادبیش به رئیس دبیرخانهٔ دادگاه آسیب بسیار زیادی به پرونده‌اش زده بود. آن مرد متنفذ را باید هم حالا تقریباً از فهرست کسانی کنار گذاشت که می شد دلشان را به دست آورد تا کاری برای ک. بکنند. او الآن آشکارا حتا کمترین اشاره به پرونده را بعمد ندیده می‌گرفت. کارمندها از جهتهای بسیاری به بچه‌ها می مانستند. چه بسا می شد که آنها چنان از یک چیز کم اهمیت می رنجیدند— بدبختانه، رفتار ک. را نمی شد جزو چیزهای کم اهمیت شمرد— که حتا با دوستهای قدیمی قهر می‌کردند، محلی بهشان نمی‌گذاشتند، و به هر نحوی که تصورش را بشود کرد به ضدشان کار می‌کردند. ولی سپس، ناگهان، به شگفت‌انگیزترین طرز و بدون دلیلی خاص، به شوخی کوچکی زیرخنده

می زدند، شوخیی که آدم فقط از آن رو جرئتش را به خود می داد که احساس می‌کرد چیزی ندارد از دست بدهد، و بعد از سرنو رفیق آدم می شدند. براستی، معامله با آنها هم آسان بود هم دشوار؛ نمی شد هیچ اصول ثابتی را برای معامله با آنها وضع کرد.

گاهی آدم از این اندیشه در شگفت می ماند که یک مدتِ متعارف زندگانی بس بود که همهٔ شناخت لازم را برای یک مقدار توفیق متوسط در همچو حرفه‌ای گردآورد. البته زمانهای نامرادیی پیش می آمد، همچنان که برای همه پیش می‌آید، که در آن به نظر می رسید که تنها پرونده‌هایی خوش‌ـ انجام می شدند که از آغاز مقدر به توفیق بودند. این پرونده‌ها در هر حال بدون کمک آدم به انجامِ خوش می رسیدند، در حالی که هرکدام از پرونده‌های دیگر محکوم به ناکامی بود، آن هم به رغم همهٔ تدبیرهای آدم، همهٔ تلاشهای آدم، همهٔ پیروزی‌های کوچکِ موهومی که آدم به آنها می نازید. البته این یک حالت ذهنی بود که در آن اصلاً هیچ چیزی یقینی نمی نمود، و لذا آدم، چون ازش سؤال می‌کردند، نمی توانست قطعاً انکار کند که مداخله‌اش بعضی پرونده‌ها را از مسیراصلیشان منحرف کرده است که، اگر به حال خود رها شده بودند، امکان بسیار داشت در مسیر درست پیش رفته باشند. مسلماً گونه‌ای استیصال‌آمیز از اعتماد به نفس، ولی تنها گونه‌ای که در همچو زمانها موجود بود. همچو حالهای نفسانی— چون البته اینها فقط حالهای نفسانی بودند— بخصوص وکلا را دچار می‌کردند آن گاه که پرونده‌ای که به طرز رضایت‌بخش به نقطهٔ مطلوب رسانده بودند، ناگهان از دستشان گرفته می شد. آن بی هیچ شکی بدترین چیزی بود که برای وکیلی اتفاق می افتاد. نه آنکه موکلی هرگز وکیلش را از پرونده‌ای برکنار می‌کرد، همچو چیزی رخ نمی داد، آدم متهم همین که وکیلی گرفت می باید هرچه پیش آید به او بچسبد. زیرا همین که کسی را به یاری خواست

چگونه می‌توانست به خودی خود پیش برود؟ پس این اتفاق هرگز نمی‌افتاد، ولی گاهی البته رخ می‌داد که پرونده به حال و روزی می‌افتاد که وکیل دیگر نمی‌توانست دنبالش کند. پرونده و متهم و همه چیز بسادگی از وکیل پس گرفته می‌شد؛ سپس حتا بهترین روابط با صاحب‌منصبان دیگر حاصلی نمی‌داد، زیرا حتا آنها هیچ چیز نمی‌دانستند.

پرونده بسادگی به مرحله‌ای رسیده بود که یاری بیشتری نمی‌شد رساند؛ در دادگاههای دورافتاده و دسترس‌ناپذیر به جریان افتاده بود که در آنها حتا متهم از دسترس وکیل بیرون بود. سپس آدم روزی به خانه می‌آید و روی میزش همهٔ عرضحال‌های بیشمار مربوط به پرونده را می‌یابد، عرضحالهایی که با آن همه زحمت و آن همه امیدهای دلخوش‌کننده تنظیم کرده بود؛ آنها را به آدم باز گردانده بودند چون در مرحلهٔ جدید محاکمهٔ مربوط به پرونده دانسته نمی‌شد؛ جز کاغذ باطله نبود. از این بر نمی‌آمد که پرونده از دست رفته بود، به هیچ وجه، دست‌کم هیچ گواهی قطعی بر همچو فرضی در میان نبود؛ آدم بسادگی چیز بیشتری دربارهٔ پرونده نمی‌دانست و هرگز چیز بیشتری درباره آن نخواهد دانست. باری، خوشبختانه، چنین رخدادهایی استثنائی بودند، و حتا اگر پروندهٔ ک. پرونده‌ای از آن گونه بود، هنوز راهی دراز داشت که به آن مرحله برسد. فعلاً فرصتهای فراوانی برای کار قضایی بود، و ک. می‌توانست خاطرجمع باشد که از این فرصتها به منتها درجه بهره‌برداری می‌شد.

چنانکه پیش از این گفته شد، نخستین عرضحال هنوز تسلیم نشده بود، ولی عجله‌ای در میان نبود؛ خیلی مهمترْ مشاوره‌های مقدماتی با صاحب‌منصبان مربوطه بود، و اینها هم حالا رخ داده بود. با کامیابی گونه‌گون، چنانکه می‌باید صریحاً تصدیق کرد. عجالتاً بهتر بود جزئیاتی را

فاش نکرد که با شادمان کردن یا افسردن نابجای ک. شاید تأثیر بدی در او بگذارد، ولی این قدر را می‌شد به قطع و یقین گفت که برخی صاحب‌منصبان عقایدشان را بسیار مهربانانه بیان کرده بودند و همچنین آمادگی بسیاری برای یاری دادن نشان داده بودند، در حالی که صاحب‌منصبان دیگر به لحنی کمتر مساعد سخن گفته بودند، ولی با این همه ابداً از همکاری سرباز نزده بودند. از این رو، نتیجه روی هم رفته خرسندی بخش بود، هرچند آدم نباید در پی آن برآید که هیچ نتیجهٔ قطعی از این بگیرد، زیرا همهٔ مذاکرات مقدماتی به همین طریق آغاز می‌شد و تنها در جریان تحولات بعدی بود که معلوم می‌شد آیا ارزش واقعی داشتند یا نه. به هرحال، هیچ چیز هنوز از دست نرفته بود، و اگر آنها می‌توانستند رئیس دبیرخانهٔ دادگاه را به رغم همهٔ پیشامدها به جانب خود بکشند— اقدامات گوناگونی هم الآن به این مقصود آغاز شده بود— پس، به گفتهٔ جراحان، این را می‌شد زخم تمیزی شمرد و آدم می‌توانست با دل آسوده در انتظار تحولات بعدی بماند.

این جور نطق و خطابه‌های وکیل ک. تمامی نداشت. هربار که ک. پیشش می‌رفت، آنها را بازگو می‌کرد. پیشرفت حاصل شده بود، ولی ماهیت پیشرفت هرگز آشکار شدنی نبود. وکیل همواره مشغول کار سر عرضحال اول بود، ولی هرگز به پایان نرسیده بود، که در دیدار بعدی معلوم شد که حسنی بوده است چون که چند روز آخر روزهای بسیار ناخجسته‌ای برای تسلیم آن بوده است، و این واقعیت را هیچ‌کس نمی‌توانسته بود پیش‌بینی کند. اگر ک.، چنانکه گاه پیش می‌آمد، از پرچانگی وکیل دلزده می‌شد و حتا با به دیده گرفتن همهٔ دشواریها می‌گفت که گویا پرونده دارد خیلی کُند پیش می‌رود، تند جواب می‌شنید که اصلاً کُند پیش نمی‌رود، هرچند اگر ک. بهنگام پیش وکیل آمده بود تا حالا بسیار پیشتر

رفته بودند. بدبختانه او از این کار غفلت کرده بود و آن غفلت احتمالاً به زیان او بود، و آن هم نه صرفاً زیانی موقتی.

تنها گسیختگیِ خوشایند در این دیدارها وجود لنی بود که همیشه چیزها را جوری سروسامان می داد که چای وکیل را هنگام حضور ک. می آورد. پشت صندلی ک. ظاهراً به تماشا می ایستاد، در حالی که وکیل با یک جور حرص لئیمانه روی فنجانش خم می شد و چایش را می ریخت و جرعه جرعه می نوشید، ولی تمام مدت می‌گذاشت که ک. پنهانی دستش را بگیرد. سکوت کامل برقرار بود. وکیل جرعه جرعه می نوشید، ک. دست لنی را می فشرد و گاهی لنی دل به دریا می زد و موهای ک. را نوازش می‌کرد.

وکیل پس از آنکه تمام کرده بود، می پرسید: «هنوز اینجایی؟»

لنی جواب می داد که: «می خواستم سینی چای را ببرم.» واپسین فشار دست فرامی رسید، وکیل دهنش را پاک می‌کرد و با شوروتوان تازه خطابه اش را برای ک. از نو آغاز می‌کرد.

آیا وکیل در پی آن بود که ک. را دلداری دهد یا ناامیدش کند؟ ک. این را نمی دانست، ولی چندی نکشید که یقین کرد دفاع او در دستهایِ خوبی نیست. شاید همهٔ گفته های وکیل راست بود، هر چند کوششهای او برای بزرگ نمودن اهمیت خودش هویدا بود و احتمال داشت که او تاکنون هرگز همچو پروندهٔ مهمی را، چنانکه پروندهٔ ک. را می پنداشت، راه نبرده بود. اما لافیدنِ پیاپیش به روابط شخصیش با صاحب‌منصبانْ مشکوک بود. آیا چندان یقینی بود که او داشت از این روابط یکسره به سود ک. بهره می‌گرفت؟

وکیل هیچ گاه ازیاد نمی برد که بگوید این صاحب‌منصبانْ صاحب‌منصبانِ دونپایه اند، از این رو صاحب‌منصبانی در وضعی بسیار

وابسته، که برای ترقیشان برخی چرخشها در پرونده های گوناگون به احتمال بسیار قدری مهم بود. آیا می شد که آنها وکیل را برای پدید آوردنِ همچو چرخشهایی در پرونده به کار گیرند، چرخشهایی که لابد به حال متهم نامساعد باشند؟ شاید آنها همیشه آن کار را نمی‌کردند، چندان احتمالش نمی رفت، می بایست مواقعی باشند که در آنْ ایشان ترتیبی می دادند که وکیل یکی دو امتیاز به منزلهٔ پاداش خدمتهایش گیرش بیاید، زیرا به سود خود آنها بود که او آوازهٔ حرفه ای اش را نگه دارد. ولی اگر بواقع وضع چنان بود، آیا احتمال داشت که آنها پروندهٔ ک. را در کدام مقوله بگنجانند، که، چنانکه وکیل باور داشت، پرونده‌ای بسیار دشوار و لذا مهم بود و از همان آغاز توجه و علاقهٔ زیادی را در دادگاه برانگیخته بود؟ جای چندان شکی نبود که آنها چه می‌کردند. نشانه ای از آن هم حالا از اینجا فراهم شده بود که نخستین عرضحال هنوز تسلیم نشده بود، هرچند پرونده ماهها طول کشیده بود، و به زعم وکیلْ جریان دادرسی هنوز در مرحله های آغازینش بود، سخنانی که آشکارا بخوبی حساب شده بود تا متهم را آرام کند و او را در بی چارگی نگه دارد تا ناگهان او را غرقه در حکم کند یا دست کم در اعلام آنکه بازجویی مقدماتی به زیان او پایان گرفته است و پرونده به مقامات عالیتر احاله شده است.

برای ک. مطلقاً ضروری بود که به شخص خود دخالت کند. در حالتهای خستگی و درماندگی شدید، از آن گونه که او در این صبح زمستانی می‌کشید، هنگامی که همهٔ این اندیشه ها همین جوری دست برقضا تو کله اش می دویدند، او بخصوص از مقاومت کردن در برابر این یقین ناتوان بود. حقارتی که او زمانی به پرونده احساس کرده بود دیگر در کار نبود. اگر او در دنیا تنها بود به آسانی کلِّ قضیه را به ریشخند می‌گرفت؛ هرچند همچنین مسلم بود که در آن صورت مرافعه اصلاً هرگز رخ نداده بود.

ولی حالا عمویش او را نزد این وکیل کشانده بود؛ ملاحظات خانوادگی پیش آمده بود؛ موقعیتش دیگر بکلی مستقل از سیری که پرونده می‌گرفت نبود؛ خود او، با یک جور خودپسندیِ توضیح‌ناپذیر، بی احتیاطانه آن را پیش بعضی از آشنایانش نام برده بود؛ مناسباتش با دوشیزه بورستنر مِانند خود پرونده نایقینی بود. خلاصه، او اکنون توان گزینش آن را نداشت که محاکمه را بپذیرد یا نپذیرد، در میانه‌اش بود و بایست از خودش دفاع کند. این همه خسته بودنش، نشانهٔ بدی بود.

ولی عجالتاً دلیلی نداشت که بیش از اندازه دلواپس باشد. او در مدت نسبتاً کوتاهی توانسته بود خودش را به پایهٔ بلند کنونیش در بانک برکشد و خودش را در آن پایه نگه دارد و حرمت همگان را به دست آورد؛ مسلماً اگر تواناییهایی که این را امکان‌پذیر کرده بود برای روشن کردن پروندهٔ خودش به کار بسته می‌شد، بی‌گمان به خوبی و خوشی پیش می‌رفت. مهمتر از همه، اگر بنا بود که او مرادی بیابد، لازم بود که یک بار برای همیشهْ فکر گناهِ ممکن را از ذهنش براند. همچو گناهی در میان نبود. این دعوای قضایی چیزی بیشتر از یک معاملهٔ تجارتی نبود، از آن دست که او اغلب به سود بانک سر داده بود، معامله‌ای که در آن، چنانکه همیشه رخ می‌داد، خطرهای گوناگونی نهفته بود که بسادگی باید از میان برداشت. شیوهٔ درست آن بود که آدم نگذارد اندیشه‌هایش به کاستیهای ممکنِ خودش راه بکشند، و به هر استواری که از دست آدم برمی‌آید به اندیشهٔ سودِ خودش بیاویزد. از این دیدگاه، این نتیجه پرهیزناپذیر بود که پرونده باید هرچه زودتر، چه بهتر همان شب، از دکتر هولد پس گرفته شود. راست بود که این، به زعم او، چیزی بی سابقه بود و به احتمال بسیارْ توهین، ولی ک. برنمی‌تابید که کوششهایش در پرونده با اقدامهایی باطل شود که احتمالاً در دفتر نمایندهٔ خودش منشأ می‌گرفت. همین که وکیل کنار گذاشته می‌شد،

عرضحال را باید فوراً تسلیم کرد و، اگر بشود، هر روز به صاحب‌منصبان اصرار ورزید که به آن توجه نمایند. این کار هرگز از این راه شدنی نبود که مانند دیگران در دالان اتاق زیربام، با کلاهِ خود در زیر صندلی، گرفت نشست. خود ک.، یا یکی از زنها، یا پیکی دیگر، باید همه روزه صاحب‌منصبان را به کار بگیرد و ناگزیرشان سازد که پشت میزشان بنشینند و به جای زل زدن به دالان از میان نرده‌های چوبیْ اوراق و اسناد ک. را وارسی کنند. این شیوه را باید بدون وا دادن دنبال کرد، همه‌چیز باید سازمان یابد و نظارت شود؛ دادگاه باید یک بار هم که شده با متهمی روبه‌رو شود که می‌دانست چگونه از حقوقش دفاع کند.

با این همه، اگرچه ک. باور داشت که از عهدهٔ همهٔ اینها برمی‌آید، دشواریِ تنظیم کردنِ عرضحالْ چیرگی‌ناپذیر بود. یک بار، کمتر از یک هفته پیش، به امکانِ ناگزیری در تنظیم کردنِ عرضحال خودش با اندکی شرم اندیشیده بود؛ هرگز به دلش راه نیافته بود که این راه دشواریهایی دارد. صبحی را به یاد آورد که، تا خرخره در کار، ناگهان همه چیز را پس زده بود و دفترچه یادداشتش را برداشته بود، با خیال اینکه طرح همچوعرضحالی را بریزد و آن را پافشارانه به دست دکتر هولد بدهد، ولی درست در آن لحظه در اتاق رئیس باز شد و معاون غش‌غش کنان آمد تو. لحظهٔ دردناکی برای ک. بود، هرچند، البته، معاون به عرضحال، که چیزی درباره‌اش نمی‌دانست، نمی‌خندید بلکه به لطیفه‌ای از بورس می‌خندید که تازه شنیده بود، لطیفه‌ای که برای درک درستِ نکته‌اشْ تصویر می‌خواست، طوری که معاون روی میز خم شد، مداد ک. را از دستش گرفت و روی صفحهٔ دفترچهٔ یادداشتی که به آهنگ عرضحال بودْ تصویر لازم را کشید.

امروز، احساسهای شرمساری دیگر جلوگیر ک. نبود؛ می‌بایست عرضحال را تنظیم کند. اگر در دفترش مجال نمی‌یافت، که بسیار محتمل

می نمود، پس باید شب در منزلش آن را بنویسد. و اگر شبها بس نبود، پس می بایست مرخصی بگیرد. هرکاری بجز در نیمه راه واایستادن، آنْ بیخردانه‌ترین چیزی بود که نه همان در بازرگانی بلکه در هر کاری می شد کرد. بی‌گمان عرضحال کاری بود که تلاشِ تقریباً پایانِ‌ناپذیر می خواست. لازم نبود که آدم سرشتی شرمناک و ترسو داشته باشد که به آسانی قانع شود تمام کردنِ این عرضحالْ محالِ محض بود. نه به خاطر تنبلی یا بدسگالیِ بازدارنده، که تنها می‌توانستند جلوی دکترهولد را بگیرند، بلکه به خاطر برآمدن با اتهامی ناشناخته —بدون نام بردن از اتهامهایِ ممکنِ دیگری ناشی از آن— تمام زندگی آدم، تا کوچکترین اعمال و حوادث، باید به یاد آید که از هر زاویه‌ای باید بروشنی بیان و بررسی شود. وانگهی عجب وظیفهٔ ملال‌آوری است! شاید به منزلهٔ حرفه‌ای در دومین کودکی آدم در سالهای بازنشستگی خوب باشد، آن گاه که لازم بود که روزهای دراز پر شوند. ولی اکنون، هنگامی که ک. باید ذهنش را یکسره به کار بسپرد، هنگامی که هرساعتی شتابناک و شلوغ بود— زیرا او هنوز در گرماگرم کاروبارش بود و بتندی حتا رقیبی برای معاون می شد— هنگامی که سرشبها و شبهایش برای خوشیهای زندگی عزبانه بسیار کوتاه بود، این زمانی بود که او می باید به همچو وظیفه‌ای بچسبد! یک بار دیگر، رشتهٔ اندیشه‌اش او را به دلسوزی به حال خود کشاند.

کمابیش بی‌اختیار، بسادگی برای اینکه پایانش دهد، انگشتش را روی دکمه‌ای گذاشت که زنگِ درون اتاق انتظار را می‌نواخت. هنگامی که آن را فشار می داد نگاهی به ساعتِ آونگ‌دار انداخت. ساعت یازده بود، دو ساعت را به خواب و خیال هدر داده بود، مدت درازی از وقت گرانبها، و او، البته، خسته‌تر از پیش بود. با این همه، زمان یکسره از دست نرفته بود، او به تصمیمهایی رسیده بود که امکان داشت ارزشمند از آب

درآیند. خدمتگاران چندین نامه آوردند و دو تا کارت از آقایانی که مدتها در انتظار مانده بودند. آنها براستی مشتریان بسیار مهم بانک بودند که به هیچ رو هرگز نمی‌بایست در انتظارشان گذاشت. چرا آنها در همچو ساعت نامناسبی آمده بودند؟— و می شد که آنها به نوبهٔ خودشان پشت در بپرسند که چرا کِ. سخت‌کوش روا می‌داشت که کاروبار خصوصیش بهترین وقت روز را بگیرد؟ ک. خسته از آنچه پیشتر رفته بود و خسته از آنچه در پی خواهد آمد، به پاخاست تا نخستین مشتری را بپذیرد.

اینْ مرد ریزه نقشِ سرخوشی بود، کارخانه‌داری که ک. خوب می‌شناختش. او افسوس می خورد که وسط کار مهمْ مزاحم ک. شده است و ک. در سوی خودش افسوس می‌خورد که کارخانه‌دار را از این همه مدت منتظر گذاشته است. ولی این افسوس را به چنان طرز ماشینی بیان کرد، و با چنان بی‌صداقتی در لحن صدایش، که کارخانه‌دار اگر چندان مشغول به کاروبار خودش نبود لابد متوجهش می شد. به جای آن، کاغذهایی پوشیده از آمار و ارقام را از هر جیبش درآورد، جلوی ک. پهن کرد، فقره‌های گوناگون را توضیح داد، خطایی جزئی را که چشمش حتا در این بررسی شتابناک گرفته بود اصلاح کرد، معاملهٔ همانندی را به یاد ک. آورد که یک سالی پیش ک. با او بسته بود، همین‌جور ضمنی یادآور شد که این مرتبه بانک دیگری فداکاریهای زیادی می‌کرد که معامله را به دست آورد، و سرانجام خاموش در انتظار نظرهای ک. نشست.

ک. استدلال مرد را بدقت در مرحله‌های آغازین آن دنبال کرده بود، اندیشهٔ همچو معاملهٔ مهمی برای او نیز کشش داشت، ولی بدبختانه نه تا دیرگاه، چیزی نگذشته بود، که او از گوش کردن وامانده بود و همچنان که شوق ادعاهای کارخانه‌دار می افزود او صرفاً گاه و بیگاه سرتکان می داد، تا آنکه آخرش از یاد برد که حتا آن اندازه علاقه و توجه را نشان دهد و کارش

همه این شد که رک زده به کلهٔ تاس دیگری که روی اوراق خمیده بود خیره می‌نگریست و از خودش می‌پرسید که کی یارو پی می‌برد که زبان‌آوریش همه هدر می‌رود.

کارخانه‌دار که دست از حرف زدن کشید، ک. براستی یک دم اندیشید که مقصود از مکثْ دادنِ فرصت به او بود که اعتراف کند در وضع شایسته‌ای برای رسیدن به کار نیست. ولی افسوس که از دیدن نگاه مشتاق در چهرهٔ کارخانه‌دار و هوشیاریش که انگار آمادهٔ هر ایرادی است، دریافت که این گفت‌وگوی بازرگانی را باید پی‌گرفت. پس سرش را پنداری که فرمانی دریافت کرده خم کرد و آهسته شروع کرد به جنباندنِ نوک مدادش روی اوراق، و گهگاه اینجا و آنجا می‌درنگید تا به رقمی خیره بنگرد. کارخانه‌دار گمان برد که ک. دنبال عیبهای طرح می‌گردد، شاید رقمها صرفاً آزمایشی بود، شاید عاملهای قطعی در معامله نبود، به هرحال دستش را روی آنها گذاشت، به ک. نزدیکتر شد و شروع کرد به شرح سیاست کلی معامله.

ک. لب ورچید و گفت: «مشکل است»، و حالا که کاغذها، تنها چیزهایی که می‌توانست بر آنها دست بیندازد پوشیده شده بود، بی‌حال و رمق روی دستهٔ صندلیش ولو شد. مختصر نگاهی بالا انداخت، ولی فقط مختصری، آن‌گاه که در اتاق مدیر بازشد و معاون سروکله‌اش پیدا شد، کالبدی تار که جوری نگاه می‌کرد که گویی در گونه‌ای تنزیب پوشیده شده است. ک. در پی جستنِ علت این شبح برنیامد، بلکه تنها تأثیرِ بی‌درنگ آن را دریافت، که برای او بسیار خوشایند بود. زیرا کارخانه‌دار فوراً از صندلیش جهید و به طرف معاون شتافت، هرچند ک. آرزو می‌کرد که ده‌بار تندتر از آن باشد، از ترس آنکه مبادا آن شبح دوباره ناپدید شود. ترسش بیهوده بود، دو آقا طرف همدیگر رفتند، دست دادند، و با یکدیگر به

سوی میز ک. پیش آمدند.

کارخانه‌دار گله می‌کرد که کارمند ارشد محلی به پیشنهادهایش نگذاشته است، و به ک. اشاره کرد که زیرنگاه معاون بار دیگر روی کاغذها خم شده بود. سپس همچنان که دوتایی‌شان به میز او یله دادند، و کارخانه‌دار در پی آن برآمد که نظر مساعد تازه وارد را برای طرحش جلب کند، به چشم ک. چنین نمود که پنداری دوتا دیوِعظیم جثه داشتند بالای سرش دربارهٔ خود او مذاکره می‌کنند. آهسته‌آهسته چشمهایش را تاجایی که جرئت کرد بالا برد، کورمکوری نگاه کرد ببیند چه می‌خواهند بکنند، بعد یکی از سندها را دست برقضا از روی میز برداشت، آن را تختْ روی کف دست گشوده‌اش گذاشت، و یواش یواش بلندش کرد، و در همان حال خودش را با آن تا محاذات آنها بلند می‌کرد.

او در کردن این کار هیچ غرض مشخصی نداشت، صرفاً با چنین احساسی عمل می‌کرد که این طرزی بود که او باید عمل کند هنگامی که وظیفهٔ بزرگ تنظیم عرضحال را به پایان آورده بود که او را بکلی تبرئه می‌کرد. معاون، که تمام توجهش را به گفت‌وگو داده بود، صرفاً نگاهی به کاغذ انداخت بی‌آنکه حتا مطلب رویش را بخواند، زیرا هرچیزی که برای کارمند ارشد مهم می‌نمود برای او بی‌اهمیت بود، آن را از دست ک. گرفت و گفت: «ممنونم، همه‌اش را می‌دانم»، و آن را آهسته دوباره روی میز پس گذاشت. ک. نگاه تلخی به او انداخت، اما معاون متوجه آن نشد، یا، اگر شد، فقط سرش گرم شد، چندین بار قهقهه خندید، آشکارا کارخانه‌دار را با جواب تندی برآشفت، ولی بی‌درنگ خودش آن را تلافی کرد، و بالاخره مرد را به دفتر خصوصیش دعوت کرد تا آنجا بتوانند معامله را با یکدیگر تمام کنند.

به کارخانه‌دار گفت: «پیشنهاد بسیار مهمی است. من کاملاً موافقم و

کارمند ارشد»— حتا در گفتن این سخن همچنان تنها کارخانه‌دار را خطاب قرار می داد— «مطمئنم که اگر این بار را از شانه‌اش برداریم راحت می‌شود. این کار تأمل آرام می‌خواهد. و این طور می‌نماید که او امروز سخت گرفتار مشغله است؛ وانگهی ساعتها است که کسانی در پیش اتاقی منتظرش هستند.»

ک. هنوز آن قدر تسلط به بر نفس داشت که از معاون روبرگرداند و لبخند دوستانه ولی اندکی ثابتش را تنها متوجه کارخانه‌دار بکند؛ بجز این، دخالتی نکرد، با دو دست خودش را به میز تکیه داده بود، مانند کارمندی چاپلوس کمی به جلو خمیده بود، و تماشا می‌کرد در حالی که دو مرد، همچنان گرم صحبت، کاغذها را جمع کردند و در اتاق رئیس ناپدید شدند. تو درگاه، کارخانه‌دار روبرگرداند که بگوید هنوز خداحافظی نمی‌کند، چون البته نتیجهٔ گفت‌وگو را برای کارمند ارشد گزارش خواهد کرد؛ بعلاوه، مطلب کوچک دیگری بود که می‌بایست به او بگوید.

سرانجام ک. تنها شد. او هیچ دلش نمی‌خواست که با مشتری دیگری گفت‌وگو کند و به طور مبهم دریافت که چه گوارا است که منتظران بیرون باور داشتند که او مشغول به کارخانه‌دار است، جوری که هیچ کسی، حتا خدمتگار مزاحمش نمی‌شد. رفت دم پنجره، روی هره لمید، یک دستش به دستگیره بود، و پایینْ میدانِ زیر را نگریست. برف هنوز می‌بارید، آسمان هنوز صاف نشده بود.

دیرگاهی همین طور گرفت نشست، بی‌آنکه بداند چه چیزی براستی مایهٔ آشفتگی او است، فقط گاه گداری سرش را با نگاهی بیم خورده‌به سوی پیش اتاقی می‌گرداند، جایی که می‌پنداشت، به خطا، صدایی در آن شنید. ولی چون کسی تو نیامد او آرامشش را بازیافت، به طرف دستشویی رفت، صورتش را با آب سرد شست، و با ذهنی روشنتر به جایش دم پنجره

برگشت. تصمیم به گرفتن دفاعش در دست خودش اکنون خیلی جدیتر از آنچه در اصل پنداشته بود به دیده‌اش می نمود. تا هنگامی که وکیل مسئول پرونده بود، قضیه برایش روشن نشده بود، آن را با یک جور دل گسستگی نگریسته بود و از تماس بیواسطه با آن رو می‌تافت، توانسته بود هر وقت که دلش بخواهد برآن سرپرستی و نظارت کند، ولی همچنین می‌توانست هروقت که دلش بخواهد پس بکشد. حالا، از سوی دیگر، اگر بنا بود که دفاعش را خود راه ببرد، خودش را دست کم عجالتاً پاک در اختیار دادگاه می‌گذاشت، سیاستی که بفرجام تبرئهٔ مطلق و قطعیش را پدید می آورد، ولی ضمناً، دست کم به طور موقتی، او را در خطرهایی بسیار بزرگتر از پیش گرفتار می‌ساخت. اگر هرگز به آن شک آورده بود، وضع روحیش امروز دربرخوردش با معاون و کارخانه‌دار برای قانع کردنش بیش از اندازه کفایت کرده بود. چه کرختیی او را فراگرفته بود صرفاً از آن رو که تصمیم گرفته بود که دفاع خودش را راه ببرد! و بعداً چه‌ها پیش خواهد آمد؟ چه روزهایی در کمینش نشسته بودند؟ آیا او هرگز راه درست را از لابه‌لای همهٔ این دشواریها خواهد یافت؟ آیا اقامهٔ دفاعی تمام عیار— هرگونه دفاع دیگری وقت تلف کردن بود— آیا اقامهٔ دفاعی تمام عیار مستلزم آن نبود که او خودش را از هر فعالیت دیگری بگسلد؟ آیا خواهد توانست که آن را به انجام برساند؟ و چگونه می شد که او پرونده‌اش را از یک دفتر بانک راه ببرد؟ تنها تنظیم یک عرضحال مطرح نبود؛ آن را می شد در یک مرخصی چند هفته‌ای سر و صورت داد، هرچند درخواست مرخصی درست همین الآن مسلماً خطرناک بود؛ بلکه کلِّ یک محاکمه مطرح بود که پیش‌بینی کردنِ مدتش ناممکن بود. برای جلو گرفتن از مشی کار ک.، عجب مانعی ناگهان سربلند کرده بود!

و آیا این زمانی بود که بایست برای بانک کار بکند؟ به میزش نگاه

کرد. آیا این زمانی بود که با مشتریها دیدار و مذاکره کند؟ هنگامی که پرونده‌اش در جریان بود، هنگامی که آن بالا، در اتاقهای زیر بام صاحب منصبان دادگاه غرق در اوراق و اسناد اتهام بودند، آیا او بایست دل به کاروبار بانک بدهد؟ مانند گونه‌ای شکنجه می‌نمود که دادگاه تصویب کرده بود و از پرونده‌اش برمی‌خاست و ملازم آن بود. و آیا هنگامی که کارش در بانک در معرض داوری می‌آمد، موقعیت ویژه‌اش به دیده گرفته می‌شد؟ هرگز، و هیچ کس چنین نمی‌کرد. وجود پرونده‌اش در بانک یکسره ناشناخته نبود، هر چند کاملاً روشن نبود کی‌ها از آن آگاه بودند و چه اندازه آگاه بودند.

ولی ظاهراً معاون بویی از آن نبرده بود، والاّ نمی‌شد که ک. درنیابدش، زیرا آن مرد، به منزلهٔ همکار یا انسان، از آگاهیش به قضیه بی‌هیچ دغدغهٔ وجدانی بهره می‌گرفت. و خود رئیس چه؟ او مسلماً نظری مساعد به ک. داشت و همین که دربارهٔ پرونده می‌شنید احتمالاً از روی میل تا جایی که در اختیارش بود تکلیفهای ک. را سبک می‌گرداند، اما نیتهای خیر او به ناکامی می‌کشید، زیرا ارج و اعتبارِ زوال یابندهٔ ک. دیگر بس نبود تا نفوذ معاون را خنثی کند؛ معاون داشت رئیس را بیشتر در قبض قدرتش می‌گرفت و از ناخوش احوالی او به سود خودش بهره می‌جست.[۱۳] پس ک. چه امیدی داشت؟ شاید او با پروردن این اندیشه‌ها به توانهای پایداریش خلل می‌زد؛ ولیکن ضروری بود که دچار وهم نشود و وضع را تا جایی که می‌شد روشن نگریست.

بی‌هیچ انگیزهٔ خاصی، صرفاً به خاطر آنکه برگشتن به سر میزش را به تعویق اندازد، پنجره را باز کرد. بزحمت باز شد، او می‌بایست دستگیره را با هر دو دست هل دهد. سپس از پنجرهٔ بزرگ آمیزه‌ای از مه و دود تو اتاق زد، و آن را با بوی خفیف دودهٔ سوزان آکند. دانه‌های برفی هم پَر پَرزنان تو

آمد.

صدای کارخانه‌دار پشت سر ک. آمد که «بدجور زمستانی است.» او از گفت و گویش با معاون برگشته و بدون آنکه ک. متوجهش بشود توی اتاق آمده بود. ک. با سر گفت بله، و با دلشوره نگاهی به کیف مرد انداخت، که از آنْ بی‌گمان الآن همهٔ کاغذهایش را در می‌آورد تا ک. را بیاگاهاند که مذاکرات چگونه پیش رفته بود. ولی کارخانه‌دار که نگاه ک. را گرفت، بدون آنکه کیفش را بگشاید صرفاً تپوکی به آن زد و گفت:

«می‌خواهید بدانید که چه شد؟ من هم حالا تقریباً قرارداد را توجیبم دارم. این معاونتان مرد نازنینی است، اما کنار آمدن باهاش خطرناک است.»

زد زیر خنده، دست ک. را تکان داد و می‌خواست تا او را هم بخنداند. ولی حالا بدگمانیهای ک. متوجه این نکته شد که کارخانه‌دار نخواسته بود اوراق را نشان او بدهد، و موجبی برای خنده ندید.

کارخانه‌دار گفت: «آقای ک.، امروز ناخوش‌اید. خیلی افسرده می‌نمایید.»

ک. گفت: «آره»، دستش را به پیشانیش گذاشت، «سردرد، گرفتاریهای خانوادگی.»

کارخانه‌دار که مردی شتابزده بود و هرگز نمی‌توانست به آرامی گوش دهد، گفت: «آه، بله، ما همه گرفتاریهای خودمان را داریم.»

ک. بی‌اختیار گامی به سوی دربرداشت، انگار که می‌خواهد کارخانه‌دار را به بیرون راهنمایی کند، ولی کارخانه‌دار گفت:

«آقای ک.، موضوع کوچک دیگری هست که باید بهتان بگویم. خیلی متأسفم که الآن وقتش نیست که با گفتن آن مزاحمتان بشوم، اما دوبار آخری که اینجا آمدم یادم رفت بگویمش. و اگر باز هم نگویم،

احتمالاً پاک معنا و دلیلش را از دست خواهد داد. و این حیف است، چون که اطلاعات من ممکن است براتان ارزشی واقعی داشته باشد.»

پیش از آنکه ک. مجال پاسخی داشته باشد، مرد نزدیکش آمد، با یک انگشت تپوکی به سینه‌اش زد، و با صدای پستی گفت:

«شما گرفتار مرافعه‌ای هستید، نه؟»

ک. یکهو پس نشست و فریاد زد:

«معاون این را بهتان گفت.»

کارخانه‌دار گفت: «ابداً. چطور معاون باید چیزی درباره‌اش بداند؟»

ک. خودش را جمع‌وجور کرد و پرسید: «شما از کجا درباره‌اش می‌دانید؟»

کارخانه‌دار گفت: «گاه گداری از اینجا و آنجا تکه اطلاعاتی راجع به دادگاه گیر می‌آورم، و همینْ به مطلبی که می‌خواستم بهتان بگویم مربوط است.»

ک.، با سری خمیده، همچنان که کارخانه‌دار را به طرف میز برمی‌گرداند، گفت: «گویا خیلیها با دادگاه مربوطند!» مثل پیش گرفتند نشستند و کارخانه‌دار شروع به حرف زدن کرد:

«بدبختانه چیز زیادی نیست که بتوانم بهتان بگویم. اما در این جور کارها آدم باید هر وسیلهٔ ممکن را بیازماید. وانگهی، خیلی دلم می‌خواهد کمکتان کنم، هرقدر هم که این کمک کم باشد. ما تا حالا همیشه دوستهای تجاری خوبی بوده‌ایم، مگر نه؟ خوب، پس.»

ک. خواست عذر رفتار آن روز صحبتش را بخواهد، اما کارخانه‌دار گوشش به آن بدهکار نبود، کیفش را سفت زیر بازویش گذاشت تا نشان بدهد که عجله دارد برود، و در پی حرفش گفت:

«دربارهٔ پرونده‌تان از مردی به نام تیتورلّی[1] شنیدم. او نقاش است. تیتورلّی نام حرفه‌ای او است، خبر ندارم نام واقعیش چیست. سالها است که گاه به گاه عادت دارد به دفترم بیاید و با خودش نقاشیهای کوچکی بیاورد که من در ازائشان یک جور صدقه می‌دهم— او تقریباً گدا است. و تصویرها بدک نیستند، منظره‌های خلنجزار و از این جور چیزها. این معامله‌ها— ما حسابی واردشان شده‌ایم— خوب پیش می‌روند. ولی زمانی رسید که او بیشتر از اندازه‌ای که من دلم می‌خواست به سراغم می‌آمد، این را بهش گفتم، به گفت‌وگو افتادیم، من کنجکاو بودم بدانم که او چگونه تنها از راه نقاشی گذران می‌کند، و با تعجب پی بردم که او براستی از راه کشیدن پرتره خرج زندگیش را درمی‌آورد. گفت که برای دادگاه کار می‌کند. من پرسیدم برای کدام دادگاه. و بعد او راجع به این دادگاه گفت. با تجربه‌تان، خوب می‌توانید مجسم کنید که چقدر من از داستانهایی که او برایم گفت حیرت کردم. از آن پس، هر دفعه که می‌آید آخرین خبرهای دادگاه را برایم می‌آورد، و این جوری من کم کم می‌بینم که دادگاه چطور کار می‌کند. راست است که تیتورلّی وراج است و غالباً باید خاموشش کنم، نه فقط چون مسلماً دروغ می‌گوید بلکه بخصوص به خاطر آنکه تاجری مثل من آن‌قدر برای خودش گرفتاری دارد که دیگر حوصلهٔ چندانی برای گرفتاریهای دیگران ندارد. ولی این حرفها ضمنی است. پیش خودم فکر کردم که شاید تیتورلّی به حالتان مفید باشد، او خیلی از قضات را می‌شناسد، ولو که خودش چندان نفوذی نداشته باشد، دست کم می‌تواند اندرزتان دهد که چطور با متنفذان تماس بگیرید. و حتا اگر او را سروشی نشمرید، باز به نظرم می‌رسد که اطلاعات او در دستهای شما ممکن است

1. Titorelli

مهم گردد. چون شما خودتان تقریباً یک پا وکیل اید. من همیشه می‌گویم: کارمند ارشد بانک تقریباً یک وکیل است. اوه، من هیچ دلشوره‌ای دربارهٔ پرونده‌تان ندارم. خوب، می روید تیتورلّی را ببینید؟ به توصیهٔ من، هرچه از دستش برای شما برآید کوتاهی نخواهد کرد، من واقعاً فکر می‌کنم که باید بروید. البته لازم نیست امروز باشد، یک وقتی، هر وقتی خوب است. اضافه می‌کنم که شما لازم نیست احساس کنید ملزم به رفتن اید چون که من بهتان اندرز می دهم که بروید، ابداً. نه، اگر فکر می کنید که می توانید بدون تیتورلّی از پس کارتان برآیید، مسلماً بهتر است او را یکسره از ماجرا کنار بگذارید. شاید شما برنامهٔ مفصلی از خودتان هم حالا تنظیم کرده اید و تیتورلّی امکان دارد ضایعش کند. خوب، در آن صورت خیلی بهتر است که به دیدنش نروید. و برای گرفتن اندرز پیش یک همچو آدمی رفتن مسلماً زیر پا گذاشتن غرور خود است. باری، هرکاری که دلتان خواست بکنید. این توصیه نامهٔ من و این نشانی.»

ک.، شرمنده، نامه را گرفت و آن را در جیبش گذاشت. آسیبی که ملازمهٔ آگاهی کارخانه‌دار از محاکمه‌اش بود و نقاش خبرش را می پراکند، حتا برمساعدترین اوضاع و مزیتهایی که این توصیه فراهم می‌کرد می چربید. بزحمت توانست چند کلمه تشکر از کارخانه‌دار که داشت می رفت بیرون بر زبان راند.

هنگامی که دم در دست می داد گفت: «می روم این مرد را می بینم یا برایش نامه می نویسم که اینجا بیاید، چون سرم خیلی شلوغ است.»

کارخانه‌دار گفت: «خوب می دانستم که بهترین راه حل را پیدا می‌کنید. راستش، فکر می‌کردم ترجیح می دهید از دعوت کردنِ آدمهایی از قماش تیتورلّی به بانک برای گفت‌وگو با او دربارهٔ پرونده‌تان بپرهیزید. بعلاوه، چندان صلاح نیست که بگذارید همچو آدمهایی دستشان به

نامه های شما برسد. اما مطمئنم که خوب فکر همه چیز را کرده‌اید و می دانید چه باید بکنید.»

ک. سرتکان داد و کارخانه‌دار را تا درِ پیش اتاقی همراهی کرد. به رغم آرامشِ ظاهریش، دلش سخت شور می زد. پیشنهادش برای نامه نوشتن به تیتورلّی صرفاً به خاطر آن بود که به کارخانه‌دار نشان بدهد که او قدر توصیه را می داند و سر آن ندارد که هیچ وقتی را برای تماس گرفتن با نقاش تلف کند. اگر یاری تیتورلّی را مفید می دانست، در نوشتن به او درنگ نمی‌کرد.

با این همه، کارخانه‌دار لازم بود که خطرهای نهفته در همچو کاری را یادآور شود. آیا براستی او نیروی قضاوتش را تا آن اندازه از دست داده بود؟ اگر برایش ممکن بود که صریحاً به دعوت از آدمی مشکوک به بانک بیندیشد تا اندرز او را دربارهٔ پرونده‌اش بخواهد در حالی که تنها یک در میان او و معاون بود، آیا همچنین ممکن و حتا بسیار محتمل نبود که او از خطرهای دیگر نیز غفلت کند، یا کورانه به میانشان رود؟ همیشه کسی کنارش نبود که به او هشدار دهد. و حالا بود، درست هنگامی که می خواست همهٔ توانهایش را روی پرونده متمرکز کند، حالا بود که شروع می‌کرد به شک آوردن به‌هوشیاری قوای ذهنیش! آیا دشواریهایی که او در اجرای کار اداریش با آنها روبه‌رو بود می بایست همچنین شروع به تأثیر در پرونده بگذارند؟ به هر روی، بسادگی نمی توانست بفهمد که چطور شده او به اندیشهٔ نامه نوشتن به تیتورلّی و دعوت کردنش به بانک افتاده است.

هنوز داشت سرش را دربارهٔ این موضوع تکان می داد که خدمتگار نزدیکش آمد و به سه آقایی اشاره کرد که روی نیمکتی در اتاق انتظار نشسته بودند. آنها مدت درازی را در انتظار دیدن ک. گذرانده بودند. حالا که خدمتگار نزدیک ک. رفت آنها به پا جهیدند، و هر کدام مشتاق بود که

نخستین فرصتِ جلب توجه ک. را گیر بیاورد. اگر صاحب‌منصبان بانک آن‌قدر بی‌ملاحظه بودند که وقت آنها را در اتاق انتظار تلف می‌کردند، آنها به نوبهٔ خود حق داشتند که با همان بی‌ملاحظگی رفتار کنند.

یکی از آنها درآمد که: «آقای ک.»

ولی ک. پیِ پالتویش فرستاده بود و هنگامی که خدمتگار در پوشیدن پالتو یاریش می‌داد به هر سه‌تایی شان گفت:

«آقایان، مرا ببخشید. متأسفم بهتان بگویم که عجالتاً وقت دیدنتان را ندارم. راستی راستی عذر می‌خواهم، ولی ناگزیرم به کاری فوری برسم و باید فوراً از بانک بیرون بروم. خودتان دیدید که آخرین دیدارکننده چقدر معطلم کرد. لطف می‌کنید فردا یا یک وقت دیگر برگردید؟ یا شاید بتوانید تلفنی دربارهٔ موضوع حرف بزنیم؟ یا شاید بتوانیم همین الآن خلاصه خبرم کنید که کارتان چیست و من جوابِ کتبیِ مفصلی بهتان خواهم داد؟ هرچند مسلماً بسیار بهتر است که قرار دیداری برای یک وقت دیگر بگذارید.»

این پیشنهادها سه نفر مرد را، که وقتشان این جور بیهوده هدر رفته بود، چنان شگفت زده کرد که گنگ به یکدیگر خیره ماندند.

ک.، رو گردان به خدمتگار که کلاهش را می‌آورد، پرسید: «پس، موافقت شد؟» از لای درِ باز اتاقش می‌دید که برف حالا دارد پر پشت‌تر می‌بارد. این بود که یقهٔ پالتویش را بالا زد و دکمه‌اش را تا دورِ گردنش بست.

درست همان دم معاون از اتاق بغلی قدم بیرون گذاشت، لبخندزنان نگاهی به کِ. پالتو تن کرده که با مشتریهایش حرف می‌زد انداخت و پرسید:

«بیرون می‌روید، آقای ک.؟»

ک. قد راست کرد و گفت: «بله. باید برای کاری تجاری بیرون بروم.»

اما معاون هم حالا رو به طرف سه مشتری گردانده بود.

پرسید: «و این آقایان؟ به گمانم مدت درازی انتظار کشیده‌اند.»

ک. گفت: «قرار گذاشتیم چه بکنیم.»

ولی حالا مشتریها دیگر نمی‌توانستند خودشان را باز دارند، دور ک. حلقه زدند و به اعتراض می‌گفتند که ساعتها منتظر نمی‌ماندند اگر کارشان مهم نبود، اگر نگوییم فوری، و مستلزم گفت‌وگویِ مفصل و بی‌درنگ و خصوصی بود. معاون یکی دو لحظه بهشان گوش داد، در این میان ک. را مشاهده می‌کرد که ایستاده و کلاهش را به دست گرفته بود و بریده بریده گردوخاکش را پاک می‌کرد، سپس گفت:

«آقایان، راه حل بسیار ساده‌ای هست. اگر مرا بپذیرید، با کمال میل خودم را به جای کارمند ارشد در اختیارتان می‌گذارم. البته باید فوراً به کار شما رسید. ما مثل خود شماها تاجریم و می‌دانیم که برای آدم تاجر وقت چه گرانبها است. لطفاً با من بیایید.»

و دری را که به اتاق انتظار دفتر خودش راه می‌برد باز کرد.

چقدر معاون در برداشتن آنچه ک. به وانهادنش اجبار داشت زیرک بود! ولی آیا ک. بیشتر از آنچه را که مطلقاً لازم بود وا نمی‌نهاد؟ هنگامی که با مبهمترین و –ناگزیر تصدیق می‌کرد– ناچیزترین امیدها به دیدن نقاشی ناشناس می‌شتافت، قدر و حیثیتش در بانک آسیب جبران‌ناپذیر می‌دید. شاید بسیار بهتر بود که او دوباره پالتویش را از تن درمی‌آورد و دست‌کم دلِ دوتا مشتریی را که در اتاق بغلی منتظر نوبتشان برای جلب توجه معاون بودند به دست می‌آورد. ک. امکان داشت به این کار بکوشد اگر در آن دم چشمش به خودِ معاون در اتاق خود ک. نیفتاده بود که جوری

لابه‌لای پرونده‌های او می‌گشت که پنداری مال خودش بود. ک.، سخت شوریده حال، به درگاه اتاق نزدیک شد و معاون بانگ برآورد که:

«اوه، هنوز نرفته اید.»

صورتش را رو به ک. گردانید— خطهای عمیقِ کشیده روی صورتش گویا بیشتر نشان دهندهٔ قدرت بود تا کهنسالی— و بی درنگ جست و جویش را از سر گرفت.

گفت: «دنبال رونوشتِ قراردادی می‌گردم که نمایندهٔ بنگاه می‌گوید باید میان کاغذهای شما باشد. کمکم نمی‌کنید پیدایش کنیم؟»

ک. یک قدم به جلو برداشت، ولی معاون گفت: «ممنونم، حالا پیدایش کردم»، و با بستهٔ کلانی سند به بغل، که آشکارانه فقط رونوشت قرارداد بلکه کاغذهای دیگری را هم در برداشت، به دفترش برگشت.

ک. به خودش گفت: «الآن از پسش برنمی‌آیم، ولی همین که دشواریهای شخصیم سروسامان بگیرد، او اولین کسی خواهد بود که احساسش کند، و همچنین کاری می‌کنم که تقاصش را پس بدهد.»

ک.، اندکی آرام یافته از این اندیشه، به خدمتگار که مدتها بود درِ راهرو را گشوده بود سپرد به رئیس در هر موقع مناسب اطلاع دهد که او برای دیدار تجاری بیرون رفته است، و سپس، تقریباً خشنود از فکر آنکه می‌تواند مدتی خودش را یکسره وقف پرونده‌اش بکند، بانک را ترک گفت.

فوراً به نشانیی که نقاش می‌زیست راند، در حومه‌ای که کمابیش درست در انتهای مقابل حومه‌ای که دفترهای دادگاه در آن بود. اینجا محلهٔ محقرانه‌تری بود، خانه‌ها تاریکتر بودند، کوچه‌ها پربود از گِل و شُلی که آهسته روی برفِ آب شونده راه افتاده بود. تو خانه‌ای که نقاش می‌زیست، تنها یک لنگه از در دو لنگهٔ بزرگ باز بود، و زیر لنگهٔ دیگر تو دیوار نزدیک

زمین سوراخ دهن گشاده‌ای بود که از درون آن، زمانی که ک. نزدیک می‌شد، مایع زردِ بخارآلود و پلشتی بیرون می‌زد و از آنْ چندتا موش بزرگ به گنداب روی مجاور دویدند.

پای پلکان بچهٔ کوچکی دمر روی زمین افتاده بود و ونگ می‌زد، ولی جیغ و ویغش به خاطر غوغایی که از کارگاه حلبی سازی در طرف دیگر درِ ورودی می‌آمد بزحمت شنیده می‌شد. درِ کارگاه باز بود: سه تا کارگر به صورت نیم دایره دور شیئ ایستاده بودند و با چکش به رویش می‌کوبیدند. ورقهٔ بزرگی حلبی که به دیوار آویخته بود نوری پریده رنگ می‌انداخت که میان دوتا از کارگرها می‌افتاد و صورتها و پیشبندهاشان را روشن می‌کرد. ک. تنها نگاهی گذرا به همهٔ اینها انداخت؛ می‌خواست اینجا هرچه زودتر کارش را تمام کند، با چند کلمه زیر زبان نقاش را بکشد و فوراً به بانک برگردد. اگر او اقبالی در این دیدار داشته باشد، کارش در بانک برای باقی روز سودمند خواهد بود.

به طبقهٔ سوم که رسید، ناگزیر آهنگ گامهایش را کندتر کرد، نفسش پاک بریده بود، پلکانها و طبقه‌ها هردو بی‌تناسب مرتفع بودند، و می‌گفتند که نقاش آن بالای بالا، در اتاقی زیربام، می‌نشیند. هوا خفقان‌آور بود؛ چاهی[2] برای این پلکانهای باریک نبود. پلکانها را در دو سو دیوارهای لخت گرفته بود که فقط به‌فاصله‌های دور دریچهٔ کوچکی در ارتفاع بسیار بالا در آنها پیدا بود. درست هنگامی که ک. واایستاد تا نفسی تازه کند، چندتا دختر کوچولو از یکی از آپارتمانها بیرون شتافتند و خندان‌خندان بتاخت از کنارش از پله‌ها بالا رفتند. ک. آهسته به دنبالشان رفت، به یکیشان که سکندری خورده و عقب افتاده بود رسید، و همچنان که با

---

۲. well : فضای بازی که به‌طور عمودی درمیان آشکوبهای یک ساختمان گسترده است. — م.

یکدیگر بالا می رفتند از او پرسید:

«آیا نقاشی به اسم تیتورلّی اینجا می نشیند؟»

دختر، که یک خرده گوژپشت بود و بفهمی نفهمی سیزده ساله می نمود، با آرنجش سقلمه‌ای به او زد و دانایانه بهش رک زده نگریست. نه خردسالیش و نه کژاندامیش او را از شهوترانی پیشرس بازنداشته بود. او حتا لبخند نمی زد، بلکه با چشمهایِ گستاخ و زیرک به ک. زل زده بود. ک. وانمود کرد که متوجه رفتار او نشده است و پرسید:

«تو نقاش تیتورلّی را می شناسی؟»

دختر با سر گفت آره، و به نوبهٔ خودش پرسید:

«چه کارش دارید؟»

ک. دید فرصت خوبی است که تا هنوز وقت دارد کمی بیشتر دربارهٔ تیتورلّی چیز دریابد:

گفت: «می خواهم پرتره‌ام را بکشد.»

دختر تکرار کرد که «پرتره‌تان را بکشد؟» آرواره‌اش را پایین ول داد، بعد با کف دست ضربهٔ کوچکی به ک. زد، پنداری که او چیزی بسیار نابیوسیده یا ابلهانه گفته است؛ با دو دست دامن بسیار کوتاهش را بالا زد، و بتاخت هرچه تندتر پشت سر دخترهای دیگر گذاشت که جیغهایشان هم حالا در دوردستها فرو می مرد.

ولی در پاگرد بعدی، ک. به همه‌شان برخورد. آشکارا گوژپشته نیت ک. را خبر داده بود، و آنها آنجا چشم به راهش بودند. در دو سوی پلکان صف کشیده بودند، خودشان را به دیوار می‌فشردند تا به ک. راه بدهند بگذرد، و دامنهایشان را با دستهایشان صاف می‌کردند. صورتهایشان و صفی که برای گذشتن او بسته بودند، نمودار آمیزه‌ای از کودکی و تباهی اخلاقی بود. سر صف دخترها، که حالا پشت ک. با هروکرهای خنده دوباره گرد

آمدند، گوژپشته ایستاده بود تا راه را نشان دهد. از برکت او، ک. توانست یکراست به سراغِ در درست برود. او قصد داشت که از پلکان اصلی بالا برود، ولی دخترک پلکانی جانبی را نشانش داد که به طرف منزل تیتورلّی منشعب می شد. این راه پله بسیار تنگ بود، بسیار دراز بود، بدون هیچ پیچی در سراسر درازایش، و یکهو درست دم درِ تیتورلّی می برید. در تباین با باقی پلکان، این در را خَفَنگ[۳] کوچکی که روی زاویه‌ای بالای آن نشانده بودند نسبتاً روشن کرده بود، و از تخته های رنگ نشده‌ای ساخته شده بود که رویش نام تیتورلّی به رنگ قرمز، با نیشهای قلم مویِ ولنگ و واز نقش بسته بود.

ک. با گروه ملتزمش کمی از کمرکش پلکان بالا رفته بودند که کسی آن بالا، آشکارا آشفته از تلق‌تلق این همه پا، لای در را باز کرد، و مردی که گویا چیزی جز پیرهن خوابش به تن نداشت در دهنه نمایان شد. چشمش که به این جماعت نزدیک شونده افتاد، فریاد کشید «اوه» و بی درنگ غیبش زد.

گوژپشته شادمانه دست زد و دخترهای دیگر پشت سر ک. فشار آوردند تا او را تندتر جلو برانند.

ولی هنوز داشتند به سوی بالا می رفتند که نقاش در را چهار طاق گشود و کرنش کنان ک. را به تو رفتن دعوت کرد. و اما دخترها را پس زد، هیچ کدامشان را راه نمی داد، هرچند که آنها التماس و درخواست کردند و هرچند که سخت کوشیدند تا به زور و نه به اجازه تو بروند. تنها گوژپشته توانست از زیر بازوهای دراز شده‌اش در برود، ولی نقاش سر به دنبالش گذاشت، دامنش را گرف و بلندش کرد، یک بار دور سرش چرخاند، و

۳. fanlight: بادگیر یا دریچهٔ بالای در و پنجره (واژه‌نامهٔ مصور هنرهای تجسمی، تألیف پرویز مرزبان و حبیب معروف).

بعد او را جلوی در میان دخترهای دیگر زمین گذاشت، دخترهایی که اگر چه نقاش محلش را ترک کرده بود در این میان جرئت نکرده بودند از آستانهٔ در بگذرند. ک. نمی دانست که از همهٔ اینها چه سر دربیاورد، زیرا چنین می نمود که ایشان روابط بسیار دوستانه‌ای با هم دارند. دخترهای بیرون در پشت سر یکدیگر سرک می‌کشیدند، با فریاد متلکهای گوناگون به نقاش می پراندند که ک. نمی فهمید، و نقاش نیز، همچنان که گوژپشته را تقریباً تو هوا پرت می‌کرد، می خندید. سپس در را بست، بار دیگر به ک. کرنش کرد، دستش را دراز کرد و در معرفی خود گفت:

«من تیتورلّی نقاشم.»

ک. به طرف در که پشتش دخترها پچ پچ می‌کردند اشاره کرد و گفت: «انگار شما را اینجا خیلی دوست دارند.»

نقاش گفت: «اوه، آن آتشپاره‌ها!» و ناکام کوشید دکمه‌های گردن پیرهن خوابش را ببندد. او پابرهنه بود و گذشته از پیرهن خواب فقط یک شلوار کتانیِ زردرنگِ پاچه گشاد به تن داشت که با کمربندی که نوک بلندش این ور و آن ور پر می‌کشید بسته شده بود.

در حالی که از ور رفتن به پیرهن خوابش دست کشید چون که دکمهٔ بالایی تازه کنده شده بود، پی حرفش را گرفت: «آن آتشپاره‌ها راستی راستی مزاحم‌اند.» صندلیی برداشت آورد و به ک. اصرار کرد بگیرد بنشیند. «من یک دفعه تصویر یکیشان را کشیدم — نه از آنهایی که شما دیدیدشان — و از آن به بعد همه‌شان دنبالم می‌کنند و آزارم می دهند. موقعی که خودم اینجا هستم فقط اگر بگذارم می‌آیند تو، اما موقعی که بیرون می روم همیشه دست کم یکیشان اینجا است. داده‌اند یک کلید برای درم ساخته‌اند، به همدیگر قرضش می دهند. نمی دانید که چقدر آزار دهنده است. مثلاً، وقتی که خانمی را اینجا می‌آورم که تصویرش را

بکشم، در را با کلید خودم باز می‌کنم و، مثلاً گوژپشته را آن طرف سرمیز می بینم که دارد لبهایش را با قلم موهای من قرمز می‌کند، در حالی که خواهرهای کوچکش — که او بنا است مواظبشان باشد — در همه جا دو می زنند و هر گوشهٔ اتاق را به گند می کشند. یا، و این بواقع دیشب پیش آمد، خیلی دیروقت به خانه می آیم — ضمناً، به همین خاطر است که وضعم ریخته و پاشیده است، و اتاق هم، لطفاً ببخشیدم — ، پس دیر به خانه می آیم، و دارم تو تختخوابم می روم که یک چیزی پایم را می چسبد؛ زیر تختخواب را نگاه می کنم و یکی از این آتشپاره‌ها را بیرون می کشم. چه دلیلی دارد که این جوری به سراغم می آیند، خبر ندارم؛ شما خودتان توجه کرده‌اید که من هیچ تشویقشان نمی کنم. و البته این همهٔ باعث آشفتگی در کارم می شود. اگر به خاطر این نبود که در این آتلیه منزل مجانی دارم، مدتها پیش اسباب کشیده و رفته بودم.»

درست همان وقت صدایی از پشت در با چاپلوسیِ دلواپس به جیغ گفت:

«تیتورلّی، حالا بیاییم تو؟»

نقاش جواب داد: «نخیر.»

صدا دوباره پرسید: «من هم نه؟»

نقاش گفت: «تو هم نه»، و رفت طرف در و قفلش کرد.

در این میان ک. به دوروبر اتاق نگاه می کرد. هرگز به فکرش نرسیده بود که کسی این سوراخک اکبیری را آتلیه بنامد. بزحمت می شد دو قدم بلند در هر جهتی برداشت. تمام اتاق، کف زمین، دیوارها، و سقف، یک قوطی از تخته‌های چوبیِ لخت بود که لابه‌لایشان درز و شکاف بود. روبه‌روی ک.، پای دیوار، تختخوابی باروانداز‌های جوراجور، بود. وسط اتاق، سه پایه‌ایْ بومی را نگه می داشت که رویش را پیرهنی با آستینهای

آویخته تا کف زمین پوشانده بود. پشت سر ک. پنجره بود که از میان آن توی مه، آدم نمی توانست دورتر از بامِ برف پوشیدهٔ خانهٔ پهلویی را ببیند.

گردیدن کلید در قفلْ به یاد ک. آورد که او قصد نداشته زیاد بماند. پس، نامهٔ کارخانه دار را از جیبش بیرون کشید، دادش به نقاش، و گفت:

«این آقایی که می شناسیدشان از شما با من حرف زد و به پیشنهادش به دیدنتان آمده ام.»

نقاش شتابناک نامه را خواند و روی تختخواب انداخت. اگر کارخانه دار به چنان صراحت ادعای آشنایی با تیتورلّی به منزلهٔ مردی ندار و وابسته به صدقهٔ او را نکرده بود، بواقع می شد اندیشید که تیتورلّی کارخانه دار را نمی شناخت یا دست کم به یادش نمی آورد. افزون بر این، حالا پرسید:

«آمده اید نقاشی بخرید یا پرتره تان را بکشم؟»

ک. بهت زده به او خیره ماند. تو نامه چه می توانست باشد؟ او به طور بدیهی فرض کرده بود که کارخانه دار به تیتورلّی می‌گوید که او به منظور دیگری جز پرس وجو دربارهٔ پرونده اش نیامده بود. او در شتافتن به سوی این مردْ زیادی هول زده و بی پروایی کرده بود. ولی می بایست یک جور جواب مربوط بدهد، و لذا با نگاهی به سه پایهٔ نقاشی گفت:

«همین الآن دارید روی یک نقاشی کار می‌کنید؟»

تیتورلّی گفت: «آره» و پیرهن را از روی سه پایه پس زد و آن را به دنبال نامه روی تختواب انداخت. «یک پرتره است. کار خوبی است، ولی هنوز کاملاً تمام نشده.»

ک. ظاهراً بختش گفت، فرصت سخن گفتن از دادگاه بواقع برایش دست داد، چون این آشکارا پرترهٔ یک قاضی بود. همچنین به طرز چشمگیری به پرتره‌ای می مانست که در دفتر وکیل آویزان بود. براستی، این

قاضی، قاضیِ بکلی دیگری بود، مردی تنومند با ریش توپیِ سیاهی که، در دو سوی گونه هایش خیلی بالا می رفت؛ وانگهی، آن یکی پرترهٔ دیگرْ رنگ و روغنی بود، در حالی که این یکی به طرحی خفیف و نامشخص با پاستل کشیده شده بود. ولی همه چیز دیگر نمودار شباهتی نزدیک بود، زیرا اینجا هم چنین می نمود که قاضی دارد تهدیدگرانه از کرسی بلندش برمی‌خیزد و خودش را سفت به دسته های آن گرفته است.

ک. دلش می خواست فوراً بگوید که «این یک قاضی است»، ولی عجالتاً جلوی خود را گرفت و به تصویر نزدیک شد انگار که می خواهد جزئیاتش را بررسی کند. او نمی توانست تشخیص دهد هیکل بزرگی که در وسط تصویر از پشتی بلند کرسی برمی خاست کیست، و از نقاش پرسید که آنْ بازنمای چیست. نقاش جواب داد که آنْ جزئیات بیشتری لازم دارد، و مدادی رنگی از میزی آورد، و مسلح به آنْ یک خرده روی خطوط کلی هیکل کار کرد، بی آنکه آن را برای ک. شناختنی تر گرداند.

بالاخره نقاش گفت: «این **عدالت** است.»

ک. گفت: «حالا می توانم بشناسمش. آن نوار روی چشمها است، و این ترازو است. اما مگر بالهایی بر پاشنه های هیکل نیست، و مگر پرواز نمی‌کند؟»

نقاش گفت: «چرا. بهم دستور داده‌اند که این جور بکشمش؛ بواقع، **عدالت** و الههٔ **پیروزی** یکی هستند.»

ک. لبخندزنان گفت: «مسلماً ترکیب خیلی خوبی نیست. **عدالت** باید کاملاً آرام بایستد، وگرنه ترازو ترازش به هم می خورد و صدور یک حکم عادلانه ناممکن می شود.»

نقاش گفت: «می بایست از دستورهای مشتریم پیروی کنم.»

ک. که هیچ دلش نمی خواست سخنش برخورنده باشد، گفت:

«البته. شما هیکل را طوری کشیده‌اید که بواقع بالای کرسی بلند ایستاده است.»

نقاش گفت: «نه. من نه هیکل را دیده‌ام نه کرسی بلند را، همه‌اش اختراع است، اما به من می‌گویند چه بکشم و من می‌کشمش.»

ک.، که بعمد خودش را به نفهمیدن زد، پرسید: «مقصودتان چیست؟ این مسلماً یک قاضی است که برکرسی قضایش نشسته؟»

نقاش گفت: «آره، اما ابداً قاضی بلندپایه‌ای نیست و هیچ‌وقت به عمرش روی همچو کرسیی ننشسته است.»

«و با این همه واداشته که در این ریخت موقرانه بکشندش؟ او چنان آنجا نشسته که گویی راستی راستی رئیس دادگاه است.»

نقاش گفت: «بله، این آقایان خیلی خود پسندند. ولی مافوق‌هایشان بهشان اجازه می‌دهند که بدهند این جوری بکشندشان. هرکدامشان دستورهای دقیقی می‌گیرد که چطور بدهد پرتره‌اش را بکشند. منتها بدبختانه شما نمی‌توانید از روی این پرده دربارهٔ جزئیات لباس و خود کرسی داوری کنید، پاستل به درد همچوجزئیاتی نمی‌خورد.»

ک. گفت: «بله، عجیب است که پاستل به کاربرده‌اید.»

نقاش گفت: «مشتریم می‌خواستش. برای یک خانم می‌خواهدش.»

چنین می‌نمود که دیدار تصویر شورش را برانگیخته است. آستینهای پیرهنش را بالا زد، چندتا مدادرنگی به دست گرفت، و همچنان که ک. نیشهای ظریف مدادرنگی را تماشا می‌کرد سایهٔ قرمزرنگی کم کم دور کلهٔ قاضی نمایان شد، سایه‌ای که چون به لبهٔ پرده نزدیک می‌شد به صورت پرتوهای درازْ باریک می‌گردید. این بازیِ سایه مانند هاله‌ای یا نشانهٔ برجسته‌ای از تشخص ذره‌ذره گرداگرد کله را گرفت. ولی هیکل عدالت روشن ماند، بجز یک لکه سایهٔ تقریباً نامحسوس؛ روشنیْ هیکل را درست

به درون پیشزمینه کشاند و آن دیگر گویای الههٔ عدالت یا حتا الههٔ پیروزی نبود، بلکه درست به الههٔ یورش گرِ شکارمی مانست. کارهای نقاش ک. را به ناخواهش به خود می‌کشید، و عاقبت بنا کرد به سرزنش کردن خودش که چرا آن همه مدت مانده است بی‌آنکه حرفِ کاری که او را به آنجا آورده بود به میان بکشد.

ناگهان پرسید: «اسم این قاضی چیست؟»

نقاش جواب داد که: «اجازه ندارم بگویم»، و روی پرده خم شد و خودنمایانه محلی به مهمانی که ابتدا با آن همه مراعات استقبالش کرده بود نمی‌گذاشت.

ک. این را حمل بر بلهوسی کرد و دلخور بود که وقتش این جور تلف می‌شود.

پرسید: «به گمانم شما محرم دادگاهید.»

نقاش مداد رنگی هایش را فوراً زمین گذاشت، قد راست کرد، دستهایش را به هم مالید، و با لبخندی به ک. نگاه کرد.

گفت: «راستش را بگویید. می‌خواهید خبری راجع به دادگاه بگیرید، همان طور که توصیه نامه‌تان بهم گفت؛ و اولش از نقاشیهایم حرف زدید که دلم را به دست آورید. اما ازتان نمی‌رنجم، از کجا می‌توانستید بدانید که راه درست رفتار با من چیست؟» چون ک. کوشید عذر بخواهد، تند و تیز گفت: «اوه، خواهش می‌کنم عذر نخواهید.» و سپس دنبال حرفش را گرفت: «وانگهی، درست گفتید: من محرم دادگاهم.»

مکث کرد، چنانکه گویی می‌خواست به ک. مجال دهد که این واقعیت را هضم کند. حالا از سرنو صدای دخترها را پشت در می‌شنیدند. چنان می‌نمود که دور سوراخ کلید جمع شده‌اند، شاید می‌توانستند از لای

شکافهای در نیز توی اتاق را ببینند. ک. از هر کوششی برای عذرخواهی دست کشید، زیرا نه می خواست گفت‌وگو را منحرف کند و نه می خواست که نقاش زیادی احساس اهمیت بکند و لذا به لحاظی دسترس‌ناپذیر گردد. پس پرسید:

«آیا مقام شما مأموریتی رسمی است؟»

نقاش کوتاه و تند گفت: «نه»، پنداری که این پرسش او را از ادامه دادن باز می داشت.

ولی ک. هیچ نمی خواست او خاموش شود و گفت:

«خوب، همچو مقامهای به رسمیت نشناخته غالباً نفوذشان بیشتر از مقامهای رسمی است.»

نقاش پیشانیش را چین انداخت و سرش را به تصدیق تکان داد و گفت: «وضع من همین جور است. کارخانه‌دار دیروز مرافعه‌تان را با من گفت، ازم پرسید که آیا حاضرم بهتان کمک کنم و من بهش گفتم: بگذارید این مرد بیاید و یک وقتی مرا ببیند، و خوشحالم که شما را به این زودی می بینم. چنین به نظر می رسد که خیلی دلبستهٔ پرونده‌تان اید، که، البته، اصلاً تعجب‌آور نیست. یک لحظه پالتویتان را از تنتان در نمی آورید؟»

اگرچه ک. خیال داشت که فقط مدتی کوتاه بماند، این درخواست برایش بسیار خوشایند بود. کم کم احساس کرده بود که هوای اتاق خفقان‌آور است. پیش از این چندین بار با حیرت یک بخاری آهنی کوچک در گوشهٔ اتاق را نگریسته بود که گویا حتی کار نمی‌کرد، گرمای خفهٔ محل توضیح‌ناپذیر بود. پالتویش را از تن درآورد، دکمه های کتش را نیز باز کرد، و نقاش عذرخواهانه گفت:

«من باید گرما داشته باشم. اینجا خیلی دنج است، نه؟ از این بابت راحتِ راحتم.»

ک. هیچ جوابی به این حرف نداد، چون چیزی که آن همه ناراحتش می‌کرد گرما نبود، هوای خفهٔ طاقت‌فرسا بود؛ لابد مدتها می شد که هوای اتاق را عوض نکرده بودند. ناراحتیش باز بیشتر شد هنگامی که نقاش از او خواهش کرد که روی تختخواب بنشیند، در حالی که خودش تنها صندلی اتاق را، که کنار سه پایهٔ نقاش بود، برداشت. افزون براین، نقاش گویا نمی فهمید که چرا ک. لب تختخواب نشسته است؛ او می خواست که ک. راحت باشد و کِ. بی میل را بواقع هل داد میان رختخواب و بالشها. سپس دوباره به صندلیش برگشت و بالاخره نخستین سؤال جدیش را پرسید که ک. را واداشت همه چیز را از یاد ببرد.

پرسید: «آیا شما بی گناهید؟»

ک. گفت: «بله.»

پاسخ دادن به این پرسش احساسی از کیف واقعی به او داد، بخصوص که سخنش خطاب به یک فرد خصوصی بود و از این رو لازم نبود که از پیامدها بترسد. هیچ کس دیگری هنوز از او همچو سؤال رُکی را نپرسیده بود. برای مزه کردن این شادی به حد کمال، افزود:

«من پاک بی‌گناهم.»

نقاش گفت: «صحیح»، و سرش را انگار به حال تفکر خم کرد.

ناگهان سرش را دوباره بلند کرد و گفت:

«اگر بی‌گناهید، پس قضیه بسیار ساده است.»

چشمهای ک. تیره شد، این مردی که می‌گفت محرم دادگاه است مثل بچه‌ای نادان حرف می زد.

ک. گفت: «بی‌گناهی من موضوع را هیچ ساده‌تر نمی‌کند.» ولی نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد و سپس سرش را آهسته به نشانهٔ نه

تکان داد.

«من باید با ریزه کاریهای بی‌شماری بجنگم که دادگاه به آن دست می‌زند. و دست آخر، از هیچِ هیچْ شبح عظیمی از گناه را ظاهر خواهند کرد.»

نقاش گفت: «بله، بله، البته»، گویی که ک. بیهوده رشتهٔ فکرهایش را می‌گسلد. «اما شما به هرحال بی‌گناهید؟»

ک. گفت: «بله، معلوم است.»

نقاش گفت: «اصل کار همین است.»

استدلال تأثیری در او نداشت، با این همه به رغم قاطعیتش روشن نبود که آیا سخنش از روی یقین بود یا از روی بی‌اعتنایی صرف. ک. اول می‌خواست از این مطمئن شود، این بود که گفت:

«یقین دارم که شما دادگاه را خیلی بهتر از من می‌شناسید، من درباره آن چندان چیزی بیشتر از آنچه از آدمهای جوراجور شنیده‌ام نمی‌دانم. ولی آنها راجع به یک چیز موافق‌اند، که اتهامها هرگز سبکسرانه بسته نمی‌شود، و دادگاه، همین که اتهامی را به کسی بست، یقینِ استوار به جرم متهم دارد و تنها به دشواری فراوان می‌شود که از این یقین منصرف شود.»

نقاش فریاد کشان یک دستش را به هوا پرت کرد و گفت: «دشواری فراوان؟ دادگاه هرگز از این یقین منصرف نمی‌شود. اگر قرار بود که من تصویر همهٔ قاضیها را در یک ردیف روی یک بوم بکشم و شما قرار بود که جلوی این بوم به دفاع از خودتان می‌پرداختید، امید کامیابی بیشتری می‌داشتید تا اینکه جلوی این دادگاه واقعی.»

ک. به خودش گفت: «صحیح»، و از یاد برد که فقط می‌خواهد زیر زبان نقاش را بکشد.

دوباره دختری پشت در جیغ کشید که:

«تیتورلی، او نمی‌خواهد زود برود؟»

نقاش از روی شانه‌اش داد زد: «آرام بگیرید! مگر نمی‌بینید که دارم با این آقا حرف می‌زنم؟»

اما دختر ول کن نبود. پرسید:

«می‌خواهی تصویرش را بکشی؟»

و چون نقاش جواب نداد، دختر پی حرفش را گرفت:

«لطفاً تصویرش را نکش، بس که زشت است.»

دیگران با پرت و پلاهای آشوبناک همداستانیشان را فریاد کشیدند. نقاش جهید طرف در، لایش را باز کرد– ک. دستهایِ بهم چسبانده دراز شدهٔ لابه گرانهٔ دخترها را می‌دید– و گفت:

«اگر دست از این هیاهو برندارید، از پلکان پرتتان می‌کنم پایین. بگیرید اینجا روی پله ها بنشینید و آرام باشید.»

ظاهراً آنها فوراً از فرمانش اطاعت نکردند، چون او ناگزیر به صدای تحکم‌آمیزی نعره کشید:

«بگیرید روی پله ها بنشینید!»

بعدش همه چیز آرام شد.

نقاش دوباره پیش ک. برگشت و گفت: «ببخشید.» ک. چندان نگاهی به طرف در نینداخته بود، یکسره به عهدهٔ نقاش گذاشته بود که از او حمایت کند یا نه. حتا حالا چندان حرکتی نکرد وقتی که نقاش به سوی او خم شد و بیخ گوشش زمزمه کرد تا دخترهای بیرون نشنوند:

«این دخترها هم به دادگاه تعلق دارند.»

ک. دادش درآمد که «چی؟» سرش را پیچاند و به نقاش ماتش برد.

اما تیتورلی دوباره گرفت روی صندلیش نشست و نیمی به شوخی و نیمی از باب توضیح گفت:

«می بینید که، همه چیز به دادگاه تعلق دارد.»

ک.، اخمو و تند، درآمد که: «این را متوجه نشده بودم.» گفتهٔ کلی نقاش سخن او را دربارهٔ دخترها از همهٔ معنای برآشوبندهٔ آن تهی کرده بود. با این همه یک مدت خیره به در ماند که پشتش دخترها الآن آرام روی پله‌ها نشسته بودند. یکیشانْ کاهی را از شکافی میان تخته‌ها تو داده بود و آهسته بالا و پایینش می برد.

نقاش لنگهایش را جلوی او ولنگ‌وواز باز کرد و درحالی که با کفشهایش تاپ‌تاپ روی کف زمین می‌کوبید، گفت: «انگار نه انگار که شما هنوز تصوری کلی از دادگاه دارید. اما چون بی‌گناهید، لازمش ندارید. من خودم تنهایی از آن درتان می آورم.»

ک. پرسید: «چه جوری این کار را می‌کنید؟ چون همین چند دقیقه پیش بود که بهم گفتید که دادگاه در برابر برهان بکلی نفوذناپذیر است.»

نقاش یک انگشتش را بلند کرد، چنانکه گویی ک. از دریافتن تمایز ظریفی غافل مانده است و گفت: «نفوذناپذیر فقط در برابر برهانی که آدم به پیشگاه دادگاه می آورد. ولی با کوششهای آدم در پشت صحنه‌ها، قضیه پاک فرق می‌کند؛ یعنی، تو اتاقهای مشاوره، تو راهروها یا حتا، مثلاً، توی همین آتلیه.»

چیزهایی که نقاش حالا می‌گفت دیگر برای ک. باور نکردنی نمی نمود، براستی بیشترینه با چیزهایی که از دیگران شنیده بود می خواند. وانگهی، جای امید بسیار بود. اگر قاضیی را بواقع می شد به این آسانی به یاری روابط شخصی، چنانکه وکیل پا می فشرد، زیر تأثیر گرفت، پس روابط نقاش با این کارمندان خودپسند بخصوص اهمیت داشت و بیقین نمی بایست دست کمشان گرفت. اینْ سبب می شد که نقاش یاریگر بسیار خوبی در زمرهٔ یاریگرانی درآید که ک. داشت کم کم دور خودش گرد

می آورد.

جربزهٔ سازمان‌دهیش را زمانی در بانک سخت ستوده بودند، و حالا که می بایست یکسره به مسئولیت خودش عمل کند، این فرصتی بود که آن را به منتها درجه ثابت کند. تیتورلّی تأثیری را که سخنش در ک. گذاشته بود مشاهده کرد و سپس با اندکی دلشوره گفت:

«شاید به نظرتان می آید که من تقریباً مثل حقوق‌دانها حرف می زنم؟ معاشرت پیوستهٔ من با آقایان دادگاه است که مرا این جور بار آورده است. البته سودهای فراوان از آن می برم، اما شور و شوق هنری بسیاری را از دست می دهم.»

ک. پرسید: «بار اول چه جوری شد که با قاضیها رابطه پیدا کردید؟» او نخست می خواست اعتماد نقاش را جلب کند پیش از آنکه بواقع او را به خدمت خودش درآورد.

نقاش گفت: «خیلی ساده بود. من این رابطه را به ارث بردم. پدرم قبل از من نقاش دادگاه بود. این مقامی ارثی است. آدمهای جدید به درد آن نمی خورند. قاعده‌های فراوانِ پیچیده و جوربه‌جور و مهمتر از همه پنهانیی برای کشیدن تصویر مرتبه‌های مختلف کارمندان وضع شده که آگاهی از آنها محدود به خانواده‌های معینی است. مثلاً، آنجا در آن کشو، من همهٔ طراحیهای پدرم را نگه می دارم که به هیچکی هرگز نشانشان نمی دهم. و تنها آدمی که آنها را بررسی کرده است می تواند تصویر قاضیها را بکشد. با این همه، حتا اگر گمشان کنم، بازهم درسرم آن قدر قاعده دارم که مقامم را در مقابل همهٔ آیندگان محفوظ و محکم نگه می دارد. زیرا هر قاضیی اصرار دارد تصویرش را چنان بکشند که تصویر قاضیهای قدیم بزرگ کشیده می شد، و هیچ کسی جز من از عهدهٔ این کار برنمی آید.»

ک.، اندیشان به مقام خودش در بانک، گفت: «موقعیت شما رشک-

انگیز است. پس مقامتان تسخیرناپذیر است؟»

نقاش جواب داد: «بله، تسخیرناپذیر»، و مغرورانه خودش را راست کرد. «و به همین دلیل نیز می‌توانم به خودم اجازه بدهم که گاه و بیگاه به آدم بیچاره‌ای در محاکمه‌اش کمک کنم.»

ک.، انگار نه انگار که خودش بوده که هم الآن به منزلهٔ «آدم بیچاره‌ای» وصف شده است، پرسید: «و چه جوری این کار را می‌کنید؟» ولی نقاش نگذاشت که او را از موضوعش پرت کنند و دنبال حرفش را گرفت:

«مثلاً در مورد شما، چون پاک بی‌گناهید، چنین کاری را خواهم کرد.»

یادآوریِ مکررِ بی‌گناهی ک. داشت کم‌کم او را کلافه می‌کرد. گاهی به نظرش می‌آمد که پنداری نقاش بنابه این فرض می‌خواهد یاریش کند که حاصل محاکمه خوب از آب درخواهد آمد، که در این صورت ارائهٔ یاری او بی ارزش می‌شد. ولی ک. با همهٔ شکهایش زبانش را نگه داشت و سخن مرد را نبرید. او آمادهٔ طردِ یاری تیتورلّی نبود، از این بابت مصمم بود؛ نقاش به منزلهٔ یک متحد، بیشتر از وکیل در معرض شک و سؤال نبود. براستی او ارائهٔ یاری نقاش را خیلی زیاد ترجیح می‌داد، زیرا بسیار ساده‌دلانه‌تر و روراست‌تر انجام می‌گرفت.

تیتورلّی صندلیش را نزدیک تختخواب کشید و به صدایی پست پی حرفش را گرفت:

«یادم رفت که اول ازتان بپرسم چه جور تبرئه‌ای را می‌خواهید. سه امکان هست: یعنی، تبرئهٔ قطعی، تبرئهٔ ظاهری، و تعویق ناقطعی. تبرئهٔ قطعی البته از همه بهتر است، اما من نفوذی روی آن نوع حکم ندارم. تا جایی که می‌دانم، احدی وجود ندارد که بتواند روی حکمِ تبرئهٔ قطعی

نفوذ بگذارد. تنها عامل تعیین کننده گویا بی‌گناهی متهم است. چون شما بی‌گناهید، البته امکان دارد که بنای پرونده‌تان را تنها بر پایهٔ بی‌گناهیتان بگذارید. ولی در این صورت، نه کمک مرا لازم دارید و نه کمک کس دیگری را.»

این توضیحِ روشنْ ک. را بهت زده کرد، اما به همان صدایِ پست مثل نقاش جواب داد:

«به نظرم شما دارید تناقض گویی می‌کنید.»

نقاش با لبخندی به پشت تکیه داد و شکیبایانه پرسید: «چطوری؟» لبخند در ک. بدگمانیی را بیدار کرد که حالا می‌خواست تناقضهایی را نه چندان در گفته‌های نقاش که در آیین دادرسی خود دادگاه فاش کند. ولی عقب‌نشینی نکرد و به دنبال حرفش گفت:

«پیش از این گفتید که دادگاه در برابر دلیل و برهان نفوذناپذیر است، سپس گفته‌تان را محدود به جلسه‌های علنی دادگاه کردید، و حالا می‌گویید که آدم بی‌گناه در برابر دادگاه کمکی لازم ندارد. همین به تنهایی تناقض‌گویی است. اما، بعلاوه، ابتدا گفتید که قاضیها را می‌توان با مداخلهٔ شخصی زیر تأثیر گرفت، و حالا انکار می‌کنید که می‌شود تبرئهٔ قطعی را، چنانکه می‌نامیدش، هرگز با مداخلهٔ شخصی به دست آورد. تناقض‌گویی دوم، در این است.»

نقاش گفت: «این تناقضها را به آسانی می‌توان توضیح داد. باید میان دو چیز تمیز گذاشت: یکی آن که در **قانون** نوشته شده است، و دیگر آن که من به تجربهٔ شخصی کشف کرده‌ام؛ شما نباید این دو را باهم اشتباه کنید. در مجموعهٔ **قانون**، که باید تصدیق کنم آن را نخوانده‌ام، البته از یک سو وضع شده است که بی‌گناهان باید تبرئه شوند، ولی از سوی دیگر بیان نشده است که امکان دارد قضات را تحت نفوذ گرفت. اما تجربهٔ من

درست مغایر با این است. من به هیچ پروندهٔ تبرئهٔ قطعی برنخورده‌ام، ولی به پرونده‌های بسیاری برخورده‌ام که مداخلهٔ در آنها نفوذ داشته است. البته ممکن است که در همهٔ پرونده‌هایی که من می‌شناسم هیچ پرونده‌ای نبود که در آن متهم براستی بی گناه باشد. ولی آیا این نامحتمل نیست؟ میان این همه پرونده یک پروندهٔ بی‌گناهی نباشد؟ بچه که بودم، وقتی پدرم دربارهٔ پرونده‌هایی که درباره‌شان شنیده بود حرف می‌زد، بدقت بهش گوش می‌دادم؛ قضاتی هم که به آتلیه‌اش می‌آمدند همیشه داستانهایی دربارهٔ دادگاه می‌گفتند؛ در محفل ما، سخن از هیچ چیز دیگری به میان نمی‌آید؛ همین که خودم امکان یافتم به دادگاه بروم، تمام و کمال از آن فایده بردم، به پرونده‌های بی شمار در حساسترین مراحلشان گوش داده‌ام، و تا جایی که می‌شد دنبالشان کرد دنبالشان کرده‌ام، و با این همه— باید اعتراف کنم— هیچ وقت به یک پروندهٔ تبرئهٔ قطعی برنخورده‌ام.»

ک.، انگار که با خودش و امیدهایش حرف می‌زند، گفت: «پس هیچ پروندهٔ تبرئه در میان نیست. ولی این صرفاً نظری را تأیید می‌کند که من هم حالا از این دادگاه داشته‌ام. از هر دیدگاهی، نهادی بی معنی و لغو است. دژخیمی تک و تنها می‌تواند همهٔ کارهای لازم را بکند.»

نقاش ناخشنودانه گفت: «نباید تعمیم داد. من فقط از تجربهٔ خودم نقل کرده‌ام.»

ک. گفت: «بس است. یا آیا هرگز از تبرئه در زمانهای پیشتر شنیده‌اید؟»

نقاش جواب داد: «می‌گویند این جور تبرئه‌ها پیش آمده‌اند. منتها ثابت کردن این بسیار مشکل است. احکام نهایی دادگاه را هرگز ثبت و ضبط نمی‌کنند، حتا قضات هم دستشان به آنها نمی‌رسد. این است که ما فقط شرحهای افسانه‌ایِ پرونده‌های قدیم را داریم. این افسانه‌ها مسلماً

نمونه‌هایی از تبرئه فراهم می‌کنند؛ بواقع اکثر آنها دربارهٔ تبرئه‌اند، می‌شود باورشان داشت، اما نمی‌شود ثابتشان کرد. به هرحال نباید یکسره به حساب نگرفتشان، آنها باید عنصری از حقیقت درشان داشته باشند، وانگهی آنها خیلی قشنگ‌اند. من خودم چند تصویر بر پایهٔ همچو افسانه‌هایی کشیده‌ام.»

ک. گفت: «افسانه‌های صرف نمی‌توانند نظر مرا عوض کنند، و به گمانم آدم نمی‌تواند در پیشگاه قانون به همچین افسانه‌هایی توسل جوید؟»

نقاش زد زیر خنده.

گفت: «نه، نمی‌تواند.»

ک. گفت: «پس حرف زدن درباره‌شان چه سود؟»

میل داشت که عجالتاً نظرهای نقاش را بپذیرد، حتا جاهایی که نامحتمل می‌نمودند یا گزارشهای دیگری را که شنیده بود نقض می‌کردند. او الآن وقت نداشت که راستی همهٔ گفته‌های نقاش را بپژوهد، چه رسد به آنکه آن را نقض کند؛ منتهای کاری که می‌شد امیدوار باشد انجام دهد آن بود که مردی را وادارد یک جوری کمکش کند، ولو شده کمک ناقطعی از آب درآید. این بود که گفت:

«پس، تبرئهٔ قطعی را بگذاریم کنار؛ شما دو امکان دیگر را نیز گفتید.»

نقاش گفت: «تبرئهٔ ظاهری و تعویق. اینها تنها امکانها هستند. اما نمی‌خواهید قبل از آنکه ازشان حرف بزنیم کتتان را درآورید؟ مثل اینکه خیلی گرمتان است.»

ک. گفت: «چرا.» او تا حالا جز به سخنان نقاش به چیزی توجه ننموده بود اما حالا که گرما را به یادش آوردند دید پیشانیش خیس عرق است. «تقریباً تحمل‌ناپذیر است.»

نقاش طوری با سرش گفت بله که گویی ناراحتی ک. را خیلی خوب می فهمد.

ک. پرسید: «نمی شود پنجره را باز کنیم؟»

نقاش جواب داد: «نه. آن فقط یک ورقه شیشه است که تو بام نشانده اند، نمی شود بازش کرد.»

اکنون ک. دریافت که تمام مدت امیدوار بوده که یا نقاش یا خودش ناگهان طرف پنجره برود و چارطاقش کند. او آماده بود که اگر بتواند فقط هوا گیر بیاورد، حتا دهن‌دهن مه ببلعد. احساس آنکه بکلی از هوای تازه گسسته بود، او را به سرگیجه انداخت. دستش را تختِ رو رختخواب پَر گذاشت و به صدای نحیفی گفت:

«هم ناراحت است هم ناسالم.»

نقاش در دفاع از پنجره‌اش گفت: «اوه، نه. چون کیپ بسته شده است، گرما را خیلی بهتر از یک پنجرهٔ دو لنگه نگه می دارد، هرچند که فقط یک جام شیشهٔ ساده است. و اگر بخواهم محل را باد بدهم که براستی ضروری نیست، چون که هوا همه جا از لای شکافها تو می آید، همیشه می توانم یکی از درها یا حتا هردوشان را بازکنم.»

ک. که اندکی از این توضیح دل آسوده شده بود، نگاهی به دور و بر انداخت تا درِ دوم را کشف کند. نقاش متوجه کارش شد و گفت:

«پشت سرتان است، می بایست تختخواب را بگذارم جلویش و مسدودش کنم.»

تازه الآن ک. چشمش به درِ کوچک تو دیوار افتاد.

نقاش، پنداری که بخواهد جلوی عیب جویی های ک. را بگیرد، درآمد که: «اینجا همه چیز برای یک آتلیه خیلی کوچک است. می بایست هرجور که شده در آن مستقر می شدم. البته جای بدی برای یک تختخواب

است، درست جلوی آن در. مثلاً، قاضیی که الآن تصویرش را دارم می‌کشم همیشه از آن در می آید، و من ناچار کلیدی برای آن بهش داده‌ام تا او اگر اَز قضا من بیرون باشم بتواند تو آتلیه منتظرم باشد. خوب، او معمولاً صبح زود می آید، موقعی که من هنوز خوابم. و البته هرقدر هم که غرق خواب باشم، وقتی درِ پشت تختخوابم یکهو باز شود از خواب می پرم. شما هر احترامی را که برای قضات دارید از دست می دهید اگر بشنوید که وقتی صبح زود از روی تختخوابم می‌گذرد با چه فحشهایی به پیشوازش می روم. مسلماً می توانم کلید را ازش پس بگیرم، اما این فقط کارها را خرابتر می‌کند. اینجا، به کمترین زوری می شود درها را از پاشنه‌شان درآورد.»

در تمام طول این گفتار، ک. مدام از خودش می پرسید که آیا باید کتش را از تن درآورد یا نه، ولی سرانجام دریافت که اگر در نیاورد دیگر نخواهد توانست در اتاق بماند. این بود که درش آورد، ولی آن را روی زانویش گذاشت تا هرگاه که گفت‌وگو به پایان برسد بتواند زود دوباره تنش کند. هنوز کتش را در نیاورده بود که یکی از دخترها فریاد زد:

«حالا کتش را درآورده»، و می توانست بشنود که همگی جمع شده‌اند تا از لای شکافها بنگرند و منظره را برای خودشان تماشا کنند.

نقاش گفت: «دخترها فکر می‌کنند که من می خواهم پرتره‌تان را بکشم و به همین جهت شما کتتان را درمی آورید.»

ک. گفت: «صحیح»، چندان سرگرم نشده بود، چون حالش چندان بهتر از پیش نبود، هرچند که حالا یکتا پیرهن نشسته بود. کمابیش با بدخلقی پرسید: «گفتید که آن دو تا امکان دیگر چیستند؟» هم حالا اسمهاشان را از یاد برده بود.

نقاش گفت: «تبرئهٔ ظاهری و تعویق ناقطعی. با شما است که بینشان انتخاب کنید. من در هر کدامشان می توانم کمکتان کنم، هرچند نه بدون

زحمت؛ تفاوت از این بابت میانشان آن است تبرئهٔ ظاهریْ کوششِ متمرکزِ متناوب می‌خواهد، در حالی که تعویق ناقطعی کوشش بسیار کمتری می‌خواهد ولی به معنای فشار دایم و پیوسته است. پس، اول برویم سر تبرئهٔ ظاهری. اگر تصمیم می‌گیرید که آن را انتخاب کنید، من روی ورقهٔ کاغذیْ سوگندنامه‌ای دربارهٔ بی‌گناهیتان می‌نویسم. متن همچو سوگندنامه از پدرم بهم رسیده است و ردکردنی نیست. بعد با این سوگند نامه یکی یکی پیش قاضیهایی که می‌شناسم می‌روم، مثلاً با قاضیی که دارم تصویرش را می‌کشم شروع می‌کنم، موقعی که امشب می‌آید صورتش را بکشم. سوگندنامه را جلویش می‌گذارم، برایش توضیح می‌دهم که شما بی‌گناهید، و خودم بی‌گناهیتان را ضمانت کنم. و این نه صرفاً ضمانتی رسمی بلکه ضمانتی واقعی و الزام‌آور است.»

در چشمهای نقاش مختصر حالت سرزنشِ آن بود که ک. باید بار همچو مسئولیتی را بر شانهٔ او بگذارد.

ک. گفت: «خیلی لطف دارید. و قاضیها حرفتان را باور می‌کنند و با این حال تبرئهٔ قطعی بهم نمی‌دهند؟»

نقاش جواب داد: «همان طور که قبلاً توضیح دادم. وانگهی، به هیچ وجه یقینی نیست که هر قاضیی حرف مرا باور کند؛ مثلاً بعضی قاضیها درخواست می‌کنند که شما را شخصاً ببینند. و بعد من باید شما را بردارم برویم پیششان. هرچند وقتی که این پیش بیاید، نبرد هم الآن نیم برده است، بخصوص چون باید البته پیشاپیش بهتان بگویم که دقیقاً چه شیوه‌ای را با هر قاضی پیش بگیرید. مشکل واقعی با قاضیهایی می‌آید که از اول مرا پس می‌زنند— و این نیز مسلماً پیش می‌آید. البته من به دادخواست دادن به آنها ادامه خواهم داد، ولی باید بدون آنها کارمان را بگذرانیم. می‌شود این کار را کرد، چون نارضایی قضات تک تأثیری در نتیجه ندارد.

خوب پس، من یک عدهٔ کافی قاضی گیر می‌آورم که با سوگندنامه موافقت کنند، بعد آن را به قاضیی که محاکمه‌تان را راه می‌برد تسلیم خواهم کرد. ممکن است که اوهم امضایش را بهم بدهد، آن وقت همه چیز بزودی زود فیصله پیدا می‌کند، کمی زودتر از معمول. به طورکلی، دشواریهایی که به گفتنش بیرزد پس از آن رخ نخواهد داد، متهم در این مرحله سخت احساس اعتماد می‌کند. عجیب ولی راست است که اعتماد مردم در این مرحله فراتر از بعد از تبرئه‌شان می‌رود. دیگر نیازی ندارند که کار بیشتری بکنند. قاضی پوشیده از ضمانتهای قاضیهای دیگر است که با سوگندنامه موافقت کرده‌اند، و لذا می‌تواند با دلی آسوده تبرئه را اعطا کند، و اگر بعضی تشریفات می‌ماند که باید انجامشان داد، او بی شک تبرئه را اعطا می‌کند تا من و دوستهای دیگرش را خشنود کند. سپس شما می‌توانید به منزلهٔ آدمی آزاد از دادگاه بیرون بروید.»

ک. دل به شک گفت: «پس آن وقت من آزادم.»

نقاش گفت: «آره، اما فقط ظاهراً آزاد، یا دقیقتر بگوییم، موقتاً آزاد. چون دونپایه‌ترین قاضیها، که آشناهای من از جمع آنها هستند، اختیار ندارند که تبرئهٔ نهایی را اعطا کنند، این اختیار برای عالیترین دادگاهها محفوظ است که ابداً در دسترس شما و من و همهٔ ما نیست. ما نمی‌دانیم که آن بالا چه چشم‌اندازهایی هست و، ضمناً بگوییم، حتا دلم نمی‌خواهد بداند. پس، امتیاز آمرزیدن گناه را قاضیهای ما ندارند، ولی البته حق آن را دارند که بار اتهام را از شانه‌تان بردارند. یعنی، وقتی شما به این طرز تبرئه می‌شوید، اتهام عجالتاً از روی شانه‌تان برداشته می‌شود، ولی همچنان دور کله‌تان پَر پَر می‌زند و امکان دارد که همین که فرمانی از بالابالاها برسد دوباره روی شانه‌تان بنشیند. از آنجا که رابطهٔ من با دادگاه رابطه‌ای نزدیک است، همچنین می‌توانم بهتان بگویم که چطور در مقررات

دفترهای دادگاه تمایز بین تبرئهٔ قطعی و ظاهری آشکار می‌شود. می‌گویند که در تبرئهٔ قطعی سندهای مربوط به پرونده پاک فسخ می‌شوند، آنها سهل و ساده از دید ناپدید می‌شوند، نه فقط اتهام بلکه همچنین مدارک کتبی پرونده و حتا تبرئه نابود می‌شوند، همه چیز نابود می‌شود. در مورد تبرئهٔ ظاهری حال چنین نیست. سندها همان جور که بودند می‌مانند، جز آنکه سوگندنامه به آنها افزوده می‌شود و مدرک کتبیِ تبرئه و دلیلهایِ اعطای آن. تمام پرونده همچنان در جریان است، چنانکه روال رسمیِ منظم مستلزم آن است، به دادگاههای عالیتر می‌رود، به دادگاههای پایین‌تر احاله می‌شود، و به این ترتیب با اُفت و خیزهای بزرگتر و کوچکتر، تأخیرهای درازتر و کوتاهتر به پس و پیش تاب می‌خورد. این گشت و گذارها حساب‌نشدنی اند. مشاهده‌گری دل گسسته شاید گاهی خیال کند که تمام پرونده را فراموش کرده‌اند، سندها گم شده‌اند، و تبرئه مطلق گردیده است. هیچ کسی که واقعاً با دادگاه آشنا باشد همچو فکری نمی‌کند. هیچ مدرک کتبی هرگز گم نمی‌شود، دادگاه هرگز چیزی را فراموش نمی‌کند. روزی از روزها— هیچ‌کس انتظارش را ندارد— قاضیی مدارک کتبی را برمی‌دارد و بدقت نگاهشان می‌کند، درمی‌یابد که در این پرونده اتهام هنوز معتبر است، و فرمانِ بازداشتِ بی‌درنگ را می‌دهد. من فرض کرده‌ام که میانِ تبرئهٔ ظاهری و بازداشت جدید مدت درازی می‌گذرد؛ این امکانش هست و من همچو مواردی را می‌شناسم، امکانش نیز هست که تبرئه شده یکراست از دادگاه به خانه برود و ببیند که مأمورانی منتظرش نشسته‌اند تا دوباره بازداشتش کنند. آن‌وقت، البته، تمام این آزادی به آخر می‌رسد.»

ک.، کمابیش ناباورانه، پرسید: «و پرونده باز از سر نو شروع می‌شود؟»

نقاش گفت: «معلوم است. پرونده باز از سرنو شروع می‌شود، ولی باز

ممکن است، درست مثل پیش، یک تبرئهٔ ظاهری به دست آورْد. آدم باید دوباره همهٔ توش و توانش را صرف پرونده کند و هرگز تسلیم نشود.»

این حرفهای آخر را نقاش احتمالاً از آن رو گفت که متوجه شد ک. کمی فروشکسته می‌نماید.

ک.، پنداری که می‌خواست جلوی آشکارگیهای بیشتر را بگیرد، گفت: «ولی آیا به دست آوردن تبرئهٔ دوم مشکلتر از تبرئهٔ اول نیست؟»

نقاش گفت: «در این باره نمی‌شود به یقین چیزی گفت. به گمانم مقصودتان آن است که بازداشت دوم امکان دارد باعث شود که قضات نظر نامساعدی به متهم پیدا کنند؟ این طور نیست. حتا هنگامی که قضات دارند تبرئهٔ اول را اعلام می‌کنند، امکان بازداشت جدید را پیش بینی می‌کنند. پس همچو نکته‌ای مطرح نیست. ولی به صدها دلیل امکان دارد پیش آید که قضات در حال و هوای روحی دیگری راجع به پرونده باشند، حتا از دیدگاهی قضایی، و کوششهای آدم برای به دست آوردن تبرئهٔ دوم باید در نتیجه با اوضاع و احوال تغییریافته انطباق یابد، و به طورکلی موبه مویش همراه همان جد و جهد کوششهایی باشد که تبرئهٔ اول را گیر آورد.»

ک.، سرش را به حالت پس زدن این اندیشه برگرداند و گفت: «ولی این تبرئهٔ دوم هم نهایی نیست.»

نقاش گفت: «معلوم است که نیست. از پی تبرئهٔ دومْ بازداشت سوم می‌آید، از پی تبرئهٔ سومْ بازداشت چهارم می‌آید، و همین طور تا آخر. این معنا را همان تصور تبرئهٔ ظاهری می‌رساند.»

ک. چیزی نگفت.

نقاش گفت: «گویا تبرئهٔ ظاهری به دلتان نمی‌چسبد. شاید تعویق بیشتر به دردتان بخورد. براتان توضیح بدهم که طرز کار تعویق چه جوری

است؟»

ک. با سر گفت بله. نقاش در صندلیش لمیده بود، پیرهن خوابش بازِ باز بود، یک دستش را تویش فرو برده بود و سینه‌اش را بنرمی دستمالی می‌کرد.

گفت: «تعویق—» یک دم جلویش را خیره نگریست انگار که جویای توضیح کاملاً دقیقی است. «تعویق عبارت است از بازداشتن پرونده از آنکه هرگز جلوتر از مرحله‌های اولش برود. برای به دست آوردن آن، لازم است که متهم و نماینده‌اش، اما بخصوص نماینده‌اش، دایم در تماس شخصی با دادگاه باشند. دوباره یادآور می‌شوم که اینْ مستلزم چنان تمرکز شدیدِ توش و توان آدم به اندازهٔ تبرئهٔ ظاهری نیست، با این همه از طرف دیگر البته هوشیاری بسیار بیشتری می‌خواهد. جرئت نمی‌کنید که چشم از پرونده بردارید، گذشته از مواقع اضطراریْ به فاصله‌های مرتب به دیدن قاضیتان می‌روید و باید هرچه از دستتان برمی‌آید بکنید تا او را با خود دوست نگه دارید؛ اگر قاضی را شخصاً نشناسید، آن وقت باید بکوشیم تا از طریق قاضیهای دیگری که می‌شناسید او را زیر نفوذ بگیرید، ولی بدون اینکه از کوششهایتان برای کسب دیداری شخصی دست بکشید. اگر از هیچ کدام اینها غفلت نکنید، آن وقت می‌توانید با یقین کافی فرض کنید که پرونده هرگز فراتر از مرحله‌های اولش نخواهد رفت. نه آنکه جریان دادرسی الغا می‌شود، بلکه متهم تقریباً همان قدر احتمال دارد که از حکم بگریزد که انگار آزاد بود. در مقابل تبرئهٔ ظاهریْ تعویق این حسن را دارد که آیندهٔ متهم کمتر نایقینی است، از هول و هراس‌های بازداشت ناگهانی در امان است و لازم نیست بترسد— شاید در لحظه‌ای بسیار ناگوار— که دچار پریشانی و فشاری شود که در حصول تبرئهٔ ظاهری پرهیزناپذیر است. هرچند تعویق نیز ناکامیهایی برای متهم دارد و اینها را نباید دست کم

گرفت. در گفتن اینْ در فکر آن نیستم که متهم هرگز آزاد نیست؛ او پس از تبرئهٔ ظاهری هم به هیچ معنای واقعی آزاد نیست. ناکامیهای دیگری هست. پرونده را نمی‌توان به طور ناقطعی نگه داشت بی‌آنکه اقلاً برخی دلیلهای موجه نما برایش فراهم کرد. لذا از لحاظ صوری گاه گداری یک جور فعالیتی باید نشان داد، اقدامهای گوناگونی باید پیش گرفت، و از متهم بازجویی می‌شود، گواهیَ گرد آورده می‌شود، و جز آن. زیرا پرونده باید همواره پیش برود، هرچند تنها در محفل کوچکی که به آنْ مصنوعاً محدود شده است. این بطبع گاه‌وبیگاه ناگواریهایی برای متهم پیش می‌آورد، ولی شما نباید آن را زیادی ناگوار بشمرید. زیرا همه‌اش تشریفات ظاهری است، مثلاً باز پرسیها تنها باز پرسیهایی کوتاهند؛ اگر یک بار نه وقت و نه میل به رفتن دارید، می‌توانید عذر بخواهید؛ با بعضی قاضیها می‌شود حتا قرار دیدارهاتان را مدتها پیش بگذارید، اصل کار آن است که گاه‌گاه به منزلهٔ متهم نزد قاضیتان حاضر شوید.»

پیشاپیش، هنگامی که نقاش این واپسین حرفها را می‌گفت، ک. کتش را روی بازویش انداخته و پاشده بود.

فوراً از پشت در فریاد برآمد که: «حالا دارد پا می‌شود.»

نقاش، که او نیز پاشده بود، پرسید: «به همین زودی می‌خواهید بروید؟ مطمئنم هوای اینجا است که بیرونتان می‌راند. از بابتش متأسفم. خیلی چیزهای بیشتر داشتم بهتان بگویم. می‌بایست خیلی خلاصه حرفهایم را بزنم. اما امیدوارم که گفته‌هایم به قدر کافی روشن بودند.»

ک. گفت: «اوه، بله.» از فشار مجبور کردن خودش به گوش دادنْ سرش درد گرفته بود. به رغم تأیید ک.، نقاش دنبال سخنش را گرفت تا موضوع را دوباره خلاصه کند، انگار آخرین کلام تسلابخش را به او بدهد:

«هردو روش در این امر مشترک‌اند که جلوی محکومیت متهم را

می‌گیرند.»

ک.، چنانکه گویی از فراست خودش دستپاچه شده باشد، به صدایی پست گفت: «ولی آنها همچنین جلوی تبرئهٔ واقعی را می‌گیرند.»

نقاش گفت: «شما لُبّ مطلب را دریافته اید.»

ک. دستش را روی پالتویش گذاشت، ولی نمی‌توانست تصمیم بگیرد که کتش را تن کند. دلش می‌خواست هر دو را بپیچد به هم و با آنها به درون هوای آزاد بشتابد. حتا اندیشهٔ دخترها نمی‌توانست او را به پوشیدن رختهایش بینگیزد، هرچند از هم الآن صداهاشان جیغ کشان خبر بی هنگام را به یکدیگر می داد که او دارد چنین می‌کند. نقاش مشتاق بود که نیتهای ک. را حدس بزند، از این رو گفت:

«به گمانم هنوز هیچ تصمیمی دربارهٔ پیشنهادهای من نگرفته اید. کار درستی است. راستش، اگر دست به تصمیمی فوری زده بودید، پندتان می دادم که منصرف شوید. تمیز دادن میان حسنها و عیبها به شکافتن مو می ماند. باید همه چیز را خیلی بدقت بسنجید. از طرف دیگر وقت را هم نباید زیادی از دست بدهید.»

ک. گفت: «زود برمی‌گردم.» و یکهو تصمیم گرفت و کتش را پوشید، پالتویش را روی دوشش نداخت و بتاخت رفت طرف در که پشت آن دخترها فوراً زدند زیر جیغ کشیدن. ک. احساس می‌کرد که تقریباً از میان در می بیندشان.

نقاش، که دنبالش نرفته بود، گفت: «ولی باید سرقولتان بمانید والاّ ناگزیرم خودم بیایم به بانک و پرس‌وجو کنم.»

ک. گفت: «این در را بازکنید دیگر»، و دستگیره را فشار می داد که دخترها، چنانکه از مقاومت تشخیص می داد، از بیرون دست انداخته و به آن چسبیده بودند.

نقاش گفت: «نمی خواهید که دخترها مزاحمتان بشوند. بهتر است از این راه بیرون بروید»، و به درِ پشت تختخواب اشاره کرد. ک. با کمال میل دلش می خواست، و شتابان طرف تختخواب برگشت. ولی نقاش به جای آنکه درِ کنار تختخواب را باز کند، راست خزید زیر تختخواب و از آن پایین گفت:

«فقط یک دقیقه صبر کنید. دوست ندارید یکی دوتا از تابلوهایی را که شاید دلتان خواست بخرید ببینید؟»

ک. خوش نداشت بی ادب باشد، نقاش واقعاً به او توجه نموده و وعده داده بود که بازهم کمکش کند؛ وانگهی، یکسره به خاطر پریشان خیالی ک. بود که موضوع دستمزد خدمات نقاش پیش کشیده نشده بود؛ این بود که ک. نمی‌توانست حالا از پیشنهاد او سرباز زند، و لذا رضا داد که تابلوها را نگاه کند، هرچند که از ناشکیباییِ بیرون رفتن از آنجا می لرزید. تیتورلّی توده‌ای از بومهای قاب نشده را از زیر تختخواب بیرون کشید. از چنان قشر کلفتی از گرد وغبار پوشیده شده بودند که وقتی او مقداری از آن را از بالا فوت کرد، ک. از ابری که بالا پرید تقریباً کور و خفه شد.

نقاش تابلو را دست ک. داد و گفت: «طبیعت وحشی، منظرهٔ خلنجزار.» تابلوْ دو درختِ رشد نکردهٔ کوتوله را نشان می داد، پرت افتاده از یکدیگر در سبزه‌زاری تیره. در پسزمینهٔ غروبی رنگارنگ بود.

ک. گفت: «خوب است، می خرمش.»

تندی سخن ک. نیندیشیده بود و لذا وقتی نقاش، به جای رنجیدن، بوم دیگری را از کف زمین بلند کرد خوشحال شد.

گفت: «این قرینهٔ اولی است.»

شاید به نیتِ قرینه بودن کشیده شده بود، اما کمترین فرقی نمی شد بین آن و دیگری دید. درختها، سبزه‌زار، غروب همانند بودند. ولی ک. اهمیتی

نمی داد.

گفت: «منظره‌های زیبایی‌اند. هردوشان را می‌خرم و تو دفترم می‌آویزم.»

نقاش گفت: «گویا از موضوعشان خوشتان آمده» و بوم سومی را بیرون کشید. «ازحسن اتفاق، من اینجا تابلویی از همان دست دارم.»

ولی تابلو از همان دست نبود، بسادگی باز همان خلنجزار وحشی بود. از قرار نقاش داشت از این فرصتِ فروختنِ تصویرهای قدیمش بیشترین بهره را برمی‌داشت.

ک. گفت: «آن را هم برمی‌دارم. این سه تا تصویر چند؟»

نقاش گفت: «ترتیبش را دفعهٔ بعد می‌دهیم. شما امروز عجله دارید، و ما به هرحال با یکدیگر در تماس خواهیم بود. بعلاوه، خیلی خوشحالم که از این تابلوها خوشتان آمده است، و همهٔ تابلوهای دیگرِ زیر تختخواب را هم قاتیشان می‌کنم. همه‌شان منظرهٔ خلنجزارند، از آنها خیلی کشیده‌ام. بعضی کسها از این موضوعها خوششان نمی‌آید چون که می‌گویند زیادی تیره‌اند، اما همیشه کسهایی مثل شما هستند که تابلوهای تیره را ترجیح می‌دهند.»

ولی حالا دیگر ک. هیچ رغبتی نداشت که به سخنان حرفه‌ای نقاش کاسبکار گوش بدهد.

پرگوییِ نقاش را فریاد زنان برید که: «تابلوها را بپیچید، خدمتگارم فردا می‌آید پی آنها.»

نقاش گفت: «لازم نکرده. به گمانم بتوانم باربری را گیر بیاورم که الآن براتان بیاوردشان.» و سرانجام از روی تختخواب خم شد و در را باز کرد.

گفت: «از پا گذاشتن روی تختخواب نترسید هرکس که اینجا می‌آید همین کار را می‌کند.»

ک. در کردن این کار، حتا بدون دعوت او، تردید نمی‌کرد. او یک پایش را تلپی وسط رختخواب پرگذاشته بود، ولی هنگامی که از میان درِ گشوده بیرون را نگاه کرد، پایش را دوباره پس کشید.

از نقاش پرسید: «این چیست؟»

نقاش، به نوبهٔ خودش متعجب، پرسید: «از چه تعجب کرده‌اید؟ اینها دفترهای دادگاه است. مگر نمی دانستید که اینجا دفترهای دادگاه هستند؟ دفترهای دادگاه تقریباً در هر اتاق زیربام هستند، چرا در این یکی نباشند؟ آتلیهٔ من بواقع به دفترهای دادگاه تعلق دارد، ولی دادگاه آن را در اختیار من گذاشته است.»

چیزی که ک. از آن یکه خورد و ترسید، چندان کشف دفترهای دادگاه نبود؛ خیلی بیشتر از خودش یکه خورد و ترسید، از جهل کاملش از همهٔ چیزهای مربوط به دادگاه. او برای متهم این اصل بنیادی را می‌پذیرفت که همیشه پیشاپیش مسلح و آماده باشد، هرگز نگذارد که غافلگیر شود، هرگز نگذارد که چشمهایش نیندیشیده و نسنجیده به سمت راست نگاه کند هنگامی که قاضیش از سمت چپ پدیدار می‌شد— و او همیشه به خلاف این اصل رفتار می‌کرد. جلوی رویش دالان درازی کشیده شده بود و ازش هوایی می‌وزید که در قیاس با آنْ هوای آتلیه فرحبخش بود. نیمکتهایی در دوسوی دالان قرار گرفته بود، درست مانند راهروی دفترهایی که در آن به پروندهٔ ک. رسیدگی می‌کردند.

پس چنین می‌نمود که مقررات دقیقی برای وضع و ترتیب درونی این دفترها باشد. در آن لحظه کسان زیادی آنجا نبودند. مردی روی نیمکتیْ نیمه نشسته نیمه لمیده بود، چهره‌اش در بازوهایش فرورفته بود و خواب می‌نمود؛ مرد دیگری ته دالان در سایه روشن ایستاده بود.

ک. حالا از روی تختخواب قدم برداشت؛ نقاش با تابلوها به دنبالش

بود. چیزی نکشید که یک فراش دادگاه را یافتند— الآن دیگر ک. این کسان را از روی دکمهٔ طلایی که به دکمه‌هایِ روی رخت کشوریِ معمولیشان بود باز می‌شناخت— و نقاش به او دستور داد که ک. را با تابلوها همراهی کند. ک. که دستمالش را به دهنش فشرده بود، بیشتر تلوتلو می‌خورد تا راه می‌رفت. تقریباً به در خروجی رسیده بودند که دخترها شتابان پیشِشان آمدند؛ پس این برخورد را نیز براو ابقا نکرده بودند. آشکارا، دخترها دیده بودند که درِ دوم آتلیه باز می‌شود و بتاخت دور زده بودند که از این طرف بیایند تو.

نقاش، همچنان که دخترها گردش را می‌گرفتند، خندان داد زد که: «پیشتر نمی‌توانم همراهتان بیایم. تا دیدار بعدمان خداحافظ. و در فکر کردن بهش زیاد معطل نکنید!»

ک. حتا به پس ننگریست. به خیابان که رسید اولین درشکه‌ای که از راه رسید صدا زد. او باید از شر فراش خلاص بشود که دکمهٔ طلاییش چشمهایش را می‌آزرد، ولو آنکه، احتمالاً هیچ‌کس دیگری متوجهش نمی‌شد. فراش، با وظیفه‌شناسی غیورانه، رفت بالا کنار درشکه‌ران روی نشیمن، ولی ک. دوباره کشیدش پایین. ک. چون به بانک رسید مدتها از ظهر گذشته بود. دلش می‌خواست تابلوها را در درشکه وابنهد، ولی می‌ترسید که روزی از روزها ناگزیر شود برای نقاش ثابت کند که تابلوها را دارد. از این رو واداشت آنها را به دفترش ببرند و در کشوی زیرین میزش قفلشان کرد که آنها را دست کم تا چند روز بعدی از نگاه معاون در امان نگه دارد.

۸

بلوک، تاجر غله — برکناری وکیل

سرانجام ک. تصمیم گرفت که پرونده‌اش را از دست وکیل درآورد. او نمی‌توانست خودش را از شرّ شکهایی که دربارهٔ حکمت این گام داشت برهاند، ولی یقینش به آنْ چیره شد. این تصمیمْ توش و توان فراوانی از او گرفت. روزی که می‌خواست پیش وکیل برود، کُند کُند کار کرده بود و بایست تا خیلی دیرگاه در اداره بماند. این بود که چون به درِ خانهٔ وکیل رسید از ساعت ده هم گذشته بود. پیش از آنکه زنگ بزند، دوباره با خود اندیشید، شاید بهتر باشد با تلفن یا با نامه وکیل را برکنار کند؛ گفت‌وگوی رویارو مسلماً دردناک است. با این همه، نمی‌خواست مزیتِ یک گفت‌وگوی رویارو را از دست بدهد. هرجور طرز برکناری دیگرْ با خاموشی یا با چند کلمهٔ صوری تصدیق پذیرفته خواهد شد؛ و اگر خبرهایی از لنی بیرون نمی‌کشید، هرگز در نمی‌یافت که وکیل چگونه در برابر برکناری واکنش نشان داده است و به عقیدهٔ وکیلْ احتمال چه پیامدهایی برای خود او می‌رفت— نکته‌ای که یکسره چشم پوشیدنی نبود. رویارویِ وکیل، می‌شد یکهو و ناغافل خبر برکناریش را بهش داد؛ و مرد هرچه قدر هم که محتاط باشد، ک. به آسانی خواهد توانست که از صورت و کردارش به همهٔ

آنچه می خواست بداند پی ببرد. علاوه براین، ناممکن نبود که وکیل بتواند او را قانع کند که به سودش است که دفاعش را در دست او واگذارد و ک. از تصمیمش برگردد.

اولین زدنِ زنگِ در خانهٔ وکیل طبق معمول حاصلی نداد. ک. اندیشید: «لنی می‌تواند کَمی بیشتر بشتابد.» ولی همین مقدار ممنون بود که شخص سومی به فضولی سر نرسیده بود، چنانکه معمولاً پیش می‌آمد، مثلاً مرد روب‌دوشامبر پوش یا مخلوق فضول دیگری. ک. همچنان که بار دوم دکمهٔ زنگ را می‌فشرد، یک بار دیگر رو به طرف درِ روبرویی گرداند اما درْ همان طور بسته ماند. عاقبت یک جفت چشم در روزنهٔ درِ وکیل نمایان شد، ولی چشمها چشمهای لنی نبود. یک کسی کلون در را پس کشید اما هنوز به در فشار می‌آورد و جلوی راه را گرفته بود. فریاد زد: «او است» و بعدش در را بازِ باز کرد. ک. داشت به در فشار می‌آورد زیرا هم حالا می‌شنید که کلیدی در سوراخ کلید درِ روبرویی شتابان می‌چرخد، و هنگامی در ناگهان باز شد او خودش را پرت کرد تو سرسرا. هنوز می‌توانست در راهرویی که اتاقها را جدا می‌کرد لنی را ببیند که پیرهن خواب به تنش می‌گریخت؛ لابد فریاد هشدار دهنده خطاب به او زده شده بود. لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد و سپس برگشت ببیند کی در را باز کرده بود. مردی بود ورچروکیده و ریزه نقش با ریشی دراز. به یک دست شمعدانی را نگه داشته بود.

ک. پرسید: «شما اینجا کار می‌کنید؟»

مرد گفت: «نه، من مال این خانه نیستم، فقط موکلِ وکیلم، برای یک کار قضایی اینجا آمده‌ام.»

ک. پرسید: «یکتا پیرهن؟» و پوشاک ناکافیِ مرد را به اشارهٔ دست نشان داد.

مرد گفت: «اوه، ببخشید»، و در نور شمعْ کور مکوری به خودش نگاه کرد، پنداری که از سرووضعش بی خبر بوده است

ک. تند و کوتاه پرسید: «لنی معشوقه‌تان است؟» پاهایش را کمی از یکدیگر باز کرده و دستهایش را که کلاهش را نگه می‌داشت پشتش به هم انداخته بود. همان دارا بودن پالتویی کلفتْ احساس برتری بر مردک لاغر به او می‌داد.

مرد گفت: «اوه خداوندا!» و یک دستش را بالا آورد و جلوی صورتش گرفت تا خودش را بپاید و چون ترسیده بود. «نه، نه، چه دارید فکر می‌کنید؟»

ک. لبخندزنان گفت: «آدم صادقی به نظر می‌آیید، ولی به هرحال— بیایید.» با کلاهش به او علامت داد بیاید و واداشتش که جلوی او راه برود.

پیش که می‌رفتند، ک. پرسید: «اسمتان چیست؟»

مردک روگردان به طرف ک. گفت: «بلوک[1]، تاجر غله»، ولی ک. نگذاشت که وایستد.

ک. پی حرفش را گرفت که: «این اسم واقعیتان است؟»

جواب آمد: «معلوم است. چرا باید به آن شک کنید؟»

ک. گفت: «فکر کردم شاید دلیلی برای پنهان کردن اسمتان داشته باشید.»

حالا احساس آسودگی می‌کرد، آسوده همچون کسی که با آدمهای خردمایه در کشوری خارجی دارد حرف می‌زند، کاروبار مربوط به خودش را برای خودش نگه می‌دارد و با آرامش دربارهٔ دلبستگیهای دیگران

1. Block

گفت‌وگو می‌کند، کاری که آنها را در چشم خودشان بزرگ می‌گرداند ولی می شود بدلخواه ولشان کرد. به اتاق کار وکیل که رسیدند ک. واایستاد، در را باز کرد، و مرد ک را که فروتنانه در راهرو پیش می رفت صدا زد.

«این قدر عجله نکنید، اینجا را روشن کنید.»

ک. به خیالش رسید که لنی ممکن است در اتاق کار قایم شده باشد. تاجر غله را واداشت که نور شمع را به همهٔ گوشه ها بتاباند، ولی اتاق خالی بود. جلوی پرترهٔ قاضی، ک. بند شلوار مرد را از پشت سر گرفت و او را پس کشید.

بالا به سوی تصویر اشاره کرد و پرسید: «می دانید او کیست؟» مرد شمع را بالا آورد، مژه‌زنان تصویر را نگاه کرد و گفت:

«یک قاضی است.»

ک. پرسید: «قاضی بلندپایه؟» و پهلوی مرد قرار گرفت تا مشاهده کند پرتره چه تأثیری در او می‌گذارد. مرد با احترام به بالا خیره ماند. گفت: «قاضی بلندپایه‌ای است.»

ک. گفت: «بصیرت چندانی ندارید. میان قاضیهای باز پرس، او دونپایه‌ترینِ دونپایه ها است.»

مرد شمع را پایین آورد و گفت: «حالا یادم می‌آید. قبلاً این را بهم گفته بودند.»

ک. فریاد کشید که: «بله البته، فراموش کرده بودم، حتماً درباره‌اش قبلاً شنیده‌اید.»

مرد پرسید: «ولی چرا، چرا حتماً؟» و به طرف در راه افتاد، چون ک. داشت از پشت سرهلش می داد.

بیرون، تو راهرو ک. گفت:

«به گمانم می دانید لنی کجا قایم شده؟»

مرد گفت: «قایم شده؟ نه، او باید تو آشپزخانه مشغول درست کردن سوپ برای وکیل باشد.»

ک. پرسید: «پس چرا این را اول بهم نگفتید؟»

مرد، گویی بهت زده از این درخواستهای تناقض‌آمیز، جواب داد: «داشتم می بردمتان آنجا، ولی صدایم زدید و برم گرداندید.»

ک. گفت: «به خیالتان خیلی حیله گرید، پس راه را نشانم دهید!»

ک. تاکنون هرگز در آشپزخانه نبود؛ آشپزخانه عجیب پهناور و پر از اثاث و اسباب بود. همان یک اجاق به تنهایی سه برابر یک اجاق معمولی بود؛ باقی اسباب و لوازم را نمی شد جزء به جزء دید زیرا تنها نورْ از چراغ کوچکی آویخته نزدیک درمی‌آمد. لنی، طبق معموی با پیشبند سفید، دم اجاق ایستاده بود و تخم‌مرغ می شکست می ریخت تو قابلمه‌ای روی یک چراغ الکلی.

از روی شانه‌اش نگاهی انداخت و گفت: «شب به خیر، یوزف.»

ک. گفت: «شب به خیر» و با دست صندلیی را در آن ور به تاجر غله نشان داد، و مرد فرمانبرانه گرفت روی آن نشست. بعد ک. رفت نزدیک پشت سر لنی، روی شانهٔ او خم شد و پرسید:

«این مرد کیست؟»

لنی با بازوی آزادش ک. را در آغوش گرفت و با دست دیگرش سوپ را هم می‌زد، ک. را به طرف خود کشید و بهش گفت: «آدم بینوایی است، تاجر غلهٔ بیچاره‌ای به اسم بلوک. نگاهش کن.»

دوتایی رو برگرداندند. تاجر غله در صندلیی که ک. به او نشان داده بود نشسته بود؛ شمع را که دیگر لازم نبود فوت کرده بود و فتیله را به انگشت می فشرد تا جلوی دود کردنش را بگیرد.

ک. کلهٔ لنی را بزور طرف اجاق گرداند و گفت: «پیرهن خواب

تنت بود.»

لنی جوابی نداد.

ک. پرسید: «او فاسقت است؟»

لنی می خواست قابلمهٔ سوپ را بردارد اما ک. دوتا دستش را چسبید و گفت:

«جواب بده ببینم؟»

لنی گفت: «بیا تو اتاق کار و همه چیز را توضیح می دهم.»

ک. گفت: «نه، می خواهم اینجا بهم بگویی.»

لنی بازویش را در بازوی او انداخت و کوشید بوسه ای به او بدهد ولی ک. پسش زد و گفت:

«نمی خواهم الآن مرا ببوسی.»

لنی لابه گرانه ولی رک و راست به او خیره نگاه کرد و گفت:

«یوزف، توکه به آقای بلوک حسودیت نمی شود؟»

سپس رو به تاجر غله گرداند و گفت:

«رودی[2]، به دادم برس، می بینی که بهم بدگمان اند، آن شمع را بگذار زمین.»

شاید آدم گمان می‌کرد که او توجهی نکرده بود، ولی زود مقصود لنی را دریافت.

با فراستی نه زیاد گفت: «من هم به عقلم نمی رسد که به چه باید حسودی بکنید.»

ک. با لبخندی تاجر را نگاه کرد و گفت: «راستش، من هم نمی دانم.» لنی زد زیر خنده و از یک حواس‌پرتی ک. بهره جست تا به بازویش بیاویزد و به نجوا بگوید:

2. Rudi

«ولش کن بابا، می بینی که چه جور آدمی است. یک خرده باهاش مهربان بوده‌ام چون که یکی از بهترین موکلان وکیل است، فقط به همین سبب. خودت چی؟ می خواهی وکیل را امشب ببینی؟ امروز خیلی ناخوش است: به هرحال، اگر دلت بخواهد، بهش می‌گویم که اینجا هستی. امشب را پیش من می مانی ها. از دفعهٔ آخری که اینجا بودی خیلی گذشته. حتا وکیل هم سراغت را گرفته. چه فایده که از پرونده‌ات غفلت کنی؟ من هم خبرهایی برایت دارم که فهمیدم. اما اول پالتویت را درآور.»

لنی کمکش کرد پالتویش را درآورد، کلاهش را از او گرفت، دوید تو سرسرا که آویزانشان کند، و بعد دوزد برگشت تا مراقب سوپ باشد.

«اول آمدنت را خبر بدهم یا سوپش را بهش بدهم؟»

ک. گفت: «اول آمدنم را خبر بده.»

دلخور بود، چون خواسته بود که بتفصیل دربارهٔ تمام پرونده و بخصوص دربارهٔ برکنار کردن وکیل با لنی حرف بزند، ولی حضور تاجر غله وضع را خراب کرد. ولی دوباره به ذهنش رسید که کار او مهمتر از آن است که این تاجر خرده‌پا بتواند به طرزی قطعی قاتی آن شود؛ این بود که لنی را، که هم حالا تو راهرو رفته بود، پس خواند.

گفت: «نه، اول سوپش را بهش بده: باید برای گفت‌وگو با من قوه و بنیه بگیرد، لازمش دارد.»

تاجر غله از گوشه‌اش، پنداری که گفته‌ای را تأیید می‌کند، آرام درآمد که: «پس شما هم یکی از موکلان وکیل اید.» ولی سخنش بدجوری تلقی شد.

ک. گفت: «این به شما چه مربوط است؟» و لنی افزود: «آرام بگیر.» و به ک. گفت: «خوب، پس، اول سوپش را برایش می برم»، و سوپ را در کاسه‌ای ریخت. «فقط این خطر هست که امکان دارد

بلافاصله بخوابد، همیشه بعد از غذا خوابش می برد.»

ک. که می خواست فاش کند که گفت‌وگویش با وکیل اهمیت بسیاری دربردارد، گفت: «حرفهایی که دارم به او بزنم، همه شب بیدار نگهش خواهد داشت.» می خواست لنی از او دربارهٔ آن سؤال کند و سپس از لنی پند بخواهد. ولی لنی صرفاً دستورهایی که ک. بهش داد موبه‌مو اجرا کرد. هنگامی که با کاسهٔ سوپ از پهلوی او می‌گذشت، عمداً تنهٔ نرمی بهش زد و به پچپچه گفت:

«همین که سوپش را تمام کند بهش می‌گویم اینجایی، طوری که هر چه زودتر باز گیرت بیاورم.»

ک. گفت: «دِ برو، دِ برو.»

لنی تو درگاه تمام تنه با کاسهٔ سوپ چرخید و گفت: «این قدر قهر نکن.»

ک. خیره مانده به او ایستاد؛ حالاً قطعاً معین شده بود که او وکیل را برکنار می‌کند، و خوب هم شد که او فرصتی نداشته باشد پیشاپیش راجع به موضوع با لنی حرف بزند؛ کلِ قضیه فراتر از بینش او بود و لابد می‌کوشید منصرفش کند، امکان داشت که حتا او را وادارد برکناری وکیل را این بار به تعویق اندازد، و همچنان دستخوش شکها و بیمها خواهد بود تا اینکه بالاخره عزمش را عملی کند، زیرا عزمْ قاطعتر از آن بود که رهایش کند. ولی هرچه زودتر عملی می شد، او کمتر رنج می‌کشید. شاید، به هرحال، تاجر غله بتواند کمی موضوع را روشن کند.

ک. روبه مرد گرداند. مرد بی درنگ تکانی خورد که انگار می خواهد به پا بجهد.

ک. گفت: «بگیرید سرجاتان بنشینید»، و صندلیی کنار او کشید جلو. پرسید:

«شما یکی از موکلان قدیم وکیل اید، نه؟»

تاجر غله گفت: «بله، موکلی بسیار قدیم.»

ک. پرسید: «چند وقت است که او به کارتان می رسد؟»

تاجر گفت: «درست نمی دانم که کدام کار مقصودتان است: در کار تجاریم ــ من تاجر غله‌ام ــ وکیل از همان اول نمایندهٔ من بوده است، یعنی از بیست سال پیش؛ و در مرافعهٔ خصوصیم، که احتمالاً همان چیزی است که بهش فکر می‌کنید، بازهم از اول وکیلم بوده است، که می شود از بیش از پنج سال پیش.» به تأیید افزود: «بله، حالا بیشتر از پنج سال هم می شود». و کیفی کهنه درآورد. «همه‌اش را اینجا نوشته‌ام. اگر دلتان بخواهد، تاریخهای دقیق را می توانم بهتان بدهم. مشکل است که همه را در خاطر سپرد. پروندهٔ من احتمالا پستر از چیزی که گفتم می رود، درست بعد از مرگ زنم شروع شد، مسلماً بیشتر از پنج سال و نیم قبل.»

ک. صندلیش را به مرد نزدیکتر کرد.

پرسید: «پس وکیل به کارهای قضاییِ معمولی هم می رسد؟» به نظرش بسیار خاطر آسوده کننده می رسید که به این ترتیب رابطه‌ای میان دادگاه و علوم قضاییِ گوناگون باشد.

تاجر غله گفت: «البته». و به نجوا افزود: «حتا می‌گویند که او در حقوق معمولی بهتر از انواع دیگر است.»

بعد، چنین نمود از چیزی که هم الآن گفته بود پشیمان شده باشد، زیرا دستی روی شانهٔ ک. گذاشت و گفت:

«ازتان خواهش می‌کنم که مرا لو ندهید.»

ک. آرام بخشانه به ران اوتپوک زد و گفت:

«نه، من خبرچین نیستم.»

بلوک گفت: «می دانید، او کینه‌توز است.»

ک. گفت: «او که مسلماً به موکل وفاداری مثل شما آسیبی نمی زند؟»

بلوک گفت: «اوه، چرا، لجش که درآید، فرقی نمی‌گذارد: وانگهی، من واقعاً به او وفادار نیستم.»

ک. پرسید: «چطور؟»

بلوک دل به شک گفت: «نمی دانم می توانم این راز را با شما درمیان بگذارم.»

ک. گفت: «فکر کنم می توانید.»

بلوک گفت: «خوب. یک خرده‌اش را بهتان می‌گویم، اما به نوبهٔ شما هم باید یکی از رازهاتان را به من بگویید، به طوری که هر کدامِمان تسلطی بر دیگری داشته باشد.»

ک. گفت: «خیلی محتاطید، من رازی را با شما درمیان می‌گذارم که همهٔ بدگمانیهاتان را از میان برمی دارد. خوب، چه جوری به وکیل ناوفادارید؟»

تاجر، گویی که به چیزی ننگین اعتراف می‌کند، دل‌دل کنان گفت: «من بجز او وکیلهای دیگری دارم.»

ک.، قدری سرخورده، گفت: «این که چیز خیلی ترسناکی نیست.»

تاجر گفت: «اینجا ترسناک است.» او از موقعی که اعترافش را کرده بود نفس راحتی نکشیده بود، ولی حالا از پاسخ ک. کمی دلش گرم شد. «مجاز نیست. کمتر از همه مجاز است که وقتی آدم موکل یک وکیل رسمی است به سراغ وکلای کلاش برود. و این درست همان کاری است که من‌کرده‌ام، من بجز او پنج تا وکیل کلاش دارم.»

ک.، حیرت زده از شماره، دادش درآمد که: «پنج تا! پنج تا وکیل بجز این یکی؟»

بلوک با سر گفت آره: «حتا دارم با یک ششمی مذاکره می‌کنم.»

ک. پرسید: «برای چه به این همه احتیاج دارید؟»

بلوک گفت: «به هرکدامشان احتیاج دارم.»

ک. پرسید: «بهم نمی‌گویید چرا؟»

تاجر غله گفت: «با کمال میل. اولاً، همان طور که شما می توانید خوب بفهمید، نمی خواهم در پرونده‌ام بازنده شوم. این است که دلش را ندارم از هرچه ممکن است کمکم کند چشم بپوشم؛ حتا اگر ناچیزترین امید به مزیتی برایم باشد، دلِ رد کردنش را ندارم. همین است که همهٔ دار و ندارم را سر این پرونده‌ام گذاشته‌ام. مثلاً، همهٔ پولم را از کسب و کارم بیرون کشیده‌ام؛ دفترهای کسب و کارم یک زمانی تقریباً یک طبقهٔ تمام ساختمانی را پر می‌کردند که در آنجا الآن تنها پستویی کوچک و شاگردی کارآموز را لازم دارم. فنا شدن کسب و کارم سببش تنها بیرون کشیدن پولم نیست: بی رمق شدنم نیز هست. هنگامی که آدم می‌کوشد تا هرکاری را برای پیش بردنِ پرونده‌اش بکند، دیگر رمقی برای چیزهای دیگر برایش نمی ماند.»

ک. سخنش را برید: «پس خود شما نیز به خاطر خودتان کار کرده‌اید: این درست همان چیزی است که می خواستم درباره‌اش ازتان بپرسم.»

تاجر غله گفت: « چیز زیادی نیست که بهتان بگویم. در آغاز خودم کوششی در آن کردم، ولی چیزی نگذشت که ناگزیر دست کشیدم. خیلی طاقت فرسا است، و نتایجش ناامیدکننده‌اند. به خودی خود آنجا کار کردن و مذاکره کردن، دست کم برای من، بکلی محال از آب درآمد. حتا اگر آدم آنجا بنشیند و انتظار نوبتش را بکشد، لَخت و خسته می شود. شما خودتان می دانید که آنجا هوا چه جوری است.»

ک. پرسید: «از کجا می دانید که من آنجا بودم؟»

«وقتی شما می‌گذشتید من از قضا در دالان بودم.»

ک. فریاد زد که: «عجب تصادفی!» او بکلی ربوده شده بود و بکلی فراموش کرده بود که چقدر تاجر غله در نظرش مضحک آمده بود. «پس مرا دیدید! هنگامی که من می‌گذشتم شما در دالان بودید. بله، من یک بار از دالان گذشتم.»

تاجر غله گفت: «همچی تصادفی هم نیست. من تقریباً هر روز آنجا هستم.»

ک. گفت: «من هم احتمالاً بعد از این غالباً آنجا خواهم بود، گیرم انتظار ندارم که مرا با چنان حرمتی مثل آن بار بپذیرند. همه پا می شدند. به گمانم مرا جای یک قاضی می‌گرفتند.»

تاجر گفت: «نه، ما برای فراش پا می شدیم. می دانستیم که شما متهم اید. این جور خبرها زود پخش می شود.»

ک. گفت: «پس این را همان موقع می دانستید، پس شاید فکر کردید که من قدری متکبرم. هیچ کسی در این باره حرفی نزد؟»

تاجر غله گفت: «نه به طور نامساعد. اما اینها همه‌اش چرند است.»

ک. پرسید: «چی چرند است؟»

تاجر غله کلافه گفت: «چرا در پرسیدن اصرار می‌کنید؟ ظاهراً هنوز آدمهای آنجا را نمی شناسید و ممکن است قضیه را اشتباه بگیرید. باید به یاد داشته باشید که در این آیین های دادرسی همیشه چیزهایی گفته می شود که آدم دیگر ازشان سردرنمی آورد؛ آدمها خسته‌تر و پریشانتر از آن‌اند که فکر کنند و این است که به خرافات پناه می برند. وضع خود من به خرابی دیگران است. و یکی از خرافه ها آن است که آدم می تواند از روی صورت کسی، مخصوصاً خط لبهایش، بگوید که پروندهٔ او چگونه از آب درمی آید.

آن آدمها اعلام کردند که از روی حالت لبهاتان پیدا است که شما گناهکار شناخته خواهید شد، و آن هم در آیندهٔ نزدیک. بهتان بگویم، این خرافهٔ احمقانه‌ای است و در بیشتر مواردْ واقعیتها بکلی خلافش را ثابت می‌کنند؛ اما اگر میان مردم زندگی کنید، گریختن از عقیدهٔ غالب مشکل است. نمی توانید تصور کنید که همچو خرافات چه تأثیر نیرومندی دارند. شما آن بالا با مردی حرف زدید، نه؟ و او بزحمت توانست کلمه‌ای در جواب بر زبان بیاورد. البته برای پریشان حالی در آن بالا دلیلهای بسیاری هست، اما یکی از دلیلهایی که چرا او نمی توانست جواب بدهد یکه‌ای بود که از نگاه کردن به لبهای شما خورد. او بعداً گفت که روی لبهای شما نشانهٔ محکومیت خودش را دید.»

ک. پرسید: «روی لبهای من؟» و آینه‌ای جیبی درآورد و آنها را وارسی کرد. «من که چیز خاصی در لبهایم نمی بینم. شما می بینید؟»

تاجر غله گفت: «من هم نمی بینم، اصلاً.»

ک. داد کشید که: «این مردم عجیب خرافاتی اند!»

دیگری گفت: «بهتان نگفتم؟»

ک. پرسید: «پس آیا آنها این همه یکدیگر را می بینند و همهٔ این نظرها را با یکدیگر در میان می‌گذارند؟ من خودم هرگز سروکاری با آنها نداشته‌ام.»

تاجر گفت: «آنها قاعدتاً خیلی درنمی آمیزند، چندان امکانی نیست، خیلی هستند. وانگهی، دلبستگی های مشترک کمی باهم دارند. گاهی، گروهی باورش می شود که دلبستگی مشترکی یافته است، ولی چیزی نمی‌گذرد که پی به خطایش می برد. عمل درآمیخته به ضد دادگاه محال است. دربارهٔ هر پرونده‌ای به اعتبار خود آن حکم می شود، دادگاه در این باره بسیار دقیق و مراقب است، و لذا عمل مشترک گفت‌وگو ندارد. گاه و

بیگاه یک فرد تنها ممکن است پنهانی چیزی گیر بیاورد؛ ولی هیچ کسی آن را تا زمانی بعد نمی شنود، هیچ کسی نمی داند چگونه پیش آمده است. پس هیچ اجتماع و معاشرت و اشتراکی در میان نیست، مردم در دالانها به یکدیگر برمی خورند، اما گفت‌وگوی زیادی بینشان نمی شود. اعتقادهای خرافیْ سنتی قدیم‌اند و به خودی خود اضافه می شوند.»

ک. گفت: «من همهٔ آن مردم را تو راهرو دیدم و فکر کردم چه کار بیهوده‌ای است که آنها ویلان و سرگردان انتظار بکشند.»

بلوک گفت: «هیچ هم بیهوده نیست، تنها کار بیهوده آن است که آدم سعی کند دست به عمل مستقلانه بزند. همان طور که بهتان گفتم، من جز این یکی، پنج تا وکیل دارم. شاید شما فکر کنید— چنانکه من یک وقتی فکر می‌کردم— که می توانم با دلی آسوده دست از پرونده‌ام بکشم و کاری به کارش نداشته باشم. اما برخطایید. باید آن را بیشتر از هنگامی که فقط یک وکیل داشتم بپایم. به گمانم این را نمی فهمید.»

ک. گفت: «نه»، و دستش را درخواست کنان روی دست تاجر گذاشت تا او را از آن همه تند حرف زدن باز دارد. «می خواهم ازتان خواهش کنم که آهسته‌تر حرف بزنید، همهٔ این چیزها برایم بسیار مهم‌اند و من نمی توانم به این تندی سر دربیاورم.»

تاجر غله گفت: «خوشحالم که به یادم آوردید؛ البته شما تازه واردید، تو قضیه جوان‌اید. پرونده‌تان شش ماهه است، مگر نه؟ بله، درباره‌اش شنیده‌ام. یک بچه پرونده است! ولی من نمی دانم که چندبار مجبور بوده‌ام به این چیزها فکر کنم، طبیعت دوم من شده‌اند.»

ک. که دوست نداشت از وضع پروندهٔ تاجر غله مستقیماً پرس‌وجو کند، پرسید: «به گمانم خوشحال‌اید که پرونده‌تان این همه پیش رفته است.» ولی جواب مستقیمی نیزنگرفت.

بلوک سر به زیر انداخت و گفت: «من بارم را پنج سال کشیده‌ام، این کار کم ارزشی نیست.»

سپس کمی خاموش نشست. ک. گوش داد بشنود که آیا لنی دارد برمی‌گردد. از یک سو نمی‌خواست که لنی همان دم تو بیاید، چون هنوز سؤالهای فراوانی داشت بپرسد، همچنین نمی خواست لنی او را چنان غرق گفت‌وگوی خودمانی با تاجر غله بیابد؛ ولی از سوی دیگر دلخور بود زیرا هنگامی که او در خانه بود وقت زیادی را با وکیل می‌گذراند، وقتی بسیار بیشتر از آنچه برای دادن یک کاسه سوپ لازم بود.

تاجر غله از سر نو آغاز کرد، و ک. فوراً سراپا گوش شد: «هنوز درست روزهایی را به یاد می آورم که پرونده‌ام بسیار در همان مرحلهٔ فعلی پروندهٔ شما بود. آن وقت تنها این وکیل را داشتم، و بخصوص ازش راضی نبودم.»

ک. اندیشید: «الآن است که به همه چیز پی می برم.» و سرش را مشتاقانه تکان می داد، گویی که این کارْ تاجر غله را برمی‌انگیزد تا همهٔ اطلاعات درست را آشکار کند.

بلوک به دنبال سخنش گفت: «پرونده‌ام پیشرفتی نمی‌کرد؛ البته بازپرسیهایی بود، و من در یکایکشان حاضر می شدم، گواهی گرد می آوردم، حتا همهٔ دفترهای حسابم را جلوی دادگاه گذاشتم که، چنانکه بعداً دریافتم، هیچ ضرورتی نداشت. دایم پیش وکیل می دویدم، او عرضحال های گوناگونی را ارائه می‌کرد—»

ک. پرسید: «عرضحال های گوناگون؟»

بلوک گفت: «بله، مسلماً.»

ک. گفت: «این نکتهٔ مهمی برایم است، چون در مورد من او هنوز دارد روی اولین عرضحال کار می‌کند. هنوز هیچ کاری نکرده است. حالا می بینم که چه بیشرمانه از کار من غافل است.»

بلوک گفت: «شاید چندین دلیل موجه باشد برای آنکه چرا عرضحال هنوز حاضر نیست. بهتان بگویم که عرضحال های من بعداً بکلی بی ارزش از آب درآمدند. من حتا، به لطف یکی از صاحب‌منصبان دادگاه، نگاهی به یکی از آنها انداختم. آن خیلی فاضلانه بود اما هیچ محتوایی نداشت. اول آنکه پر از اصطلاحات لاتین بود که من نمی فهمم، بعد صفحه پشت صفحه درخواستهای کلی به دادگاه بود، بعد خوشامدگویی از صاحب‌منصبانی خاص، که اسمشان برده نشده بود ولی هرکسی وارد در این امور و قضایا به آسانی بجاشان می‌آورد، بعد خودستایی وکیل با عبارتهایی که در آنها خودش را درست و حسابی مثل سگ در پیش دادگاه حقیر و ذلیل می‌کرد و بالاخره تحلیل پرونده های گوناگون از قدیم قدیم‌ها که گویا به پروندهٔ من می مانستند. باید بگویم که این تحلیل، تا جایی که می شد ازشان سردربیاورم، بسیار تمام و دقیق بود. شما نباید فکر کنید که من می خواهم دربارهٔ کار وکیل قضاوت کنم؛ ولی خوب، آن عرضحال تنها یکی از عرضحال های بسیار بود؛ ولی هرچه بود، واین چیزی است که الآن می خواهم بهش برسم، هیچ نمی دیدم که پرونده‌ام پیشرفتی کند.»

ک. پرسید: «چه جور پیشرفتی توقع داشتید ببینید؟»

تاجر غله لبخندزنان گفت: «سؤال خوبی است. کم پیش می‌آمد که آدم هیچ پیشرفتی در این پرونده‌ها ببیند. اما آن موقع این را نمی دانستم. من تاجرم و در آن وقت خیلی بیشتر از حالا تاجر بودم، دلم می خواست نتایج قابل لمس ببینم، می‌بایست همه چیز به طرف نتیجه‌اش راه طی کند یا دست‌کم بتدریج راهی به طرف بالا پیش گیرد. به جای آن، فقط پی در پی بازجویی هایی تشریفاتی بود که محتوایش، بیشتر وقتها، همانند بود. در این بازجویی ها من، مثل آنکه در مراسم دعای تهلیل‌دار باشم، جوابها را وردوار می خواندم؛ هفته‌ای چندبار پیکهای دادگاه به محل کسبم

یا به خانه‌ام یا به هرجایی که می شد پیدایم کرد می آمدند، و این، البته، اسباب مزاحمت بود (امروز از این بابت وضعم خیلی بهتر است، زیرا احضار با تلفن کمتر اذیتم می‌کند)؛ و گذشته از همهٔ اینها، شایعات مربوط به پرونده‌ام شروع شد به پخش شدن میان دوستهای تاجرم و بخصوص میان قوم و خویشهایم، به طوری که از هر طرف صدمه می خوردم بی آنکه کمترین نشانه‌ای از طرف دادگاه بیاید که قصد دارد جریان دادرسی را در آیندهٔ نزدیک شروع کند. این بود که رفتم پیش وکیل و شکایت کردم. او توضیح بالا بلندی تحویلم داد ولی از اقدام کردن به معنایی که من از کلمه می خواهم بکلی سرباز زد، و می‌گفت که هیچ کس نمی‌تواند دادگاه را وادارد که روزی را برای استماع پرونده‌ای معین کند، و اینکه این جور اصرار کردن‌ها در عرضحال— چنانکه من از او می خواستم انجام دهد— پاک بی سابقه است و تنها خود من و او را به باد فنا خواهد داد. من فکر کردم: چیزی را که این وکیل نمی خواهد یا نمی‌تواند بکند، دیگری می خواهد و می تواند. این بود که گشتم دنبال وکیلهای دیگر. خوب است الآن بهتان بگویم که هیچ کدامشان هرگز از دادگاه درخواست نکرد که روزی را برای محاکمهٔ پروندهٔ من تعیین کند، یا نتوانست همچو محاکمه‌ای را حاصل کند؛ بواقع این کاری محال است— با یک قید و شرط که بعداً توضیح خواهم داد— و وکیل مرا آنجا گمراه نکرده بود، هرچند من دلیلی ندیدم که از خواندن وکلای دیگر پشیمان شوم. به گمانم دکتر هولد چیزهای فراوانی راجع به وکلای کلاش بهتان گفته است. او احتمالاً آنها را مخلوقاتی پست وصف کرده است، و به لحاظی پست هم هستند. باری، او هنگام سخن گفتن از آنها و گذاشتن فرق بین خودش و همکارهایش با آنها، همیشه اشتباه کوچکی می‌کند که من به طور ظمنی آن را بهتان یادآور می شوم. او همیشه وکلای محفل خودش را برای ممتاز کردنشان (وکلای

بزرگ» می‌خواند. این نادرست است؛ البته هرکسی اگر دلش بخواهد می‌تواند خودش را «بزرگ» بخواند، ولی در این قضیه: سنت دادگاه باید تصمیم بگیرد: به حسب سنت دادگاه، سوای وکلای کلاش وکلای کوچک و بزرگ وجود دارند. وکیل ما و همکارهایش جزو وکلای کوچک‌اند، در حالی که وکلای واقعاً بزرگ، که من تنها درباره‌شان شنیده‌ام و هرگز ندیده‌مشان، همان قدر برتر از وکلای کوچک‌اند که اینها بر وکلای کلاش که تحقیرشان می‌کنند برتری دارند.»

ک. پرسید: «وکلای واقعاً بزرگ؟ پس آنها کی هستند؟ چه جوری می‌شود گیرشان آورد؟»

بلوک گفت: «پس شما هیچ وقت درباره‌شان نشنیده‌اید. متهمی نیست که پس از شنیدن راجع به آنها مدتی را درخواب و خیال درباره‌شان نگذراند. شما تسلیم این وسوسه نشوید. من هیچ نمی‌دانم که وکلای بزرگ کی هستند و باور ندارم که می‌شود گیرشان آورد. من حتا یک نمونه نمی‌شناسم که در آن بشود به قطع و یقین گفت که آنها دخالت کرده‌اند. آنها از بعضی پرونده‌ها دفاع می‌کنند، ولی این را آدم نمی‌تواند به اختیار خودش به دست آورد. آنها فقط از کسانی دفاع می‌کنند که خوش دارند دفاع کنند، و به گمانم آنها هرگز دست به اقدام نمی‌زنند تا آنکه پرونده از حوزهٔ دادگاه فروتر بیرون رفته باشد. براستی، بهتر است که فکر آنها را یکسره از کله بیرون کرد، والاّ دیدار و گفت و گوبا وکلای معمولی با پندها و پیشنهادهای حقیرشان به نظر آدم به قدری ملال‌آور و احمقانه می‌رسد— من خودم آن را تجربه کرده‌ام— که دلش می‌خواهد دست از همه چیز بردارد، برود بگیرد بخوابد و دیگر نشنود که درباره هیچی حرف بزنند. ولی البته این بازهم احمقانه‌تر است، زیرا حتا در رختخواب آدم آرامش نخواهد یافت.»

ک. پرسید: «پس شما به فکرش نیفتادید که پیش وکلای بزرگ بروید؟»

بلوک دوباره لبخندزد و گفت: «نه مدتی طولانی؛ بدبختانه آدم هرگز نمی‌تواند که بکلی فراموششان کند، بخصوص شبها. ولی در آن موقع من در جست‌وجوی نتایج فوری بودم، و این بود که رفتم سراغ وکلای کلاش.»

لنی که با کاسهٔ سوپ برگشته بود و در درگاه ایستاده بود، فریاد زد: «چه به هم نزدیک شده‌اید.» براستی آنها به قدری نزدیک یکدیگر نشسته بودند که به کمترین حرکتی کله‌هاشان به هم می‌خورد؛ بلوک، که نه فقط آدمی کوچولو بود بلکه هنگام نشستن به جلو قوز می‌کرد، آن قدر یواش حرف می‌زد که ک. ناگزیر به پایین خم می‌شد تا همهٔ کلماتش را بشنود.

ک. برای هشدار دادن و دور راندن لنی فریاد کشید: «یکی دو لحظه فرصت بده»، دستی که هنوز روی دست تاجر غله نگه داشته بود از کلافگی منقبض شد.

تاجر غله به لنی گفت: «او می‌خواست که من دربارهٔ پرونده‌ام حرف بزنم.»

لنی گفت: «خوب، تعریف کن، تعریف کن دیگر.» لحنش هنگام حرف زدن با بلوک مهربان ولی اندکی متکبرانه بود. اینْ ک. را دلخور کرد؛ آن مرد به هرحال، چنانکه او پی برده بود، دارای ارزش معینی بود. او تجربه‌هایی داشته بود و می‌دانست که چطور آنها را ابلاغ کند. لنی دست کم احتمالاً درباره‌اش غلط قضاوت می‌کرد. ک. بیشتر دلخور شد چون لنی شمع را از دست تاجر، که همهٔ این مدت چسبیده بودش، گرفت، دست او را با پیشبندش پاک کرد، و زانو زد تا یک خرده اشک شمعی که روی شلوار او چکیده بود بتراشد.

ک. بدون حرف دست لنی را کنار زد و گفت: «می‌خواستید با من

دربارهٔ وکلای کلاش حرف بزنید.»

لنی پرسید: «چه کاری داری می‌کنی؟» و با کف دستش ضربهٔ کوچکی به ک. زد و کارش را از سر گرفت.

بلوک گفت: «بله، وکلای کلاش» و دستش را روی پیشانیش گذاشت چنانکه گویی در اندیشه فرو رفته است.

ک. خواست یاریش دهد و افزود:

«در جست‌وجوی نتایج فوری می‌گشتید و این بود که رفتید سراغ وکلای کلاش.»

بلوک گفت: «درست است»، ولی پیِ گفته‌اش را نگرفت. ک. اندیشید: «شاید نمی‌خواهد جلوی لنی دربارهٔ آن حرف بزند»، و ناشکیباییش را برای فوراً شنیدنِ ماجرا فرونشاند و دیگر به مرد اصرار نکرد.

عوضش از لنی پرسید: «خبر دادی که من آمده‌ام؟»

لنی گفت: «البته، و وکیل منتظرت است. حالا بلوک را ول کن، بعداً می‌توانی باهاش حرف بزنی، چون که او اینجا اقامت دارد.»

ک. هنوز دودل بود.

از تاجر غله پرسید: «شما اینجا اقامت دارید؟» می‌خواست که مرد خودش جواب او را بدهد، و از طرز حرف زدن لنی دربارهٔ تاجر انگار که آدمی غایب است بدش می‌آمد. او امروز از خشمی فروخورده از لنی پر بود.

و دوباره تنها لنی بود که جواب داد: «او اغلب اینجا می‌خوابد.»

ک. فریادش درآمد که: «اینجا می‌خوابد؟» او اندیشیده بود که تاجر غله فقط آنجا منتظرش بود تا دیدار با وکیل هرچه زودتر به پایان رسد و بعد باهم بروند و به طور خصوصی دربارهٔ همهٔ ماجرا درست و حسابی گفت‌وگو کنند.

لنی گفت: «بله، همه که مثل تو نیستند، یوزف، که هرساعتی دلشان

بخواهد با وکیل دیدار و گفت‌وگو کنند. حتا به نظرت هیچ عجیب نمی‌آید که آدم مریضی مثل وکیل قبول کند که تو را در ساعت یازده شب ببیند. تو همهٔ کارهایی را که دوستهایت برایت می‌کنند زیادی عادی و بدیهی می‌گیری. خوب، دوستهایت، یا اقلاً من، دلمان می‌خواهد کارهایی برایت بکنیم. من تقاضای تشکر ندارم و احتیاجی به تشکر ندارم، جز اینکه می‌خواهم بهم علاقه داشته باشی.» ک. اندیشید: «بهت علاقه داشته باشم؟» و تنها پس از قالبریزی کلمات به ذهنش رسید که: «ولی من بهش علاقه دارم.» با این همه، چشم‌پوشان از باقی حرفهایش، گفت:

«او مرا می‌پذیرد برای آنکه موکلش هستم. اگر به یاری دیگران برای به دست آوردنِ دیدار و گفت‌وگویی با وکیلم احتیاج داشتم، می‌بایست مدام چاپلوسی کنم.»

لنی به تاجر غله گفت: «امروز چه سختگیر شده است، مگرنه؟»

ک. اندیشید: «حالا نوبت من است که جوری باهام رفتار کنند که گویی غایبم.» و غیظش به تاجر هم گسترد آن گاه که تاجر، به تقلید از بی‌ادبی لنی، گفت:

«ولی قاضی دلیلهای دیگری برای موافقت به دیدن او دارد. پروندهٔ او بسیار جالبتر از پروندهٔ من است. وانگهی، آن تازه شروع شده، احتمالاً هنوز در مرحله‌ای امیدبخش است، و این است که وکیل دوست دارد به آن برسد. بعداً، وضع فرق می‌کند.»

لنی خندان تاجر غله را نگاه کرد و گفت: «بله، بله، چه پرچانه!» اینجا رو به ک. گرداند و دنبال سخنش را گرفت: «تو نباید یک کلمه از حرفهایش را باور کنی. او آدم خوبی است اما خیلی پرچانگی می‌کند. شاید به همین سبب است که وکیل تابش نمی‌آورد. به هرحال، تا شاد و سرحال نباشد، هرگز به دیدن او رضا نمی‌دهد. خیلی سعی کرده‌ام که این

را تغییر بدهم، ولی نمی شود. فکرش را بکن، گاهی به وکیل می‌گویم که بلوک اینجا است و او سه روز پیاپی دیدنش را به تعویق می اندازد. و بعد اگر بلوک موقعی که صدایش می‌کنند حاضر نباشد، فرصتش از دست می رود و من باید دوباره از سر نو خبر دهم که اینجا است. همین است که گذاشتم بلوک اینجا بخوابد، زیرا قبلاً پیش آمده که وکیل نصف شب زنگ زده و صدایش کرده است. پس بلوک باید شبانه‌روز حاضر باشد. گاهی وقتها نیز اتفاق می افتد که وکیل همین که پی ببرد بلوک حاضر است، از دیدار و گفت‌وگو با او سر باز می زند.»

ک. نگاهی پرسان به تاجر غله انداخت که سرش را به نشانهٔ تصدیق تکان داد و با همان رُکی سابق، یا شاید پریشان از احساس شرم، گفت:

«بله، آدم به مرور زمان خیلی وابسته به وکیلش می شود.»

لنی گفت: «وانمود به شکایت می‌کند، چون بارها بهم گفته که خوشش می آید اینجا بخوابد.»

لنی رفت طرف درِ کوچکی و هل داد بازش کرد.

پرسید: «دلت می خواهد اتاق خوابش را ببینی؟»

ک. به دنبالش رفت و از آستانهٔ در به درون اتاق کوتاه سقفی خیره نگریست که بدون پنجره بود و فقط جا برای یک تختخواب باریک داشت. آدم نمی توانست جز با بالارفتن از پایه، توی تختخواب برود. بالا دست آن، در یک فرورفتگی تو دیوار، شمعی و دواتی و قلمی بود، مرتب چیده کنار یک بسته کاغذ، احتمالاً سندهایی مربوط به مرافعه.

ک. رو به تاجر غله گرداند و پرسید: «پس شما در اتاق کلفت می خوابید؟»

او گفت: «لنی گذاشته مال من باشد، خیلی راحت است.»

ک. نگاهی دورودراز به او کرد؛ شاید به هرحال، اولین احساسی که

از آن مرد بهش دست داده بود احساس درستی بود؛ بلوک مسلماً مرد کارآزموده‌ای بود، چون که پرونده‌اش سالهای آزگار طول کشیده بود؛ ولی برای تجربه‌اش بهایی گران پرداخته بود.

ناگهان ک. دیگر نمی توانست قیافهٔ او را برتابد.

سر لنی داد کشید که: «بگذارش به تختخواب!» به نظر نمی آمد که لنی از منظورش سردرآورده باشد.

خواستهٔ او آن بود که برود پیش وکیل و نه تنها هولد بلکه لنی و تاجر غله را نیز از زندگیش براند. ولی پیش از آنکه به اتاق برسد، بلوک به صدایی پست با او سخن گفت:

«آقای ک.»

ک. خشمناک سربرگرداند.

تاجر گفت: «وعده‌تان را فراموش کرده‌اید»، و به حالتی لابه‌گرانه به جلو خمید. «می خواستید یکی از رازهاتان را به من بگویید.»

ک. گفت: «راست است.» نگاهی به طرف لنی انداخت که در او دقیق شده بود. «خوب، پس گوش کنید، هرچند که دیگر الآن تقریباً رازی علنی است. می خواهم حالا بروم پیش وکیل تا از پرونده‌ام برکنارش کنم.»

تاجر غله بانگ برآورد که: «برکنارش کنید!» او از صندلیش به پا جست و با بازوهای افراشته دور آشپزخانه می شتافت و هنگام دویدن هوار می زد:

«می خواهد وکیل را برکنار کند!»

لنی می خواست چنگ بیندازد ک. را بگیرد اما بلوک سر راهش ایستاد، و لنی به تلافیْ با مشت زدش. بعدش با مشتهایِ همچنان گره کرده بتاخت سر به دنبال ک. گذاشت که از او خیلی پیش بود. قبل از

آنکه لنی بهش برسد، رفت تو اتاق وکیل؛ کوشید در را پشت سرش ببندد، ولی لنی یک پایش را در شکاف گذاشت و از لای در دست دراز کرد که بازویش را به چنگ بگیرد و هلش بدهد عقب. ک. مچ او را گرفت و چنان سفت فشردش که لنی ناگزیر با ناله‌ای قبضش را براو رها کرد. لنی جرئت نکرد که به زور برود تو، ولی ک. برای خاطر جمع شدنْ کلید را تو قفل چرخاند.[۱۴]

وکیل از تختخوابش گفت: «مدتها است که منتظرتانم»، و سندی را که در روشنی شمع می‌خواندش روی میز گذاشت، عینک زد و از پشت آن با نگاهی تیز ک. را برانداز کرد.

ک. به جای عذرخواهی گفت: «زیاد معطلتان نمی‌کنم.»

این گفته را، که عذرخواهی نبود، وکیل نشنیده گرفت و گفت: «من دیگر شما را در چنین ساعت دیروقت نخواهم دید.»

ک. تروچسبان جواب داد: «این با نیتهای من جور درمی آید.»

وکیل نگاهی پرسش گر به او کرد و گفت:

«بنشینید.»

ک. گفت: «چون که دلتان می‌خواهد»، و صندلیی دم تختخواب کشید و گرفت نشست.

وکیل گفت: «به گمانم شنیدم که در را قفل کردید.»

ک. گفت: «بله، به خاطر لنی بود.»

قصد نداشت برکسی ابقا کند، ولی وکیل پی حرفش را گرفت که: «مگر باز اذیتتان کرده؟»

ک. پرسید: «اذیتم کرده؟»

وکیل گفت: «بله» و خنده‌اش گرفت تا اینکه سرفهٔ خنده‌اش را بند آورد، بعدش بار دیگر بنا کرد به خندیدن.

پرسید: «فکر می‌کنم تا حالا لابد متوجه شده باشید که او اذیتتان می‌کند؟» و به دست ک. تپوک زد که او، در پریشانی عصبیش، آن را روی میز پاتختی گذاشته بود و حالا شتابان پسش کشید.

ک. که خاموش ماند، وکیل به دنبال سخنش گفت: «شما زیاد اهمیتی به آن نمی‌دهید. چه بهتر. وگرنه شاید من می‌بایست به جای او عذر بخواهم. این یک خصلت غریب او است که من مدتها است بخشیده‌امش و اگر محض خاطر قفل کردن اتاق به دست شما نبود الآن از آن یاد نمی‌کردم. این خصلت غریب او— خوب، حقش نیست که آن را برای شما توضیح بدهم، ولی چنان سرگشته می‌نمایید که احساس می‌کنم باید توضیح بدهم— این خصلت غریب او در آن است که به نظرش همهٔ مردهای متهم خوشگل‌اند. به همه‌شان بند می‌کند، همه‌شان را دوست دارد، و آشکارا آنها نیز در عوض دوستش دارند؛ او غالباً، وقتی بهش اجازه بدهم، برای سرگرم کردنم این ماجراها را برایم تعریف می‌کند. این چندان که گویا مایهٔ شگفتی شما است اسباب تعجب من نیست. اگر شما چشمِ مناسب دیدن این چیزها را داشته باشید، می‌توانید ببینید که متهمان اغلب خوشگل‌اند. پدیده‌ای چشمگیر است، تقریباً قانونی طبیعی است. چون که البته محکوم بودنْ هیچ تغییری در ظاهر کسی نمی‌دهد که بی درنگ آشکار و شناختنی باشد. این پرونده‌ها مانند پرونده‌های جناییِ عادی نیستند، بیشتر متهمان به حرفه‌های معمولیشان ادامه می‌دهند، و اگر در دستهای وکیل خوبی باشند، مصالحشان چندان لطمه نخواهد دید. و با این همه آنهایی که در این امور کارآزموده‌اند می‌توانند در بزرگترین جمعیتها متهمان را یکی پس از دیگری باز شناسند و سوا کنند. می‌پرسید: چطور می‌شناسندشان؟ متأسفانه جواب من براتان رضایت بخش نخواهد بود. می‌شناسندشان چون که متهمان همیشه خوشگلترین‌اند. نمی‌شود که گناهکاری خوشگلشان کند، زیرا—

لازم است که این را دست کم به منزلهٔ یک وکیل بگویم— آنها همه شان گناهکار نیستند. کیفر نیز نیست که پیشاپیش خوشگلشان می‌کند، زیرا همه‌شان کیفر ندیده‌اند، پس باید صرف اتهامی باشد که علیهشان اقامه شده که یک جوری نمایانشان می‌گرداند. البته بعضیهاشان خوشگلتر از دیگران‌اند. ولی همه شان خوشگل‌اند، حتا آن بلوک اکبیری.»

هنگامی که وکیل گفتارش را به پایان برد ک. آرامشش را یکسره بازیافته بود. او حتا، انگار در موافقت کامل با واپسین کلمات، سرش را تکان داده بود، در حالی که بواقع داشت عقیدهٔ بس‌پروراندهٔ خودش را تأیید می‌کرد که وکیل همواره، مانند اکنون، می‌کوشید که کلی گویی های نامربوطی را پیش بکشد تا توجه او را از سؤال اصلی بگرداند که چنین بود: چه اندازه کار براستی در پیشبرد پرونده انجام گرفته است؟

گویا وکیل احساس می‌کرد که ک. حالتی دشمنانه‌تر از معمول دارد، زیرا اکنون مکث کرد تا به او فرصت دهد حرفی بزند، و سپس چون ک. خاموش ماند پرسید:

«امشب به دلیل خاصی اینجا آمدید؟»

ک. گفت: «بله.» دستش را کمی حایل نور شمع کرد تا وکیل را بهتر ببیند. «آمدم بهتان بگویم که از امروز از خدمتهاتان صرف نظر می‌کنم.»

وکیل با یک دست روی بالشها تو تختخواب نیم‌خیز شد و پرسید: «آیا حرفتان را درست می فهمم؟»

ک.، پنداری به حالت هوشیار و مراقب، سیخ نشست و گفت:

«گمان می‌کنم.»

وکیل پس از درنگی گفت: «خوب، این طرحی است که دست کم می توانیم درباره‌اش بحث کنیم.»

ک. گفت: «هیچ هم طرح نیست، واقعیت است.»

وکیل گفت: «ممکن است، ولی ما نباید زیاد عجله کنیم.»

او کلمهٔ «ما» را چنان به کار می برد که گویی قصد ندارد بگذارد ک. خودش را بگسلد، که گویی می خواست دست کم مشاور ک.، اگر نه نمایندهٔ رسمیش، بماند.

ک. گفت: «این تصمیمی شتابزده نیست»، و آهسته آهسته بلند شد و پشت صندلیش جا گرفت. «خوب درباره‌اش فکر کرده‌ام، شاید حتا مدتی خیلی زیاد. تصمیم نهایی من است.»

وکیل لحاف پَرَش را کنار زد و لب تخت نشست و گفت: «پس اجازه بدهید چند کلمهٔ دیگر بگویم.» لنگهای لختش، باموهای سفید، از سرما می لرزید. از ک. درخواست کرد که قالیچه‌ای از روی کاناپه به او بدهد. ک. قالیچه را آورد و گفت:

«هیچ لازم نکرده که خودتان را به دم سرما بدهید.»

وکیل لحاف را دور شانه‌هایش پیچید و قالیچه را دور لنگهایش انداخت و گفت: «دلیلهای مهمی برای این کار دارم. عموتان دوست من است، و من هم به مرور زمان به شما علاقه‌مند شده‌ام. آزادانه به این اعتراف می‌کنم. خجالت ندارد که.»

این جوشش احساس پیرمرد برای ک. بسیار ناخوشایند بود، زیرا ناگزیرش می‌کرد تا در گفته‌هایش صریحتر باشد— کاری که می خواست از آن بپرهیزد—، و همچنین او را برمی‌آشفت، چنانکه روراست به خودش اعتراف می‌کرد، هرچند بی‌آنکه کمترین تأثیری در تصمیمش بگذارد.

گفت: «من از نظر دوستانه‌تان سپاسگزارم و درک می‌کنم که هرچه از دستتان برمی‌آمده برای آنچه به صلاحم می دانستید کرده‌اید. ولی مدتی است که کم کم دارم باور می آورم که کوششهای شما بس نیست. البته من

سعی ندارم که عقایدم را بر آدمی بسیار سالمندتر و کارآزموده‌تر از خودم تحمیل کنم؛ اگر چنین نموده است که سهواً چنین کرده‌ام، لطفاً مرا ببخشید، ولی من، به تعبیر شما، دلیلهای مهمی برای آن دارم، و معتقدم که ضروری است در پروندهٔ من قدمهایی بسیار نیرومندتر از آنچه تاکنون برداشته شده برداشت.»

وکیل گفت: «حالتان را می فهمم، بی صبر و حوصله شده اید.»

ک. که یک خرده خشمگین گشته و از این رو دقتش در گزینش کلمات کمتر شده بود، گفت: «بی صبر و حوصله نشده‌ام. شما حتماً در اولین دیدارم در اینجا که همراه عمویم آمدم متوجه شده‌اید که من مرافعه‌ام را زیاد به جد نمی‌گرفتم؛ اگر، گویی، بزور مرا به یادش نمی انداختند، پاک فراموشش می‌کردم. اما عمویم اصرار می‌کرد که شما را به نمایندگی خودم بگمارم، و من برای خوش گرداندنِ دل او چنین کردم. آدم بطبع توقع داشت که بعد از آنْ پرونده برایم آسانتر از پیش شود، زیرا به هرحال آدم وکیل می‌گیرد که بار را کمی به روی دوش او منتقل کند. ولی درست خلاف این رخ داد. من هرگز آن قدر عذاب پرونده‌ام را نمی‌کشیدم که از وقتی شما را به نمایندگیم گماشته‌ام می‌کشم. تنها که بودم، هیچ نمی‌کردم، ولی باکم نبود؛ از طرف دیگر، پس از آنکه وکیل گرفتم، احساس کردم که صحنه برای پیش آمدن چیزی آماده می شود، با چشمداشتی بی وقفه و افزاینده دخالت شما را انتظار می‌کشیدم، و شما هیچ کاری نکردید. قبول دارم که اطلاعاتی دربارهٔ دادگاه بهم دادید که احتمالاً نمی‌توانستم از جای دیگر به دست آورم. ولی آن نمی‌تواند حالا برایم کفایت کند که محاکمه، به معنای لفظی کلمه، پنهانی و هرچه بیشتر بهم نزدیک می شود.»

ک. صندلی را کنار کشیده بود و الآن، دستهایش در جیبهای کتش،

راست ایستاده بود.

وکیل[۱۵] آرام به صدایی پست گفت: «بعد از مرحلهٔ معینی در کارورزی آدم، بواقع هرگز چیز نوی پیش نمی آید. چه بسیاری از موکلانم که به همین نقطه در مرافعه‌هاشان رسیده‌اند و مانند شما دقیقاً در همین حالت روحی جلویم ایستاده‌اند و همین چیزها را گفته‌اند!»

ک. گفت: «خوب، پس آنها همه همان اندازه بر حق بودند که من هستم. اینْ برهانهای مرا رد نمی‌کند.»

وکیل گفت: «من سعی نداشتم که ردشان کنم، اما می خواهم بیفزایم که از شما توقع داشتم بیشتر از آنها قوهٔ تمیز نشان بدهید، بخصوص که من بینشی دربارهٔ کارکردهای دادگاه و روش کار خودم به شما داده‌ام که معمولاً بیشتر از چیزی است که به موکلانم می دهم. و حالا ناگزیر می بینم که به رغم همه چیز، شما به قدر کافی به من اعتماد ندارید. شما کارها را برایم آسان نمی‌کنید.»

چطور وکیل خودش را پیش ک. خوار و ذلیل می‌کرد! و بدون هیچ پروایی برای حیثیت حرفه ایش، که مسلماً درست در این باره بسیار حساس بود. چرا این کار را می‌کرد؟ به حسب ظاهر، او به منزلهٔ وکیل خواهان فراوان داشت و متمول نیز بود؛ از دست دادن وکالت ک. یا از دست دادن دستمزد او امکان نداشت چندان اهمیتی برای همچو کسی داشته باشد. وانگهی، او علیل بود و خودش می بایست به مصلحتِ از دست دادنِ موکلان اندیشیده باشد. با این همه با سماجت به ک. چسبیده بود! چرا؟ آیا به خاطر علاقهٔ شخصی به عموی ک. بود، یا آنکه واقعاً پرونده را چنان فوق‌العاده می دانست که امیدوار بود شأن و ارجی نصیب ببرد، خواه از دفاع کردن از ک. خواه— امکانی که نبایست آن را منتفی دانست— از خرسند گرداندن دوستانش در دادگاه؟ هرچه قدر که ک. چهرهٔ او را کاوشگرانه

وامی رسید، نشانهٔ گویایی در آن پیدا نبود. تقریباً می شد فرض کرد که او بعمد حالت توداری گرفته است درحالی که منتظر است ببیند کلماتش چه تأثیری می‌گذارند. ولی شاید سکوت ک. را زیادی به نفع خودش تعبیر کرد آن گاه که به دنبال سخنش گفت:

«لابد متوجه شده‌اید که اگرچه دفتر من به اندازهٔ کافی بزرگ است، هیچ دستیاری را در استخدام ندارم. در سالهای پیش این طور نبود، زمانی بود که چندین دانشجوی جوان حقوق برایم کار می‌کردند، ولی امروز تنها کار می‌کنم. این تغییر تا اندازه‌ای با تغییر در کارورزی من مطابقت دارد، زیرا خودم را هرچه بیشتر به پرونده‌هایی مثل پروندهٔ شما محدود کرده‌ام، و تا اندازه‌ای با یقین افزاینده‌ای که در من پدید آمده است. دریافتم که نمی‌توانم مسئولیتِ این پرونده‌ها را به کس دیگری بدهم بی‌آنکه به موکلانم ستم کنم و وظایفی را که به عهده گرفته بودم به خطر بیندازم. ولی تصمیم به گرداندنِ همهٔ کار به دست خودم مستلزم پیامدهای طبیعی بود: می بایست از بیشتر پرونده‌هایی که نزدم می آوردند تن بزنم و تنها به آنهایی برسم که بیشتر از همه احساس همدلیم را برمی انگیختند— و بهتان بگویم که در همین محله هم کم نیستند آدمهای فلک‌زده‌ای که حاضرند خودشان را پرت کنند روی هر ذره نانی که طرفشان می اندازم. و بعد زیر فشار کار زیاد فروشکستم. باری، از تصمیمم پشیمان نیستم، شاید می بایست موضعی محکمتر می‌گرفتم و از قبول پرونده‌های بیشتر سرباز می زدم، ولی سیاست آنکه خودم را تمام‌وکمال وقف پرونده‌هایی کنم که می پذیرفتم، هم مطلقاً ضروری از آب درآمده و هم نتایجْ موجهشان داشته است. یک بار وصف بسیار خوبی خواندم از تفاوت میان وکیلی برای حقوق قضایی معمولی و وکیلی برای پرونده‌هایی مانند اینها. این جوری نوشته شده بود: یک وکیل موکلانش را با نخی نازک راه می برد تا آنکه حکم حاصل آید،

ولی وکیل دیگر از همان اول موکلانش را به دوش می‌گیرد و جسماً حملشان می‌کند و تا حکم حاصل نشده است، و حتا پس از آن هم، یک بار زمینشان نمی‌گذارد. این راست است. ولی کاملاً راست نیست که بگویم من ابداً از وقف کردن خودم به این وظیفهٔ بزرگ پشیمان نیستم. هنگامی که، چنانکه در پروندهٔ شما، زحمتهایم یکسره بد فهمیده می شود، آن وقت، بله، و فقط آن وقت، به پشیمان شدن از آن نزدیک می شود.»[۱۶]

این سخنرانی به جای آنکه ک. را قانع کند، بی‌تابش کرد. پنداشت که در لحن صدای وکیل یک جوری درمی یابد که چه انتظارش را می‌کشد. همان اندرزهای قدیم دوباره شروع خواهد شد، همان ارجاعها به پیشرفت عرضحال، به خوی خیرخواه‌تر این یا آن صاحب‌منصب، در حالی که دشواریهای سر راهْ از یاد نمی‌رفت— خلاصه، همان گفته‌های پیش پا افتادهٔ ملال‌آور دوباره پیش کشیده می شد، خواه برای فریفتن او با امیدهای دروغینِ مبهم خواه برای عذاب دادنش با تهدیدهایی به همان مبهمی.

این باید یک بار برای همیشه متوقف شود، این بود که گفت:

«اگر شما را به نمایندگی خودم نگه دارم، چه گامهایی قصد دارید در پرونده‌ام بردارید؟»

وکیل حتا این پرسش خواردارنده را پذیرفت و جواب داد:

«همان کارهایی را که قبلاً شروع کرده‌ام پی خواهم گرفت.»

ک. گفت: «می دانستم؛ خوب، ادامه دادن به صحبتْ وقت تلف کردن است.»

وکیل، چنانکه انگار ک. خطاکار است و نه خود او، گفت: «یک کوشش دیگر خواهم کرد. به گمانم آنچه سبب کج خیالیتان نه فقط در داوریتان دربارهٔ یاری قضایی من بلکه همچنین در کردار عمومیتان می شود آن است که باهاتان زیادی خوب رفتار شده است، هرچند که آدمی

متهم‌اید، یا دقیقتر بگویم، درباره‌تان اهمال شده است، اهمال آشکار. البته برای اهمال دلیلی هست؛ چه بسا بهتر است که آدم در زنجیر باشد تا آزاد. ولی می‌خواهم بهتان نشان دهم با متهمان دیگر چطور رفتار می‌شود، و شاید شما یک چیزهایی یاد بگیرید. می‌فرستم سراغ بلوک؛ شما بهتر است در را باز کنید و اینجا کنار میز پاتختی بگیرید بنشینید.»

ک. گفت: «با کمال میل»، و این دستورها را اجرا کرد؛ او همیشه آمادهٔ چیزیاد گرفتن بود. ولی محض احتیاط بار دیگر پرسید:

«پی برده‌اید که من از خدمات شما صرف نظر می‌کنم؟»

وکیل گفت: «بله، ولی شاید رأیتان را عوض کنید.»

دوباره تو رختخواب دراز کشید، لحاف را تا چانه‌اش بالا آورد، و صورتش را طرف دیوار چرخاند. سپس زنگ زد.

تقریباً همان دم لنی سروکله‌اش پیدا شد؛ نگاههای تندی می‌انداخت تا دریابد چه می‌گذرد؛ چنین نمود که دیدن ک. به آن حال نشسته کنار تختخواب وکیلْ خاطرش را آسود. لبخند زنان سری به طرفش تکان داد، ولی ک. بی‌حالت بهش خیره ماند.

وکیل گفت: «برو بلوک را بیاور.» ولی لنی به جای رفتن و آوردن بلوک، رفت دم در و فریاد کشید:

«بلوک! وکیل می‌خواهدت!» و بعد، احتمالاً چون روی وکیل به دیوار بود و اعتنایی به او نداشت، خودش را یواش‌یواش پشت سر ک. جا کرد و آنجا، در طی باقی تمام جریانات، حواس ک. را پرت می‌کرد این جور که روی پشتی صندلیش خم می‌شد یا به ملایمت و احتیاط انگشتهایش را لای موهای او فرو می‌برد و روی شقیقه‌های او می‌مالید. عاقبت ک. برآن شد که با چسبیدن دستشْ جلویش را بگیرد، که پس از کمی مقاومت لنی تسلیم او شد.

بلوک بی‌درنگ به احضار پاسخ داده بود، ولی بیرون در واایستاد، و گویا از خودش می‌پرسید که باید برود تو یا نه. ابروهایش را بالا برد و سرش را کج گرفت پنداری گوش بدهد تا احضار شود. ک. می‌توانست مرد را به تو آمدن دل بدهد، ولی مصمم بود که نه همان با وکیل بلکه با همهٔ کسان قطعاً بگسلد. این بود که بی‌جنبش ماند. لنی نیز خاموش بود. بلوک متوجه شد که دست‌کم هیچ کس او را نمی‌راند، و با چهره‌ای نگران و دستهای چسبیده به پشتش، پاورچین پاورچین توی اتاق آمد و در را برای تأمین عقب‌نشینیش باز گذاشت. اویک بار هم ک. را نگاه نکرد، بلکه رک زده به لحاف قوز کرده خیره ماند که در زیرشْ وکیل حتا پیدا نبود زیرا خودش را کیپ دیوار گرفته بود. باری، صدایی از تختخواب آمد که می‌گفت:

«بلوک است؟»

این سؤال بر بلوک، که راه زیادی را جلو آمده بود، ضربه‌ای کوفت؛ تلوتلو خورد، گویی به سینه‌اش و بعد به پشتش زده‌اند، و پس از کرنشی آرام ایستاد و پاسخ داد:

«در خدمتم.»

وکیل پرسید: «چه می‌خواهی؟ بی‌موقع آمده‌ای.»

«مگر صدایم نزدند؟»

او که این سؤال را بیشتر از خودش پرسیده بود تا از وکیل، دستهایش را جلویش گرفت تا انگار خودش را بپاید، و آماده بود که بزند به چاک.

وکیل گفت: «صدایت زده‌اند ولی بی‌موقع آمده‌ای.» پس از لحظه‌ای افزود:

«همیشه بی‌موقع می‌آیی.»

از لحظه‌ای که صدای وکیل به گوش رسید بلوک چشمهایش را از

تختخواب برگرداند و فقط ایستاده بود گوش می داد و به گوشهٔ دوردستی زل زده بود، گویی دیدن وکیل خیره کننده‌تر از آن بود که او تاب آورد. ولی حتا گوش دادن برایش دشوار بود، چون وکیل رو به دیوار و به صدایی پست و تند حرف می زد.

بلوک پرسید: «می خواهید بروم؟»

وکیل گفت: «خوب، حالا که اینجایی، بمان!»

آدم می پنداشت که وکیل به جای آنکه آرزوی بلوک را برآورد تهدید کرده بود که وادارد بزنندش، زیرا مردک اکنون براستی شروع به لرزیدن کرد.

وکیل گفت: «دیروز رفیقم، **قاضی سوم**، را دیدم و کم کم صحبت را به پرونده‌ات کشیدم. دلت می خواهد بدانی چه گفت؟»

بلوک گفت: «اوه، خواهش می‌کنم.»

از آنجا که وکیل بی درنگ جواب نداد، بلوک دوباره بهش التماس کرد و جوری خم شد که انگار می خواهد زانو بزند. ولی ک. با فریادی پا در میان گذاشت:

«داری چه کار می‌کنی؟»

چون لنی کوشید که او را از فریاد زدن باز دارد، دست دیگرش را هم چسبید. ک. لنی را در قبضی عاشقانه نگه نداشته بود؛ لنی گاه گاه آه می‌کشید و تقلا می‌کرد که خودش را برهاند. ولی آن کس که تاوان جوشش. ک. را پرداخت، بلوک بود؛ وکیل تند و تیز از او پرسید:

«وکیلت کیست؟»

بلوک گفت: «شما.»

وکیل پرسید: «و بجز من؟»

بلوک گفت: «هیچ کس بجز شما.»

وکیل گفت: «پس به هیچ کس دیگر اعتنا نکن.»

بلوک پاک موافق بود؛ چشم غره‌ای به ک. کرد و با کله‌اش علامتهای خشونت‌آمیزی به او داد. اگر این حرکات و اطوار به سخن برگردانده می شد، باران فحش و بد و بیراه می‌گردید. و این مردی بود که ک. می خواست دوستانه دربارهٔ پروندهٔ خودش با او گفت‌وگو کند!

ک. گفت: «دیگر دخالت نمی‌کنم»، و در صندلیش به پشت یله داد.

«اگر دلت می خواهد، زانو بزن به زمین یا چهار دست و پا بخز، من باکم نیست.»

با این همه بلوک قدری عزت نفس برایش مانده بود، دست کم جایی که پای ک. به میان می آمد، زیرا در حالی که مشتهایش را جولان می داد و به بلندیی که در حضور وکیل جرئت داشت نعره می‌کشید، به سوی او رفت.

«شما حق ندارید با من این جوری حرف بزنید، روا نیست. چرا بهم دشنام می دهید؟ و آن هم جلوی وکیل که ما را، جفتمان را، شما و مرا از سر خیرخواهی اینجا راه می دهد؟ شما بهتر از من نیستید، شما هم متهم‌اید و مثل من درگیر یک مرافعهٔ قضایی هستید. اگر با این همه شما یک آقا هم هستید، بهتان بگویم من نیز مثل شما آقای بزرگی هستم، ولو نه بزرگتر. و وامی دارم که مرا چنان خطاب کنید، بله شما بخصوص. زیرا اگر به خیالتان برمن مزیت دارید چون که اجازه یافته‌اید براحتی آنجا بنشینید و، به قول خودتان، چهاردست و پا خزیدنم را تماشا کنید، این ضرب‌المثل قدیمی را به یادتان می‌آورم: آدمهای مظنون حرکت کنند بهتر است تا در سکون بمانند، زیرا در حالت سکون امکان دارد بی آنکه بدانند در ترازویی نشسته باشند و همراه گناهانشان وزن شوند.»

ک. هیچی نگفت، جز آنکه بی مژه زدن به آن دیوانه ماتش برده بود.

در این ساعت آخر چه تغییری برای مرد ک پیش آمده بود! آیا مرافعه‌اش بود که او را چنان برمی‌آشفت که نمی‌توانست میان دوست و دشمن جدایی بگذارد؟ آیا در نمی‌یافت که وکیل بعمد داشت خوارش می‌کرد و این بار هیچ نیتی نداشت جز آنکه قدرتش را به رخ ک. بکشد و شاید او را نیز فرمانبردار گرداند؟ ولی اگر بلوک از دریافتن این ناتوان بود، یا اگر آن قدر از وکیل می‌ترسید که نمی‌توانست به خود اجازه دهد که این را دریابد، پس چگونه می‌شود چندان حیله‌گر یا چندان دلیر باشد که وکیل را بفریبد و انکار کند که به وکلای دیگر رو آورده است؟ و چگونه می‌شد که آن قدر گستاخ باشد که به ک. بتازد، درحالی که می‌دانست ک. امکان دارد رازش را فاش کند؟ گستاخیش فراتر از اینها می‌رفت، حالا به تختخواب وکیل نزدیک شد و از ک. شکایت کرد:

گفت: «دکتر هولد، شنیدید که این مرد به من چه گفت؟ پروندهٔ او در قیاس با پروندهٔ من تنها چند ساعت از عمرش می‌گذرد، و با این همه، اگرچه من پنج سال درگیر پرونده‌ام بوده‌ام، به صرافت می‌افتد به من اندرز دهد. حتا به من بدوبیراه می‌گوید. هیچی نمی‌داند و به من بدوبیراه می‌گوید، من، که تا جایی که عقل و شعور ضعیفم اجازه می‌دهد همهٔ احکام تکلیف، پارسایی، و سنت را مطالعه کرده‌ام.»

وکیل گفت: «به هیچ کس محل نگذار و همان کاری را که به نظر خودت درست می‌آید بکن.»

بلوک گفت: «مسلماً»، انگار که به خودش دل می‌داد، و سپس با یک نگاه تندی یکبری نزدیک تختخواب زانو زد. گفت: «دکتر هولد، من روی زانوهایم هستم.»

ولی وکیل جوابی نداد.(۱۷) بلوک با احتیاط لحاف را با یک دست نوازش کرد. در سکوتی که اکنون حکمفرما بود، لنی خودش را از دست

ک. رهاند و گفت:

«داری دردم می‌آوری. ول کن. می‌خواهم پیش بلوک باشم.»

لنی رفت لب تخت نشست. بلوک از آمدنش حظ کرد؛ لال بازانه با حرکات و اطوار بهش التماس کرد که نزد وکیل میانجیش شود. آشکارا او سخت نیازمند هرجور اطلاعاتی بود که وکیل می‌توانست بدهد، اما شاید فقط می‌خواست که آن را تحویل وکلای دیگرش دهد که ازش استفاده کنند. لنی ظاهراً بلد بود که دل وکیل را به دست آورد؛ به دست او اشاره کرد و لبهایش را غنچه کرد که پنداری می‌خواهد بوسه‌ای بدهد. بلوک بی‌درنگ دست را بوسید، و به انگیزش لنی دوبار این کار را تکرار کرد. ولی وکیل پافشارانه بی‌واکنش ماند. سپس لنی، درحالی که خطوط زیبای بدن سفتش را نشان می‌داد روی صورت پیرمرد خم شد و موهای سفید و بلندش را ناز کرد. اینْ سرانجام واکنشی برانگیخت.

وکیل گفت: «تردید دارم بهش بگویم»، و می‌شد دید که او با سر می‌گوید نه، شاید برای آنکه بهتر از فشار دست لنی کیف کند. بلوک با چشمهای فروافکنده گوش می‌داد، گویی که با گوش کردنْ قانونی را می‌شکند.

لنی پرسید: «چرا تردید می‌کنی؟»

ک. احساس می‌کرد که دارد به گفت‌وگویی خوبْ تمرین کرده گوش می‌دهد که بارها تکرار شده بود و بارها هم تکرار خواهد شد، گیرم تازگیش را هرگز برای بلوک از دست نخواهد داد.

وکیل به جای پاسخ دادن پرسید: «امروز چطور رفتار کرده است؟»

لنی پیش از آنکه این خبر را بدهد پایین به بلوک نگاه کرد و لحظه‌ای تماشایش کرد که دستهایش را به سوی او بلند می‌کند و لابه‌گرانه به هم چسباندشان. سرانجام لنی به حالتی جدی سر تکان داد، رو به سوی وکیل

گرداند و گفت:

«آرام و سختکوش بوده است.»

تاجری پیر، مردی با ریش بلند، به دختر جوانی التماس می‌کرد که سخنی به سود او بگوید! اندیشه‌های پنهانش هرچه می‌خواهند باشند، در چشم کسانی که می‌دیدندش هیچ بخشایشی نمی‌یافت. ک. سر درنمی‌آورد که چطور وکیل پنداشته بود که با این نمایش دل او را به دست آورد. اگر وکیل پیش از این حال او را به هم نزده بود، با پدید آوردن این صحنه می‌زد. اینْ حتا برای یک تماشاگر هم خواردارنده بود. پس، روشهای وکیل، که خوشبختانه ک. مدتی دراز در معرضشان قرار نگرفته بود، در حکم این بود: که موکل عاقبت همهٔ جهان را از یاد می‌برد و تنها به امید یک چیز می‌زیست: بتواند به جان کندن این راه دروغین را بپیماید تا آنکه پایان پرونده‌اش از دور نمایان شود. موکل دیگر موکل نبود و سگِ وکیل می‌گردید. اگر وکیل به این مرد فرمان می‌داد که به زیر میز، پنداری به درون لانه‌ای، بخزد و آنجا عوعو کند، او شادمانه به فرمان گردن می‌نهاد. ک. به همه چیز با دل گسستگی سنجشگرانه گوش می‌داد، چنانکه گویی مأموریت یافته است که جریانات را بدقت مشاهده کند، آنها را به مقامی برتر گزارش دهد، و مدرکی کتبی ازشان فراهم کند.

وکیل پی گفته‌اش درآمد که: «او تمام روز چه می‌کرده؟»

لنی گفت: «تو اتاق کلفت حبسش کردم تا نگذارم سرکارم مزاحمم بشود؛ به هرحال، این اتاق جایی است که او معمولاً در آن می‌ماند. و می‌توانستم گاه گداری از سوراخ هواکش بهش دید بزنم تا ببینم چه می‌کند. همهٔ مدت رو رختخواب زانو زده بود و سندهایی را که بهش قرض دادید و روی هرهٔ پنجره پهنشان کرده بود می‌خواند. این تأثیر خوبی در من گذاشت، چون پنجره به بادکشی باز می‌شود و نور زیادی نمی‌دهد. پس،

جوری که بلوک به خواندنش چسبیده بود بهم نشان می‌داد کاری را که بهش گفته‌اند چه وفادارانه می‌کند.»

وکیل گفت: «از شنیدن این خبر خوشحالم. ولی آیا چیزی را که می‌خواند می‌فهمید؟»

همهٔ این مدت لبهای بلوک دایم می‌جنبید، آشکارا داشت جوابهایی را که امیدوار بود لنی بدهد صورتبندی می‌کرد.

لنی گفت: «خوب، البته این چیزی است که من به طور مسلم نمی‌دانم. به هرحال، دیدمش که بسیار ساعیانه می‌خواند. همهٔ روز هرگز از همان صفحه نگذشت و سطرها را با انگشتهایش دنبال می‌کرد. هروقت که نگاهش می‌کردم چنان آه می‌کشید که انگار خواندنْ خیلی زحمتش می‌داد. ظاهراً سندهایی که شما بهش دادید بخواند فهمشان مشکل است.»

وکیل گفت: «بله. این نوشته‌ها مشکل‌اند. باور نمی‌کنم که او واقعاً ازشان سردربیاورد. مقصود از آنها فقط اشاره به این است که بداند مبارزه‌ای که باید من در دفاعش بکنم چقدر سخت است. و برای کی دارم این مبارزهٔ سخت را می‌کنم؟ بیانش تقریباً مضحک است— برای بلوک می‌کنم. او باید پی ببرد که این یعنی چه. آیا او بدون وقفه خواند؟»

لنی جواب داد: «تقریباً بدون وقفه؛ تنها یک بار ازم آب خواست، و من آن را از راه هواکش بهش دادم. بعد، نزدیکهای ساعت هشت آوردمش بیرون و یک چیزی دادم بخورد.»

بلوک نگاهی گذرا به ک. انداخت، پنداری که دارند چیزهای شکوهمندی دربارهٔ او تعریف می‌کنند که باید همچنین ک. را زیر تأثیر بگیرد. الآن چنین می‌نمود که حسابی امیدوار است؛ حرکتهایش آزادانه‌تر بود، و روی زانوهایش جابه‌جا می‌شد. هرچه نمایانتر بود که کلمات بعدی

وکیل او را خشکاند.

وکیل گفت: «داری تمجیدش می‌کنی. اما این تنها گفتنِ به او را برایم مشکلتر می‌کند. زیرا گفته‌های قاضی به هیچ وجه نه برای بلوک و نه برای پرونده‌اش مساعد بود.»

لنی پرسید: «مساعد نبود؟ چطور می‌شود؟»

بلوک چنان خیره‌خیره به لنی می‌نگریست که گویی باور داشت او می‌تواند به کلماتی که قاضی دیرگاهی پیش بیان کرده بود چرخشی مساعد بدهد.

وکیل گفت: «مساعد نبود. او حتا لجش گرفت که اسم بلوک را آوردم. گفت: ‹حرف بلوک را نزنید.› من گفتم: ‹ولی او موکل من است.› گفت: ‹دارید خودتان را سر این آدم هدر می‌دهید.› من گفتم: ‹فکر نمی‌کنم که پرونده‌اش چاره‌ای نداشته باشد.› او تکرار کرد: ‹خوب، دارید خودتان را سر او هدر می‌دهید.› من گفتم: ‹باور ندارم، بلوک صادقانه دلمشغول پرونده‌اش است و خودش را وقف آن کرده. او تقریباً در خانهٔ من زندگی می‌کند تا دایم در تماس با جریانات باشد. آدم همچو شور و غیرتی را اغلب پیدا نمی‌کند. البته او شخصاً آدم ناخوشایندی است رفتار و سلوک بدی دارد، و کثیف است، ولی به منزله موکلْ جای سرزنش ندارد.› — گفتم: ‹جای سرزنش ندارد،› و اینْ غلوی عمدی بود. به این، او جواب داد: ‹بلوک فقط حیله‌گر است. او تجربهٔ فراوانی به دست آورده و بلد است که موضوع را به تعویق بیندازد. ولی نادانیش بیشتر از حیله‌گری او است. به خیالتان او چه خواهد گفت اگر پی ببرد که پرونده‌اش حتا هنوز شروع نشده، اگر بهش بگویند زنگی که نمودار شروع جریان دادرسی است حتا زده نشده است؟› —

وکیل در میانه درآمد که: «بلوک، آرام بگیر»، زیرا بلوک روی پاهای

لرزان برمی‌خاست، آشکارا برای آنکه لابه‌گرانه توضیحی بخواهد. نخستین بار بود که وکیل بلوک را یکراست، به هراندازه‌ای، خطاب قرار می‌داد. با چشمهایی بی‌فروغ پایین را می‌نگریست، نگاهش تا اندازه‌ای مبهم و تا اندازه‌ای متوجه بلوک بود که زیر این نگاهْ دوباره به زانو درآمد.

وکیل گفت: «این گفتهٔ قاضی هیچ معنای ممکنی برای تو ندارد. پس از هرکلمه‌ای هول نکن. اگر دوباره این کار را بکنی هرگز چیزی بهت نخواهم گفت. نمی‌شود جمله‌ای را شروع کنم بی‌آنکه جوری بهم زل بزنی که انگار حکم نهایی‌ات رسیده است. باید از این جور رفتار جلوی موکلم خجالت بکشی. و داری اعتمادش را به من از بین می‌بری. چه‌ات است؟ تو هنوز زنده‌ای، هنوز زیر حمایت منی. هول کردنت بی‌معناست. یک جایی خوانده‌ای که محکومیت آدم غالباً نامنتظر سر می‌رسد، از زبان شخصی اتفاقی در زمانی غریب. اینْ با قید و شرطهای بسیار مسلماً راست است، ولی به همان اندازه راست است که هول کردنت حالم را به هم می‌زند و چنین می‌نماید که نشان دهندهٔ فقدان اعتماد لازم به من است. چیزهایی که گفتم همه‌اش گزارش سخن یک قاضی بود. خوب می‌دانی که در این موضوعات عقایدِ به قدری جوراجور است که آشفتگی آن سرش ناپیدا است. مثلاً، این قاضی فرض می‌کند که جریان دادرسی در یک نقطه شروع می‌شود، و من فرض می‌کنم که در نقطهٔ دیگری شروع می‌شود. یک اختلاف عقیده، و نه چیزی بیشتر. در مرحلهٔ معینی از جریان دادرسی، به حسب سنتی قدیم زنگی را باید نواخت. به زعم این قاضی، آن نمودار شروع پرونده است. من الآن نمی‌توانم همهٔ حجتهایِ در ردّ او را برایت بگویم، ازشان سردرنمی‌آوری؛ برایت همین بس که حجتهای بسیاری در ردّ نظر او هست.»

بلوک در سراسیمگیش نشسته بود و پشم قالیچهٔ پوستیِ افتاده جلوی

تختخواب را می‌کشید؛ هراسش از سخن قاضی چندان بود که مدتی انقیادش را در برابر وکیل از دلش برد و تنها به خودش می اندیشید و کلمات قاضی را زیرورو و از همه سو وارسیشان می‌کرد.

لنی به لحنی هشدار دهنده گفت: «بلوک»، و گریبانش را گرفت و کمی به سمت بالا کشیدش. «قالیچه را ول کن و به حرفهای وکیل گوش بده.»

« این فصل هرگز تمام نشد »

۹

در کلیسا

برعهدهٔ ک. افتاد تا به یک همکار ایتالیایی که نخستین بار به آن شهر می آمد و یکی از متنفذترین مشتریهای بانک بود بعضی گنجینه های هنری و یادمانهای شهر را نشان بدهد. این مأموریتی بود که زمانی ک. آن را افتخاری می دانست، ولی در موقع کنونی، الآن که همهٔ توش و توانش را حتا برای حفظ حیثیتش در بانک لازم داشت، آن را به نادلخواه پذیرفت. هرساعتی را که دور از بانک می‌گذراند عذابش می داد؛ راست است که او به هیچ رو مانند گذشته نمی توانست بهترین استفاده را از ساعتهای اداریش ببرد، او وقت زیادی را در وانمود کردنِ محض به انجام دادن کار واقعی هدر می داد، اما پشت میزش که نبود دلش بیشتر شور می زد. در ذهنش معاون را می دید— هم او که همیشه جاسوسیش را کرده بود— که گاه و بیگاه تو دفتر او می آید، پشت میزش می نشیند، کاغذهایش را جست‌وجو می‌کند، مشتریهایی را می پذیرد که در طی سالهای سال تقریباً دوستهای قدیمی ک. شده بودند، و آنها را به نیرنگ از دستش می رباید، شاید حتا خطاهای او را کشف می‌کرد، چون ک. حالا خودش را دایم در معرض تهدید خطهایی می دیدید که از همه جانب به کارش راه می یافتند و او دیگر

توان پرهیز کردن ازشان را نداشت.

در نتیجه اگر مأموریتی، هرچقدر هم افتخارآمیز، برعهده‌اش گذاشته می‌شد که مستلزم آن بود دفترش را برای کار ترک کند یا حتا به سفر کوتاهی برود— و مأموریتهایی از این دست از قضا تازگیها اغلب برایش پیش آمده بود—، پس ناچار بدگمان می‌شد که دسیسه‌ای در میان است تا او را از اداره دور گردانند و در آن هنگام در کارش تحقیق کنند، یا دست‌کم آنکه وجودش را هیچ برای اداره لازم نمی‌دانستند.

از بیشتر این مأموریتها می‌توانست به آسانی سرباز زند. ولی جرئت نمی‌کرد، زیرا، اگر کوچکترین دلیلی برای بدگمانیهایش در میان بود، سرباز زدن از رفتن تنها حمل بر اعتراف به هراسش می‌شد. به همین دلیل هرکدامشان را با آرامش ظاهری می‌پذیرفت، و یک بار که می‌خواستند به سفر خسته کنندهٔ دوروزه‌ای برود هیچی دربارهٔ تب و لرزش نگفت تا خطر این بدگمانی را برخود نخرد که هوای نمناک پاییزی را برای نرفتن بهانه می‌آورد.

هنگامی که با سردردی سخت از این سفر بازگشت، دریافت که برگزیده شده تا روز بعد مهمان ایتالیایی را همراهی کند. وسوسهٔ سرباز زدن، برای همین بار، بسیار زیاد بود، بخصوص آنکه کاری که به گردنش گذاشته بودند دقیقاً کار تجارتی نبود؛ با این همه، وظیفه‌ای اجتماعی در برابر یک همکار بود و بی‌گمان مهم؛ منتها برای خودش هیچ اهمیتی نداشت چون می‌دانست که هیچ چیزی جز کارِ خوبْ انجام گرفته نمی‌تواند او را برهاند، کاری که در نبودِ آنْ کمترین فایده‌ای به حالش نداشت که، از قضایی عجیب، در چشم مرد ایتالیایی دلپذیرترین همراه بنماید. شده حتا برای یک روز، خوش نداشت از کارش دوری جوید، زیرا سخت‌بیم زده بود که اجازه ندهند باز گردد، بیمی که خوب می‌دانست گزافه‌آمیز است

اما به هرحال آزارش می‌داد.

مشکل در این بارْ پیدا کردنِ عذری پذیرفتنی بود؛ دانش زبان ایتالیایی او مسلماً خیلی زیاد نبود اما اقلاً کافی بود؛ و برهانی قاطع در این واقعیت بود که او یک مقدار دانش هنر داشت که در روزگار پیش فراگرفته بود: به این دانش در بانک پی برده بودند و به حد مهملی در آن غلو کرده بودند چون که او مدتی، به دلیلهای صرفاً مربوط به کارش، عضو «انجمن حفظ یادمانهای باستانی» بود. چو افتاده بود که ایتالیایی نیز هنرشناس است، و اگر این طور باشد، گزینش ک. برای همراهی کردن او گزینشی طبیعی به نظر می‌آمد.

در صبحی بارانی و توفانی ک. زود هنگام در ساعت هفت به اداره رسید، از برنامهٔ پیش رویش بسیار عصبی بود، ولی تصمیم داشت قبل از آنکه مهمان بیاید و او را از کارش پرت کند، دست کم قدری کار کند. خیلی خسته بود، زیرا نیمی از شب را به مطالعهٔ دستور زبان ایتالیایی برای کمی آماده ساختن خودش گذرانده بود؛ پنجره، که این آخریها عادت کرده بود وقت زیادی را دم آن بگذراند، خیلی بیشتر از میزش او را به خود می‌کشید، ولی در برابر وسوسه مقاومت کرد و نشست به کار. بدبختانه درست در همان موقع خدمتگار سروکله‌اش پیدا شد و گفت که آقای رئیس او را فرستاده ببیند آیا کارمند ارشد به دفترش آمده است یا نه، و اگر آمده، ازش خواهش کند که به اتاق پذیرایی بیاید؛ آقای اهل ایتالیا هم حالا از راه رسیده بود.

ک. گفت: «بسیار خوب.» فرهنگ کوچکی را در جیبش چپاند، آلبومی از مناظر و بناهای شهر را که برای بیگانه آماده کرده بود زیر بغل گذاشت و از راه دفتر معاون وارد اتاق رئیس شد. شادمان بود که به این زودی به اداره آمده و هنگامی که می‌خواهندش بی‌درنگ حی و حاضر

است، احتمالاً هیچ کس بواقع انتظار این کار را از او نداشت.

البته دفتر معاون، مثل نیمه‌های شب، خالی بود؛ احتمال بسیار داشت که به خدمتگار گفته بودند که او را هم فراخواند، و بدون نتیجه. هنگامی که ک. وارد اتاق پذیرایی شد، دوتا آقایان از مبلهای گودشان برخاستند. رئیس مهربانانه به روی ک. لبخند زد، آشکارا از دیدنش بسیار خوشحال بود. فوراً کار معرفی را انجام داد. ایتالیایی دست ک. را با شور و شوق تکان داد و خندان گفت که کسی زودخیز است. ک. درست حالیش نشد که مقصود او کیست، چون که اینْ عبارت ناآشنایی بود که معنایش فوراً برای ک. روش نشد. او با چند جملهٔ روان جواب داد که ایتالیایی با خندهٔ دیگری پذیرفتشان، و در این میان به حالی عصبی سبیل خاکستری رنگِ پر پشتش را نوازش می‌کرد. این سبیل آشکارا عطر زده بود؛ آدم تقریباً وسوسه می‌شد که نزدیک بشود و آن را بو بکشد.

چون همگی دوباره نشستند و گفت‌وگویی مقدماتی آغاز شد، ک. سخت پریشان شد وقتی دید که فقط تا یک اندازه گفته‌های ایتالیایی را می‌فهمد. موقعی که آهسته و آرام حرف می‌زد، می‌توانست سخنانش را تقریباً به طور کامل بفهمد، ولی این بسیار کم پیش می‌آمد؛ بیشترینه کلمات سیل‌آسا بیرون می‌ریختند، و او با کله‌اَش حرکتها و اطوار پرنشاطی انجام می‌داد که گویی از شتاب صحبت لذت می‌برد. وانگهی، وقتی این اتفاق می‌افتاد، همواره می‌زد به یک گویشی که ک. آن را به ایتالیایی نمی‌شناخت اما رئیس می‌توانست به آن هم صحبت کند هم بفهمدش، چنانکه براستی ک. توقعش را داشت، به لحاظ آنکه این ایتالیایی اهل ناف جنوب ایتالیا بود، جایی که رئیس چندسالی را در آن گذرانده بود.

باری، برای ک. روشن شد که امکان اندکی برای ارتباط برقرار کردن با ایتالیایی هست، زیرا زبان فرانسه آن مرد دشوار فهم بود؛ بعلاوه، سبیلش

حرکت لبهایش را پنهان می‌کرد که دیدنشان شاید درک را آسان می‌کرد. ک. شروع به پیش‌بینی رخدادهایی ناخوشایند بسیار کرد و عجالتاً از کوشش در پی گرفتن گفت‌وگو دست کشید— هنگامی که رئیس حاضر بود که همهٔ گفته‌ها را می‌فهمید، کوششش ناضروری بود— و به همین بس کرد که اخمالود ایتالیایی را مشاهده کند که بسیار راحت و سبک در مبلش لم داده، غالباً کت کوچک تنگ دوختش را می‌کشد، و یک‌بار کوشید با دستهای بالا برده، پنداری آویخته به مچها، چیزی را توضیح دهد[۱۸] که ک. سردرنیاورد، هرچند به جلو خم شده بود که مراقب همهٔ اطوار و حرکات باشد. سرانجام، چون ک. آنجا نشست و داخل در گفت‌وگو نشد و فقط با چشمهایش افت و خیز گفت‌وگو را دنبال می‌کرد، خستگی قبلیش دوباره بر او راه یافت، و وحشت زده، هرچند خوشبختانه درست بموقع، با حواس پرتی جلوی خودش را گرفت که می‌خواست پا شود و راه بیفتد برود.

عاقبت ایتالیایی ساعتش را نگاه کرد و به پا جهید. او پس از خداحافظی کردن با رئیس خودش را چنان به ک. فشرد که ک. ناگزیر مبلش را به عقب کشید تا آزادی حرکت داشته باشد. رئیس که بی‌گمان در چشم ک. می‌دید که او گرفتار دشواری بی‌امیدی با این ایتالیایی فهم‌ناپذیر است، جوری هوشمندانه و ظریفانه پا در میان گذاشت که چنین می‌نمود انگار دارد صرفاً اندرزهای کوچکی می‌دهد، در حالی که بواقع برای ک. معنای همهٔ گفته‌هایی را که با آنْ ایتالیایی دایم سخن او را می‌برید بکوتاهی می‌رساند. این طوری ک. پی برد که ایتالیایی یک کار فوری دارد که باید بهش برسد، که بدبختانه وقتش‌تنگ است، که هیچ قصد ندارد شتابان بیفتد دوره و همهٔ منظره‌ها را با عجله ببیند، که خیلی بیشتر ترجیح می‌دهد— البته اگر فقط ک. موافقت می‌کرد، تصمیمش تنها برعهدهٔ ک. بود— که کار دیدن را منحصر کند به تماشای کلیسای جامع، ولی آن

را تمام و کمال تماشا کند. او بسیار خشنود بود که فرصت داشت این کار را در معیت چنان آقای فاضل و دوست داشتنی انجام دهد— آقای فاضل دوست داشتنی یعنی ک.، که سخت می‌کوشید گوش به کلمات او ندهد و هرچه سریعتر معنای گفتهٔ رئیس را بگیرد— و اگر اشکالی نداشته باشد از او خواهش می‌کند یکی دو ساعت بعد، مثلاً ساعت ده او را آنجا ببیند. او امیدوار بود که بتواند نزدیکهای آن وقت حتماً به آنجا برسد. ک. جواب مناسبی داد، ایتالیایی دست رئیس را و سپس دست ک. را و آن‌گاه دوباره دست رئیس را فشرد و، به دنبالش آن دو مرد، در حالی که فقط تا نیمه رویش به سوی آنها بود ولی هنوز جریان کلمات از دهنش بند نیامده بود، به طرف در رفت.

ک. چند لحظه‌ای با رئیس ماند. رئیس آن روز بخصوص ناخوش می‌نمود. احساس می‌کرد که باید از ک. عذر بخواهد و گفت— آنها خودمانی کنار یکدیگر ایستاده بودند— که او اول قصد داشت که خودش ایتالیایی را همراهی کند، ولی سپس خوب که فکرش را کرد— او دلیل قاطعی به دست نداد— تصمیم گرفت که ک. را بفرستد. اگر ک. ابتدا گفته‌های ایتالیایی را نمی‌فهمد، نباید بگذارد که این او را برآشوبد، زیرا چندی نمی‌گذشت که معنای گفته‌ها را می‌فهمید، و حتا اگر خیلی زیاد نمی‌فهمید اهمیتی نداشت، زیرا ایتالیایی چندان پروایی از آن نداشت که گفته‌هایش را بفهمند یا نه. بعلاوه، دانش زبان ایتالیایی ک. معرکه بود و مسلماً بخوبی از عهده برخواهد آمد.

آن‌گاه ک. را راهی اتاق خودش کرد. ک. وقتی را که هنوز در اختیار داشت گذاشت سر نسخه‌برداری از روی فرهنگ از کلمات ناآشنایی که در گشتِ کلیسا لازمشان داشت. کاری بود سخت کلافه کننده؛ خدمتگاران با نامه‌ها تو می‌آمدند، کارمندها با پرس و جوها سر می‌رسیدند

و، چون ک. را مشغول می‌دیدند، تو درگاه می‌ایستادند ولی از جا جنب نمی‌خوردند تا آنکه پاسخ می‌داد؛ معاون فرصت مزاحمت را از دست نداد و چندین بار سروکله‌اش پیدا شد، فرهنگ را از دست ک. می‌گرفت و با بی‌اعتنایی آشکار ورقش می‌زد؛ حتا مشتریها، هر وقت که در باز می‌شد، در سایه روشنِ پیش اتاقی نمایان می‌شدند و به حال مردد کرنش می‌کردند تا توجه را به خودشان بکشند اما نامطمئن بودند که آیا به چشم آمده‌اند یا نه. همهٔ اینها گرد. ک.، انگار که گرد مرکزی، می‌چرخیدند، همان گاه که او خودش سرگرم جمع‌آوری کلماتی بود که احتمالاً لازمشان داشت و آنها را از تو فرهنگ پیدا می‌کرد، از رویشان نسخه برمی‌داشت، تلفظشان را تمرین می‌کرد، و بالاخره می‌کوشید تا از برشان کند. حافظهٔ نیرومند پیشینش گویا ترکش کرده بود، و گاه و بیگاه از دست این ایتالیایی که آن همه مایهٔ دردسرش شده بود چنان به خشم می‌آمد که فرهنگ را می‌چپاند زیر توده‌ای کاغذ، به این عزم جزم که بیشتر از این خودش را آماده نکند ولی سپس درمی‌یافت چه فایده که ایتالیایی را دور گنجینه‌های هنری کلیسا در خاموشی گنگ بگرداند. این بود که با خروشی بسیار بیشتر دوباره فرهنگ را در می‌آورد.

درست در ساعت نُه و نیم، هنگامی که برمی‌خاست برود، تلفن زنگ زد. لنی به او صبح به خیر گفت و حالش را پرسید. ک. شتابان ازش تشکر کرد و گفت که وقت ندارد باهاش حرف بزند چون باید به کلیسای جامع برود.

لنی پرسید: «به کلیسای جامع؟»

«بله، به کلیسای جامع.»

لنی پرسید: «ولی چرا کلیسای جامع؟»

ک. کوشید تا بکوتاهی برایش توضیح دهد، اما هنوز شروع نکرده بود

که لنی ناگهان گفت:

«جرگه‌ات کرده‌اند[۱].»

ک. دلسوزیی که نخواسته بود و توقعش را نداشت، تاب نمی‌آورد. دو کلمهٔ خداحافظی گفت، ولی هنگامی که گوشی تلفن را می‌گذاشت نیمی به خودش و نیمی به دختر دوردستی که دیگر نمی‌توانست صدای او را بشنود به زمزمه گفت:

«آره، جرگه‌ام کرده‌اند.»

حالا دیگر داشت دیر می‌شد، هم الآن در خطر آن بود که بموقع سرقرار دیدارش حاضر نباشد. با تاکسی رفت؛ در واپسین دم آلبومی را به یاد آورد که فرصت نیافته بود پیشتر بدهد، و حالا آن را با خود می‌برد. روی زانوهایش گذاشتش و در تمام طول راه ناشکیبایانه با انگشتهایش رویش طبل می‌زد. باران کمتر شده بود، ولی هوا سرد و نمناک و تیره بود؛ نمی‌شد چندان چیزی در کلیسا دید، و شک نبود که ایستادن روی سنگهای سنگفرش تب و لرز ک. را بسیار بدتر می‌گرداند.

میدان کلیسا بکلی خلوت بود، و ک. به یاد آورد که در کودکی از اینکه پرده‌های خانه‌های این میدان باریک تقریباً همیشه فروافتاده بود، تعجب کرده بود. البته در همچو روزی، این وضع فهم پذیر بود. کلیسا نیز خلوت می‌نمود، بطبع دلیلی نبود که کسی در چنین وقتی به دیدنش بیاید. ک. سراسر هر دو راهه[۲] را پیمود و هیچ کس را ندید جز پیرزنِ شال

۱. جرگه کردن حیوانی در شکار یعنی او را دور گرفتن و همواره حلقهٔ محاصره را برای گرفتار کردنش تنگتر گرداندن. اینجا لنی، ک. را به جانوری همانند می کند که برای گرفتار آوردنش از هر سو روآورده‌اند. — م.

۲. aisle: راهرو جانبی شبستان کلیسا (**واژه‌نامهٔ مصور هنرهای تجسمی**، تألیف پرویز مرزبان و حبیب معروف).

پیچیده‌ای را که با چشمهایی ستایشگرانه جلوی شمایلی از مریم عذرا زانو زده بود. بعد، از دور چشمش به خادمی لنگ افتاد که از میان دری تو دیوار ناپدید شد.

ک. سروقت آمده بود. درست زمانی که تو رفت زنگ ساعت ده داشت می‌زد. به مدخل اصلی برگشت، مدتی نامصمم آنجا ایستاد و سپس تو باران ساختمان را دور زد تا مطمئن شود نکند ایتالیایی دم درِ دیگری منتظر باشد. هیچ جا پیدایش نکرد. آیا می‌شد که رئیس ساعت مقرر را بد فهمیده باشد؟ چطور می‌شد کسی کاملاً مطمئن باشد که حرفهای چنین آدمی را می‌فهمد؟ هرچه بود، ک. می‌بایست دست‌کم نیم ساعت منتظرش بماند. چون خسته بود، دلش می‌خواست بنشیند، توی کلیسا برگشت، روی پله‌ای یک تکه پارچهٔ فرش مانند یافت، با نوک پا آن را کشاند به سوی یکِ نیمکت نزدیک، خودش را کیپتر در پالتویش پیچید، یقه‌اش را بالا زد، و گرفت نشست. برای پرکردن وقت آلبوم را گشود و سرسری ورقش زد، ولی چیزی نگذشت که ناگزیر از کارش دست کشید، زیرا هوا چنان تاریک می‌شد که وقتی چشمهایش را بلند کرد بزحمت می‌توانست تک جزئی را در راههٔ پهلویی تشخیص دهد.

در دور دست، مثلث پهناوری از شعله‌های شمع روی محراب اصلی فروزان بود؛ ک. نمی‌توانست بیقین بگوید که آیا پیشتر متوجهشان شده بود یا نه. شاید شمعها را تازه روشن کرده بودند. خادمان کلیسا، به حکم حرفه‌شان، پنهانی راه می‌روند، آدم هرگز متوجهشان نمی‌شود. از قضا ک. سربرگرداند و نه چندان دور از پشت خود پرتوی شمع دیگری دید، شمع کلفتِ بلندی بسته شده به ستونی. زیبا بود، ولی برای روشن کردن تابلوهای بالای محرابها هیچ کافی نبود، تابلوهایی که بیشتر وقتها در تاریکی نمازخانه‌های جانبی آویزان بودند؛ بواقع بر تاریکی می‌افزود.

ایتالیایی از اینکه نیامده بود هم عاقلانه رفتار کرده بود هم بی ادبانه، زیرا هیچ چیز را نمی دید، می بایست به همین قناعت کند که چند تابلو را یکی یکی در نور چراغ قوهٔ ک. بکاود. از سر کنجکاوی که این چه تأثیری دارد، ک. به طرف یک نمازخانهٔ جانبی کوچک در آن نزدیکی رفت، از چند پله بالا رفت تا به طارمی پستی رسید، روی آن خم شد و چراغ قوه‌اش را روی تابلوی بالای محراب تابانید. نور سرگردان، مانند آینده‌ای سر زده، بالای آن پَرپَر می زد. اولین چیزی که ک. تا اندازه‌ای به حدس دریافت، شهسوار زره‌پوش تنومندی بر بیرونی‌ترین لبهٔ تابلو بود. او به روی شمشیرش تکیه داده بود که در زمین برهنه فرو رفته بود، برهنه بجز تک و توک ساقهٔ سبزه‌ای. چنین می نمود که او سرگرم تماشای اتفاقی است که جلوی چشمش رخ می دهد. شگفت‌انگیز بود که او باید چنان ایستاده باشد بدون اینکه نزدیکتر به آن شود. شاید او را آنجا به نگهبانی گذاشته بودند. ک. که مدت درازی می شد که هیچ نقاشی ندیده بود، این شهسوار را مدتها بررسی کرد، هرچند که نور مایل به سبز چراغ قوه چشمهایش را به مژه زدن انداخت. هنگامی که چراغ قوه را به باقی تابلو انداخت، کشف کرد که تصویرِ به گور کردنِ مسیح است، به سبک قراردادی، و تازگیها کشیده شده بود. چراغ قوه را در جیب گذاشت و به صندلیش برگشت.

به احتمال بسیار حالا ضرورتی نداشت که دیگر منتظر ایتالیایی باشد، اما لابد بیرون مثل سیل باران می آمد، و چون درون کلیسا چندان سرد که ک. انتظار داشت نبود، تصمیم گرفت عجالتاً آنجا بماند. نزدیکش، منبر بزرگ بر پا بود؛ روی آسمانهٔ طاقدار کوچکش، نیمه پنهان، دو صلیب زرین کوچک جوری تعبیه شده بودند که نوکهاشان یکدیگر را قطع می‌کردند. روی طارمی بیرونی و سنگچینِ پیوند دهندهٔ آن با ستون پشتیبان سراسر با نقشِ برگی کار شده بود که در آنْ فرشتگان کوچک درهم رفته

بودند، برخی با نشاط و سرزندگی و برخی به آرامی. ک. نزدیک منبر رفت و از همه سو بررسیش کرد؛ پارچه سنگ آن به دقت بسیار کنده کاری شده بود، غارهای عمیق تاریکی در میان و پشت نقش برگی چنان می نمودند که گویی گرفتار شده و آنجا زندانی شده‌اند؛ ک. دستش را تو یکی از آنها فرو برد و محتاطانه خط کنارهٔ ستون را لمس کرد؛ او هرگز نمی دانست که این منبر وجود دارد. به تصادف محض چشمش به خادمی افتاد که پشت نزدیکترین ردیف نیمکتها ایستاده بود، مردی با ردای سیاهِ گشاد به تنش و انفیه‌دانی به دست چپش. زل زده بود به ک.

ک. اندیشید: «این مرد چه می خواهد؟ مگر من آدمی مظنون به نظر می رسم؟ آیا انعام می خواهد؟» ولی هنگامی که خادم کلیسا دید که ک. از وجودش آگاه شده، با دست راستش جهتی مبهم را، در یک جایی، نشان داد، بین دو انگشت هنوز ذره‌ای انفیه نگه داشته بود. کردارش تقریباً فهم‌ناپذیر بود. ک. باز کمی صبر کرد ولی خادم از اشاره کردن به یک چیزی وانمی ماند و این حرکت را با تکانهای کله‌اش تأکید می‌کرد. ک. به صدایی پست گفت: «این مرد چه می خواهد؟» جرئت نداشت که در این محل صدایش را بلند کند. سپس کیف پولش را درآورد و در امتداد نیمکتها به سوی او رفت. ولی خادم فوراً حرکتی حاکی از امتناع کرد، شانه بالا انداخت، و شلان‌شلان دور شد. به همین شیوهٔ راه رفتن— حرکتی تند و شلان شلان— بود که ک. در کودکی غالباً از مردی سوار بر اسب تقلید کرده بود. ک. اندیشید: «پیرمردی کودک‌وار، با آن مقدار شعور که خادم کلیسا باشد. هر وقت من وامی ایستم او وامی ایستد و می پایدم که ببیند آیا دنبالش می‌کنم.»

ک. لبخندزنان پیرمرد را در سراسر راهه تا محراب اصلی دنبال کرد. پیرمرد دایم به چیزی اشاره می‌کرد، ولی ک. بعمد تن می زد که سربرگرداند

و ببیند که او به چه اشاره می‌کند؛ حرکت او امکان داشت که غرض دیگری جز از سرواکردن ک. نداشته باشد. عاقبت ک. از دنبال کردن دست کشید، دلش نمی‌خواست که پیرمرد را زیاد بترساند؛ وانگهی، در صورتی که ایتالیایی به هر حال می‌آمد، بهتر آن بود که خادم را به وحشت نیندازد و نرماند.

ک. به شبستان که برگشت تا صندلیی را بیابد که رویش آلبوم را جا گذاشته بود، چشمش به منبر جانبیِ کوچکی افتاد وصل به ستونی تقریباً مجاور جایگاه همخوانان؛ منبری ساده از سنگ برهنه و کمرنگ. به اندازه‌ای کوچک بود که از دور مانند طاقچه‌ای برای گذاشتن مجسمه می‌نمود. مسلماً برای واعظ هیچ جا نبود که از طارمی به سمت عقبْ یک قدم کامل بردارد. طاق‌بندیِ آسمانهٔ سنگی نیز از خیلی پایین شروع می‌شد و به سوی جلو و بالا خم برمی‌داشت، هرچند بدون آرایش، طوری که مردی میانه اندام نمی‌توانست راست زیر آن بایستد بلکه ناگزیر بود که دایم روی طارمی بخمد. کلِ ساختار انگار برای آن طرح شده بود که واعظ را عذاب دهد؛ هیچ دلیل فهم‌پذیری در میان نمی‌نمود که چرا آن باید اصلاً باشد در حالی که منبر دیگر، آن همه بزرگ و آراسته به زیورهای زیبا، آنجا بود.

و مسلماً هرگاه چراغ روشنی بالای آن تعبیه نشده بود ک. متوجهش نمی‌شد، و این نشان معمول آن بود که قرار است وعظی ایراد شود. آیا قرار بود که الآن وعظی ایراد شود؟ در کلیسای خالی؟ ک. پایین به پلکان کوچکی نگاه کرد که بالا به سوی منبر راه می‌برد و ستون را در برمی‌گرفت، چندان تنگ که مانند افزوده‌ای زینتی به ستون می‌نمود نه راه پله‌ای برای آدمیان. ولی در پای آن، ک. از حیرت لبخند زد، براستی کشیشی ایستاده بود، آمادهٔ بالارفتن، دستش روی طارمی و نگاهش خیره مانده به ک. او آهسته سرش را تکان داد و ک. نشان صلیب برخود کشید و مختصر کرنشی

کرد، چنانکه می‌بایست پیشتر بکند. کشیش چرخید و بسبکی پا بر پلکان گذاشت و با قدمهای تند و کوتاه رفت بالا توی منبر. آیا براستی او قصد ایراد وعظ داشت؟ شاید خادم چنان هم ابله نبود و می‌کوشید ک. را به سوی کشیش براند، که در آن ساختمان خلوت کاری بسیار ضروری بود. اما یک جایی پیرزنی جلوی شمایل مریم عذرا بود؛ او نیز باید آنجا باشد. و اگر قرار بود که وعظی ایراد شود، چرا ارگ خبرش را نمی‌داد؟ ولی ارگ ساکت ماند، لوله‌های بلندش به طور مبهم در تاریکی پیدا بود.

ک. از خودش می‌پرسید که آیا الآن وقت آن نبود که زود بگذارد برود؛ اگر الآن نمی‌رفت، در طی وعظ فرصتی برای این کار نمی‌یافت، می‌بایست تا هنگامی که می‌پایید بماند. او هم حالا از کارش در اداره عقب مانده بود و دیگر مجبور نبود که منتظر ایتالیایی بماند. به ساعتش نگاه کرد، ساعت یازده بود. ولی آیا براستی قرار بود وعظی باشد؟ می‌شد که ک. به تنهایی نمایندهٔ جماعت مؤمنان باشد؟ اگر او بیگانه‌ای بود که صرفاً از کلیسا دیدن می‌کرد، چه؟ این کمابیش وضع او بود. فکر مهملی بود که قرار است وعظی در ساعت یازده در صبح یک روز غیرتعطیل در همچو هوای وحشتناک ایراد شود. کشیش— او بی گمان کشیش بود، جوانی با صورت سبزهٔ صاف— آشکارا از منبر بالا می‌رفت تا فقط چراغ را خاموش کند که اشتباهاً روشن شده بود.

باری، چنین نبود. کشیش پس از بررسی چراغْ بعکس فتیلهٔ آن را بالاتر کشید، سپس آهسته به سوی طارمی چرخید و لبهٔ زاویه‌دار را به دو دست چسبید. مدتی همان طور ایستاد و بدون آنکه سرش را بجنباند دوروبرش را نگاه کرد. ک. مسافت نسبتاً زیادی پس رفته بود و آرنجهایش را روی جلوترین نیمکت تکیه داده بود. بدون آنکه درست بداند که خادم کجا قرار گرفته است، به طور مبهم از پیرمرد قوزکرده آگاه بود که آرام

گرفته بود، پنداری که وظیفه‌اش اجرا شده است. چه آرامشی حالا در کلیسا بود! ولی ک. می‌بایست آن را برهم زند، چون خیال ماندن نداشت؛ اگر تکلیف این کشیش بود که در ساعت معینی صرف نظر از اوضاع و احوال وعظ کند، بگذار بکند. می‌توانست آن را بدون پشتیبانی ک. بگرداند، درست همان جور که حضور ک. مسلماً به مؤثر بودن آن نمی‌افزود.

پس یواش یواش شروع به دور شدن کرد، کورمال کورمال روی پنجه پا طول نیمکت را پیمود تا به میان راهه رسید، جایی که بی‌مزاحمت پیش رفت، جز صدای زنگداری که سبکترین گامش روی سنگهای سنگفرش در می‌آورد و پژواکهایی که به طور خفیف ولی مداوم، در پیشرفت چندگانه و منظم، از بام طاقدار می‌آمد. ک. همچنان که پیش می‌رفت، یک خرده احساس اندوه و بیکسی می‌کرد، انسانی تک و تنها میان ردیفهای صندلیهای خالی، شاید با نگاه کشیش به دنبالش؛ و اندازهٔ کلیسا چنان به چشمش آمد که در کران چیزی است که انسانها می‌توانند تحمل کنند. هنگامی که به صندلیی رسید که آلبوم را آنجا جا گذاشته بود، بی‌آنکه واایستد قاپش زد برداشت و با خودش برد. تقریباً از آخرین نیمکتها گذشته بود و به فضای بازی میان خودش و درگاه نزدیک می‌شد که شنید کشیش صدایش را بلند کرد. صدایی پرطنین و نیک تربیت یافته. چطور در سراسر کلیسای منتظر پیچید! ولی کشیش خطابش به جماعت مؤمنان نبود، کلماتْ بی‌ابهام و گریزناپذیر بودند، او صدا می‌زد: «یوزف ک. !»

ک. واایستاد و به زمین جلویش خیره شد. عجالتاً هنوز آزاد بود، می‌توانست به راهش ادامه دهد و از میان یکی از درهای چوبیِ تیرهٔ کوچک که روبه رویش دور از او نبودند ناپدید شود. این بسادگی نشان می‌داد که او صدا زدن را نفهمیده بود، یا فهمیده بودش و پروا نمی‌کرد. ولی

اگر رو می‌گرداند گرفتار می‌شد، زیرا این در حکم اعتراف به آن بود که خیلی خوب فهمیده بودش، که او بواقع شخص مورد خطاب بود، و آمادهٔ اطاعت بود. اگر کشیش بار دوم نامش را صدا می‌زد ک. مسلماً به رفتن ادامه می‌داد، اما چون همه چیز ساکت ماند، هرچند که او مدتی دراز به انتظار ایستاد، نتوانست خودش را باز دارد و کمی سرش را چرخاند تا ببیند کشیش در چه کاری است. کشیش مانند پیش آرام در منبر ایستاده بود، اما آشکار بود که او چرخش سرِ ک. را مشاهده کرده بود. به بازی کودکانهٔ قایم‌موشک می‌مانست اگر ک. کاملاً رو به او نمی‌گرداند. رو به او گرداند، و کشیش بهش علامت داد که جلوتر بیاید. چون الآن نیازی به طفره رفتن نبود، ک. شلنگ‌انداز و شتابان برگشت؛ هم کنجکاو بود و هم مشتاق که دیدار و گفت‌وگو را کوتاه کند. دم نخستین ردیفهای نیمکت واایستاد، ولی گویا کشیش می‌اندیشید که فاصله هنوز بسیار زیاد است. یک بازویش را دراز کرد و با انگشت سبابهٔ سخت خمیده به محلی درست جلوی منبر اشاره کرد. ک. این جهت را نیز دنبال کرد؛ هنگامی که در محل اشاره شده ایستاد، بایست سرش را خیلی به عقب خم کند تا کشیش را ببیند.

کشیش یک دست را در حرکتی مبهم از طارمی برداشت و گفت: «تو یوزف ک. هستی.»

ک. گفت: «بله»، و اندیشید پیش از این نامش را چه رک و صریح می‌گفت و تازگیها برایش طاقت فرسا شده بود. حالا چنین می‌نمود مردمی که هرگز پیشتر ندیده بودشان نامش را می‌دانند. چه دلپذیر بود که آدم پیش از آنکه شناخته بشود خودش را معرفی کند!

کشیش به صدایی خیلی پست گفت: «تو متهمی.»

ک. گفت: «بله، این را بهم اطلاع داده‌اند.»

کشیش گفت: «پس تو همانی که می جویم. من کشیش زندانم.»

ک. گفت: «که این طور.»

کشیش گفت: «واداشتم که تو را اینجا فرا بخوانند تا باهات حرف بزنم.»

ک. گفت: «این را نمی دانستم. من اینجا آمدم تا کلیسا را نشان یک ایتالیایی بدهم.»

کشیش گفت: «این ربطی به موضوع ندارد. در دستت چیست؟ کتاب دعا است؟»

ک. پاسخ داد: «نه، آلبومی از منظره های دیدنی شهر است.»

کشیش گفت: «بگذارش زمین.»

ک. چنان قایم پرتش کرد که باز شد و با ورقهای پریشان روی زمین سُر خورد.

کشیش پرسید: «می دانی که وضع پرونده‌ات خراب است؟»

ک. گفت: «به نظر خودم نیز همین جور است. هرچه از دستم برمی آمده کرده‌ام، ولی تاحالا بدون هیچ توفیقی. البته عرضحالم هنوز تمام نشده است.»

کشیش پرسید: «خیال می‌کنی چه پایانی داشته باشد؟»

ک. گفت: «اول فکر می‌کردم که بخوبی پایان گیرد، اما حالا غالب وقتها شک دارم. نمی دانم چه جوری پایان می‌گیرد. تو می دانی؟»

کشیش گفت: «نه، اما می‌ترسم پایانش بد باشد. ترا گناهکار می دانند. پرونده‌ات شاید هرگز فراتر از یک دادگاه پایین‌تر نرود. دست کم فعلاً، گناهت مسجل شده است.»

ک. گفت: «اما من گناهکار نیستم، اشتباهی شده. و اگر کار به اینجا رسیده، چطور می‌توان انسانی را گناهکار خواند؟ ما همه بسادگی

اینجا انسانهاییم، یکی به اندازهٔ دیگری.»

کشیش گفت: «راست است، اما همهٔ گناهکاران همین طور حرف می زنند.»

ک. پرسید: «آیا تو هم به ضد من تعصب داری؟»

کشیش گفت: «من تعصبی به ضد تو ندارم.»

ک. گفت: «ممنونم؛ ولی همهٔ کسان دیگری که در این جریان دادرسی دخیل‌اند، به ضد من تعصب دارند. آنها کسانی را که دخالتی ندارند همچنین زیر تأثیر می‌گیرند. وضع من دایم مشکلتر می شود.»

کشیش گفت: «تو واقعیتهای پرونده را بد تعبیر می‌کنی. حکم یکهو حاصل نمی شود، جریان دادرسی کم کم به حکم مبدل می شود.»

ک. گفت: «پس این جوری است»، و سرش را فرو انداخت.

کشیش پرسید: «قدم بعدی که می‌خواهی در این قضیه برداری چیست؟»

ک. گفت: «خیال دارم کمک بیشتری گیر بیاورم»، و سربلند کرد تا ببیند کشیش گفته‌اش را چگونه برمی دارد. «چند تا امکان هست که هنوز به کارشان نگرفته ام.»

کشیش ناپسند دارنده گفت: «تو زیادی کمک از بیرون می جویی، بخصوص از زنها. ملتفت نیستی که این کمکْ کمک درستی نیست؟»

ک. گفت: «گاهی، و حتا اغلب، باهات موافقم، اما نه همیشه. زنها نفوذ زیادی دارند. اگر می توانستم بعضی زنهایی را که می شناسم وادارم که برای کار کردن برایم دست یکی کنند، لابد برنده می شدم. مخصوصاً در پیشگاه این دادگاه که تقریباً از زن بارگان تشکیل شده است. زنی را از دور به بازپرس نشان بده و او میزش و متهم را در شور و شوقش برای گیرآوردن او واژگون می‌کند.»

کشیش روی طارمی خم شد، ظاهراً بار اولی بود که فشار آزاردهندهٔ آسمانهٔ بالا سرش را احساس می‌کرد.

بیرون چه هوای وحشتناکی باید باشد! دیگر حتا روشنی تیرهٔ روز هم پیدا نبود؛ شب سیاه سررسیده بود. همهٔ شیشه بند منقوش[3] در پنجرهٔ بزرگ نمی‌توانست تاریکی دیوار را با یک تک پرتوی نور روشن کند. و درست در همین دم خادم شروع کرد به یکی‌یکی خاموش کردن شمعهای محراب اصلی.

ک. از کشیش پرسید: «آیا از دست من کفری هستی؟ امکان دارد که ماهیت دادگاهی را که به آن خدمت می‌کنی ندانی.»

جوابی نگرفت.

ک. گفت: «اینها فقط تجربه‌های شخصی من است.»

بازجوابی از بالا نیامد.

ک. گفت: «نمی‌خواستم برنجانمت.»

آن وقت کشیش از منبر زد زیر نعره.

«نمی‌توانی یک قدمی جلویت را ببینی؟»

نعره‌ای خشمناک بود، ولی در عین حال مانند نعرهٔ بی احتیاط کسی صدا کرد که می‌بیند کسی می‌افتد و از هراس هوش از سرش می‌پرد.

حالا دوتایی‌شان دیرگاهی خاموش بودند. در تاریکی فراگیر کشیش مسلماً نمی‌توانست سیمای ک. را تشخیص دهد، درحالی که ک. در نور چراغ کوچک او را واضح می‌دید. چرا کشیش از منبر پایین نمی‌آمد؟ او وعظی نکرده بود، تنها برخی اطلاعات به ک. داده بود که، چون بررسیشان

۳. stained glass : اسلوب به‌هم پیوستن قطعات شیشه‌های رنگی و منقوش بازهوارهای انعطاف‌پذیر و شیاردار سرب برای به‌وجود آوردن نقوش تزیینی، و بخصوص چهره‌های قدیسان و صحنه‌های دینی، بر پنجرهٔ کلیسا (**واژه‌نامهٔ مصور هنرهای تجسمی**، تألیف پرویز مرزبان و حبیب معروف).

می‌کرد، بیشتر احتمال داشت که آسیبش بزند تا یاریش دهد. با این همه، نیتهای خیر کشیش به دیدهٔ ک. بی گفت‌وگو بود. اگر مرد منبرش را ترک می‌گفت، ناممکن نبود که آنها به توافقی برسند، ناممکن نبود که ک. بتواند اندرز قاطع و پذیرفتنی از او بگیرد که ممکن بود، مثلاً، راه را نه به سوی گونه‌ای راهبرد مؤثر پرونده بلکه به سوی یک جور پرهیز جستن از آن نشان دهد، یکسره گسستن از آن، یک طرز زندگی که بکلی بیرون از حوزهٔ اقتدار قضایی دادگاه باشد. این امکان باید وجود داشته باشد، ک. بتازگی زیاد فکرش را کرده بود. و اگر کشیش همچون امکانی را بداند، و هرگاه به او توسل بجویند، شاید دانشش را ابراز کند، هرچند که او خودش به دادگاه تعلق داشت و همین که تکذیب و ردّ دادگاه را شنید نرمخوییش را تاجایی ازیاد برده بود که سر ک. نعره کشید تا سخنش را بِبُرَد.

ک. گفت: «نمی‌خواهی بیایی پایین اینجا؟ تو که وعظی نداری بکنی. بیا پایین پهلوی من.»

کشیش، که شاید از خروشش پشیمان شده بود، گفت: «حالا می‌توانم بیایم پایین.» هنگامی که چراغ را از قلابش جدا می‌کرد گفت:

«اول می‌بایست از دور باهات حرف بزنم. وگرنه خیلی آسان زیر تأثیر قرار می‌گیرم و تکلیفم را از یاد می‌برم.»

ک. پای پلکان منتظرش شد. کشیش در همان حال که هنوز در راهش از پایه‌ای بالاتر به پایین بود دستش را به طرف ک. دراز کرد.

ک. پرسید: «یک خرده وقت برایم داری؟»

کشیش گفت: «هرچه قدر که لازم داری»، و چراغ کوچک را به ک. داد تا حمل کند. حتا از نزدیک، همچنان حالتی پروقار داشت.

ک. گفت: «با من خیلی مهربانی.»

پهلوبه پهلوی یکدیگر از راهٔ تاریک بالا و پایین می‌رفتند.

«بین همهٔ کسانی که به دادگاه متعلق‌اند، تو استثنائی. من به تو بیشتر از دیگران اعتماد دارم هرچند که بسیاریشان را می شناسم. باتو می توانم روراست حرف بزنم.»

کشیش گفت: «فریب نخور.»

ک. پرسید: «چطور فریب می خورم؟»

کشیش گفت: «دربارهٔ دادگاه خودت را فریب می دهی. در نوشته هایی که در پیشگفتار **قانون** می آیند، آن فریب این طور وصف شده است: جلوی **قانون** دربانی ایستاده است. مردی روستایی پیش این دربان می آید و تقاضای ورود به **قانون** می‌کند. ولی دربان می‌گوید که فعلاً نمی تواند به مرد راه دهد. مرد فکری می‌کند و می پرسد که آیا پس بعداً اجازه خواهد یافت وارد شود. دربان جواب می دهد: ‹ممکن است، اما نه فعلاً.› از آنجا که درِ منتهی به **قانون** مانند همیشه باز است و دربان کنار می‌کشد، مرد خم می شود تا از میان در ورودیْ تو را نگاه کند. دربان که این را می بیند، می زند زیرخنده و می‌گوید: ‹اگر این همه برایت کشش دارد، سعی کن بدون اجازهٔ من بروی تو. اما توجه کن که من نیرومندم. و من فقط فروترین دربانم. از تالاری به تالاری، دربانهایی دم هر در ایستاده اند، یکی نیرومندتر از دیگری. و قیافهٔ مرد سوم جوری است که من خودم تاب دیدنش را ندارم.› اینها دشواریهایی است که مرد روستایی چشم نداشت باهاشان روبه‌رو شود. او می اندیشد که **قانون** باید در دسترس همه کس و در هر هنگام باشد، ولی چون دربان را در قبای خزدارش، با دماغ نوک‌تیزِ بزرگش و ریش تاتاریِ مشکی دراز و تُنُکش دقیقتر می نگرد برآن می شود که بهتر است منتظر بمانَد تا اجازهٔ ورود بگیرد. دربان یک عسلی بهش می دهد و می‌گذارد که کنار در بنشیند. او آنجا روزها و سالها به انتظار می نشیند. کوششها می‌کند تا اجازهٔ تو رفتن بگیرد و دربان را زلّه می‌کند.

دربان غالباً او را به گفت‌وگوی کوتاه می‌کشد و دربارهٔ خان‌ومانش و چیزهای دیگر ازش پرس‌وجو می کند، ولی سؤالها از روی بی اعتنایی می شود، از آن جور سؤالها که آدمهای مهم می پرسند، و در پایان همیشه به او باز می‌گوید که هنوز نمی تواند بگذارد تو برود. مرد، که خودش را به چیزهای زیادی برای سفرش مجهز کرده است، دست از همهٔ داراییش، هر قدر هم ارزشمند، می‌کشد، به امید آنکه به دربان رشوه بدهد. دربان همه را می پذیرد ولی هر پیشکشی را که می‌گیرد می‌گوید: ‹این را فقط از آن جهت می‌گیرم که احساس نکنی که کاری را فرو گذاشته ای.› در طی این سالهای آزگار مرد تقریباً پیوسته مراقب دربان است. دربانهای دیگر را از یاد می برد، و این یکی در چشم او تنها سد میان او و **قانون** است. در سالهای اول بلندبلند به سرنوشت نافرخنده اش نفرین می‌کند؛ بعداً، هرچه پیرتر می شود، تنها پیش خودش غرغر می‌کند. به حال کودکی می افتد، و چون در مراقبت طولانیش از دربان آموخته است که حتا ککهای یقهٔ خزدارش را بشناسد، از ککها هم درخواست می‌کند که یاریش دهند و دربان را وادارند تا تغییر رأی بدهد. سرانجام چشمهایش تیره می شود و نمی داند که آیا دنیا بواقع دارد دوروبرش تاریک می شود یا آنکه چشمهایش فقط فریبش می دهد. ولی در تاریکی حالا می تواند پرتویی را دریابد که خاموش نشدنی از سوی در **قانون** روان است. اکنون زندگیش به پایان نزدیک می شود. پیش از مردنش، همهٔ آنچه در تمام مدت اقامتش تجربه کرده است در ذهنش به صورت یک سؤال خلاصه می شود که هنوز هرگز از دربان نپرسیده است. از آنجا که دیگر نمی تواند تنِ خشک شونده اش را بلند کند، به دربان اشاره می‌کند جلو بیاید. دربان ناگزیر است که نزدیک او تا خیلی پایین سرخم کند تا صدایش را بشنود، زیرا تفاوت اندازه میانشان خیلی زیاد به زیان مرد افزوده شده است. دربان می پرسد:

«چه می خواهی بدانی؟ تو سیری ناپذیری.» مرد پاسخ می دهد: «همه می‌کوشند که به **قانون** دست یابند؛ پس چطور می شود که در همهٔ این سالها جز من هیچ‌کس به طلب ورود نیامده؟» دربان پی می برد که مرد به پایانش نزدیک می شود و شنواییش را از دست می دهد، پس در گوشش نعره می‌کشد که: «جز تو هیچ کس نمی تواند وارد اینجا شود، چون این در تنها برای تو بود. حالا می روم و می بندمش.»»

ک.، دل ربودهٔ داستان، بی درنگ گفت: «پس دربان مرد را فریب داد.»

کشیش گفت: «این قدر عجله نکن، عقیدهٔ کس دیگر را بدون آزمودن نپذیر. من داستان را به همان کلمات نوشته ها برایت گفتم. هیچ نامی از فریب در آن نمی آید.»

ک. گفت: «ولی به قدر کافی روشن است، و اولین تفسیرت از آن بکلی درست بود. دربان تنها هنگامی پیام رستگاری را به مرد داد که دیگر یاریش نمی داد.»

کشیش گفت: «سؤال پیشتر از او پرسیده نشد؛ و باید همچنین در نظر بگیری که او فقط یک دربان بود، و در این حد تکلیفش را انجام داد.»

ک. پرسید: «چرا فکر می‌کنی که او تکلیفش را انجام داد؟ انجامش نداد. ممکن بود تکلیفش این باشد که همهٔ بیگانه ها را دور نگه دارد، ولی این مرد، که در برای او بود، می بایست می‌گذاشتند برود تو.»

کشیش گفت: «تو به اندازهٔ کافی به کلام نوشته احترام نمی‌گزاری و داری داستان را دگرگون می‌کنی. داستان در بردارندهٔ دو سخن مهم است که دربان دربارهٔ ورود به **قانون** می‌گوید، یکی در آغاز، دیگری در پایان. سخن یکم این است: که او نمی تواند فعلاً مرد را راه بدهد، و سخن دیگر این است: که در تنها برای مرد بود. اگر تناقضی میان دو سخن باشد، حق

باتو است و دربان مرد را فریب داده است. ولی تناقضی نیست. بعکس، سخن یکم حتاً متضمن سخن دوم است. تقریباً می شود گفت که دربان در القایِ امکانِ ورودِ آینده، فراتر از تکلیفش می رود. در آن هنگام تکلیف ظاهریش تنها بازداشتن از ورود است و براستی بسیاری مفسران شگفت زده‌اند که دربان حتا چنین القایی کرده، زیرا چنین می نماید که دربان شیفتهٔ دقت است و سخت پروای تکلیف را دارد. او در طی این سالها یک بار محل مأموریتش را ترک نمی‌کند، و در را تا آخرین دقیقه نمی بندد؛ او از اهمیت مقامش آگاه است، چون می‌گوید: «من نیرومندم.» او به بالا دستهایش احترام می‌گزارد، چون می‌گوید: «من فروترین دربانم.» او پرگو نیست، چون در همهٔ این سالها تنها «سؤالهایی از روی بی اعتنایی» می پرسد. او اهل رشوه گرفتن نیست، چون هنگام پذیرفتن پیشکش می‌گوید: «این را فقط از آن جهت می‌گیرم که احساس نکنی که کاری را فرو گذاشته‌ای.» جایی که پای تکلیفش در میان است، نه دلسوزی برمی انگیزدش نه خشم، چون می شنویم که مرد «دربان را زلّه کرد.» و سرانجام حتا هیئت ظاهرش به شخصیتی با دقت وسواس‌آمیز اشاره دارد، دماغ نوک تیز بزرگ، ریشِ تاتاریِ مشکی دراز و تنکش. می شود دربان وفادارتری را تصور کرد؟ با این همه دربان عناصر دیگری در شخصیتش دارد که احتمالاً برای هرکسی جویای ورود مساعدند و به قدر کافی فهم‌پذیر می‌گردانند که وقتی امکانِ ورود در زمان آینده را القا می‌کند، قدری از تکلیفش فراتر می رود. زیرا جای انکار نیست که او کمی ساده‌اندیش و در نتیجه کمی متفرعن است. سخنانی را در نظر بگیر که او دربارهٔ نیرویش و نیروی دربانهای دیگر می‌گوید و قیافهٔ هراسناکشان که حتا او تاب دیدنش را ندارد— من معتقدم که این سخنان ممکن است راست باشند، اما طرزی که می‌گویدشان نشان می دهد که ادراکاتش را

ساده‌اندیشی و تفرعن آشفته‌اند. مفسران در این باره می‌گویند: «دریافت درستِ موضوعی و بد فهمیدنِ همان موضوع یکسره مانعة الجمع‌اند.» آدم باید در هر حال فرض کند که همچو سادگی و تفرعن، هر قدر هم که کم نمایان باشند، احتمال دارد که دفاع او را از در ضعیف کنند؛ اینها خللهایی در منش دربان‌اند. به این، این واقعیت را باید افزود که چنین می‌نماید دربان دارای سرشتی دوستانه است، او به هیچ رو همیشه حالت موقرانهٔ رسمیش را به خود نمی‌گیرد. در همان لحظه‌های اول به خودش اجازهٔ این شوخی را می‌دهد که مرد را به وارد شدن دعوت کند، آن هم به رغم فرمان اکید به منع از ورود؛ سپس، مثلاً، او را نمی‌راند، بلکه، چنانکه می‌شنویم، یک عسلی به او می‌دهد و می‌گذارد که کنار در بنشیند. صبر و حوصله‌ای که با آنْ درخواستهای مرد را در طی این همه سالهای سال تحمل می‌کند، گفت‌وگوهای کوتاه، قبول پیشکشها، ادبی که با آن روا می‌دارد که مرد بلندبلند در حضورش سرنوشتی را که خودش مسئول آن است نفرین کند— همهٔ اینها می‌گذارد فرض کنیم که او از احساسهایی شفقت‌آمیز پیروی کرده است. همهٔ دربانها این طور رفتار نمی‌کردند. و عاقبت، در پاسخ به حرکتی از مرد خم می‌شود تا به او فرصت دهد آخرین سؤالش را بپرسد. هیچ چیزی جز ناشکیبایی ملایم— دربان می‌داند که این پایان همه چیز است— در کلماتش پیدا نیست: «تو سیری ناپذیری.» بعضیها این طرز تفسیر را حتا فراتر می‌برند و معتقدند که این کلمات نوعی ستایش دوستانه را بیان می‌کنند، هرچند نه بدون قدری تمکین تکبرآمیز. باری، می‌توان گفت که سیمای دربان خیلی متفاوت از آنچه تو پنداشتی نمایان می‌شود.»

ک. گفت: «تو داستان را دقیقتر و طولانیتر از من بررسی کرده‌ای.»

هر دو کمی خاموش شدند. بعد ک. گفت:

«پس فکر می‌کنی که مرد فریب نخورد؟»

کشیش گفت: «حرفم را بد نفهم، من تنها دارم عقاید گوناگون را دربارهٔ نکته نشان می‌دهم. تو نباید خیلی زیاد به آنها اعتنا کنی. نوشته‌ها تغییرناپذیرند. و شرحها چه بسا صرفاً ناامیدی شارحان را بیان می‌کنند. در این مورد حتا تفسیری هست که دعوی دارد آن کس که براستی فریب می‌خورد دربان است.»

ک. گفت: «این تفسیری گزافه‌آمیز است. مبنایش چیست؟»

کشیش جواب داد: «مبنایش ساده اندیشی دربان است. استدلال از این قرار است که او قانون را از درون نمی‌شناسد، فقط راه منتهی به آن را می‌شناسد، جایی که بالا و پایین گشت می‌زند. تصورهایش از درون کودکانه شمرده می‌شود، و فرض برآن است که او خودش از نگهبانهای دیگری که پیش مرد آنها را لولوخورخوره می‌نماید می‌ترسد. براستی، او بیشتر از مرد ازشان می‌ترسد، زیرا مرد پس از شنیدن دربارهٔ نگهبانهای هراسناکِ درونْ مصمم است تو برود، در حالی که دربان هیچ رغبتی به تو رفتن ندارد، دست کم نه تاجایی که ما می‌شنویم. باز، کسان دیگری می‌گویند که او می‌بایست هم حالا به درون رفته باشد، چون به هر حال در خدمت قانون است و تنها از داخل امکان داشته گماشته شده باشد. در ردِ این، برهان می‌آورند که امکان داشته او را صدایی که از درون ندا در داده برگماشته باشد، و به هرحال ممکن نبوده که زیاد به درون رفته باشد، چون سیمای دربان سوم برایش تاب نیاوردنی است. وانگهی، هیچ نشانه‌ای داده نمی‌شود که در طی همهٔ این سالها او هرگز سخنی گفت حاکی از آنکه درون را می‌شناسد، جز یک سخن دربارهٔ دربانها. امکان دارد که او را از این کار منع کرده باشند، ولی یادی از آن هم نیست. از این دلیلها نتیجه می‌گیریم که او هیچ چیز دربارهٔ کردار و اهمیت درون نمی‌داند،

چندان که در یک حالت فریفتگی است. ولی او همچنین دربارهٔ رابطه‌اش با مرد روستایی فریب می‌خورد، زیرا فروتر از مرد است و آن را نمی‌داند. در عوض با مرد همچون زیر دست خودش رفتار می‌کند، چنانکه می‌شود از جزئیات بسیاری که باید هنوز در ذهنت تازه باشند دریافت. ولی، به حسب این دیدگاه به داستان، بروشنی پیداست که او براستی زیردست مرد است. انسان آزاد زبردست انسان برده است. مرد روستایی بواقع آزاد است، هرجا دلش بخواهد می‌رود، تنها **قانون** به رویش بسته است، و دسترس به **قانون** را تنها یک فرد، دربان، برایش ممنوع می‌کند. هنگامی که روی عسلی کنار در می‌نشیند و تمام عمر آنجا می‌ماند، به اختیار خودش چنین می‌کند؛ در داستان هیچ سخنی از اجبار نمی‌رود. ولی دربان را همان مقامشْ به محل مأموریتش مقید گردانده است، حق ندارد دور شود برود بیرون و ظاهراً حق ندارد به درون **قانون** برود، ولو اگر دلش بخواهد. بعلاوه، هرچند در خدمت **قانون** است، خدمتش محدود به این یک در ورودی است؛ یعنی، او فقط به این مرد خدمت می‌کند که در ورودی تنها برای او است. به این دلیل نیز او فروتر از مرد است. باید فرض کرد سالهای بسیار، تا هنگامی که زمان می‌گیرد که انسانی به عنفوان زندگانی برسد، خدمت او به لحاظی تشریفات میان تهی بود، چون بایست منتظر آمدن مردی بماند، یعنی کسی در عنفوان زندگانی، و از این رو بایست پیش از آنکه غرض خدمتش برآورده شود مدتی دراز انتظار بکشد، و، بعلاوه، تا وقتی که مرد را خوش می‌آمد انتظار بکشد، زیرا مرد به اختیار خودش آمد. اما پایان گرفتن خدمتش نیز وابسته به پایان گرفتن عمر مرد است، جوری که تا پایانِ پایان او تابع مرد است. و همواره تأکید می‌شود که دربان ظاهراً به هیچی از همهٔ اینها پی نمی‌برد. این به خودی خود در خور اعتنا نیست، چون بنابراین تفسیرْ دربان در موضوع بسیار مهمتری فریب می‌خورد که مربوط به همان مقامش است. در پایان،

مثلاً، دربارهٔ در ورودی به **قانون** می‌گوید: «حالا می‌روم و آن را می‌بندم.» اما در آغاز داستان می‌شنویم که درِ منتهی به درون **قانون** همیشه باز است؛ اما اگر همیشه باز است، یعنی در همهٔ زمانها و بدون به حساب آوردنِ زندگی یا مرگ مرد، پس دربان نمی‌تواند آن را ببندد. اختلاف نظری هست دربارهٔ انگیزهٔ سخن دربان، اینکه آیا او گفت که می‌رود در را ببندد صرفاً برای آنکه جوابی داده باشد، یا سر سپردگیش را به تکلیفش تأکید کند، یا مرد را در واپسین لحظه‌هایش به اندوه و پشیمانی بیندازد. ولی بسیاری موافق‌اند که دربان نخواهد توانست در را ببندد. آنها حتا باور دارند که او، دست کم در پایان، از حیث دانش فروتر از مرد است، زیرا مرد پرتویی را می‌بیند که از درِ **قانون** می‌آید در حالی که دربان در وضع رسمیش باید پشت به در بایستد و چیزی نمی‌گوید که نشان دهد تغییر را دریافته است.»

ک.، پس از آنکه به صدایی پست چندین عبارت از شرح کشیش را با خودش تکرار کرد، گفت: «خوب استدلال شده، خوب استدلال شده، و حالا من هم باور دارم که دربان فریب خورده است. ولی این مرا به ترک عقیدهٔ پیشترم وانداشته است، زیرا هر دو نتیجه تا اندازه‌ای باهم می‌سازند. اینکه دربان روشن بین است یا فریب خورده، موضوع را رد نمی‌کند. من گفتم که مرد فریب خورده است. اگر دربان روشن‌بین است، می‌شود به آن شک آورد، ولی اگر دربان خودش فریب خورده است پس فریبش ناگزیر باید به مرد منتقل شود. این براستی از دربان نه آدمی فریبکار بلکه آدمی چندان ساده‌اندیش می‌سازد که فوراً باید او را از مقامش برکنار کرد. نباید فراموش کنی که فریبهای دربان آسیبی به خودش نمی‌زند ولی آسیب بی‌نهایت به مرد می‌زند.»

کشیش گفت: «ایرادهایی به این هست. بسیاری به قطع و یقین

می‌گویند که داستان به هیچ کس حق نمی دهد که دربارهٔ دربان داوری کند. او هرچه به چشم ما بنماید، باری خدمتگزار **قانون** است؛ یعنی، به **قانون** تعلق دارد و در این حد ورای داوری انسانی است. در آن صورت آدم نباید باور کند که دربان زیردست مرد است. هرچند که او به اقتضای خدمتش حتا فقط دم درِ **قانون** مقید است، بی قیاس بزرگتر از هرکسِ آزاد تو دنیا است. مرد فقط جویای **قانون** است، دربان هم الآن بسته به آن است. **قانون** است که او را در محل مأموریتش گذاشته است؛ شک آوردن به حیثیت او در حکم شک آوردن به خود **قانون** است.»

ک. سرش را به نشانهٔ نه تکان داد و گفت: «من با این دیدگاه موافق نیستم، زیرا اگر آدم آن را بپذیرد باید همهٔ گفته‌های دربان را راست بداند. ولی تو خودت به قدر کافی ثابت کرده‌ای که اینْ نشدنی است.»

کشیش گفت: «نه، ضروری نیست که همه چیز را راست بدانیم، آدم باید فقط آن را ضروری بداند.»

ک. گفت: «نتیجه‌ای غم‌انگیز. دروغ گفتن را به اصلی کلی مبدل می‌گرداند.»[۱۹]

ک. این را با غائیت گفت، اما داوریِ غائیش نبود. خسته‌تر از آن بود که همهٔ نتیجه‌های برآمده از داستان را بازجوید، و رشته‌های فکری که آن او را به درونشان می‌کشاندند ناآشنا بودند، به چیزهای ناملموس و ناواقعی می‌پرداختند که برای موضوع مباحثه میان صاحب‌منصبان دادگاه شایسته‌تر بود تا برای او. خود داستان ساده، ریخت روشنش را از دست داده بود؛ او می‌خواست آن را از ذهنش کنار بگذارد، و کشیش، که اکنون لطافت احساس زیادی نشان می‌داد، روا داشت که او چنین کند، و نظرش را در سکوت پذیرفت، هرچند بی شک با آن موافق نبود.

چندی خاموش بالا و پایین قدم زدند. ک. کنار کشیش راه می‌رفت و

خبر نداشت که کجا است. چراغ در دستش خیلی وقت پیش خاموش شده بود. پیکرهٔ سیمین قدیسی، به سبب تابش نقرهٔ خودش، یک بار درست پیش چشمش درخشید، و دوباره در دم در تاریکی گم شد. ک. برای آنکه خودش را از وابستگی محض به کشیش باز دارد، پرسید: «الآن نزدیک مدخل اصلی نیستیم؟»

کشیش گفت: «نه، از آن دوریم. مگر هم حالا می خواهی بروی؟»

اگرچه در آن لحظه ک. به رفتن نمی اندیشید، فوراً جواب داد:

«البته، باید بروم. من کارمند ارشد یک بانکم، منتظرم هستند، فقط برای این اینجا آمدم که به یک دوست تجاری که از خارج آمده کلیسا را نشان بدهم.»

کشیش دستش را به‌سوی ک. دراز کرد و گفت: «خوب، پس برو.»

ک. گفت: «اما من که نمی‌توانم تنهایی راهم را تو این تاریکی پیدا کنم.»

کشیش گفت: «از سمت چپ برو طرف دیوار، بعد یکراست راهت را در امتداد دیوار بگیر و برو و به دری می رسی.»

کشیش هم الآن یکی دو قدم از او دور شده بود، ولی ک. به صدایی بلند داد کشید که: «خواهش می کنم یک لحظه صبر کن.»

کشیش گفت: «صبر می کنم.»

ک. پرسید: «دیگر چیزی از من نمی خواهی؟»

کشیش گفت: «نه.»

ک. گفت: «مدتی با هام خیلی مهربان بودی و خیلی چیزها را برایم توضیح دادی، و حالا جوری ولم می کنی که انگار هیچ پروایی ازم نداری.»

کشیش گفت: «ولی حالا باید بروی.»

ک. گفت: «خوب، بله، باید ببینی که دست خودم نیست.»

کشیش گفت: «تو باید اول ببینی که من کیستم.»

ک.، که کورمال کورمال دوباره به کشیش نزدیک می شد، گفت: «تو کشیش زندانی.» بازگشت بی درنگش به بانک، چنانکه ادعا کرده بود، چندان ضرورتی نداشت؛ خوب می توانست بیشتر بماند.

کشیش گفت: «این یعنی من به دادگاه تعلق دارم. پس چرا باید چیزی از تو بخواهم؟ دادگاه هیچ چیز از تو نمی خواهد. هر وقت بیایی می پذیردت و هر وقت بروی ولت می‌کند.»

۱۰

پایان

در شب پیش از سی ویکمین سالگرد تولد ک— نزدیکهای ساعت نُه بود، هنگامی که خاموشی و آرامشی بر خیابانها می افتد— دو تا مرد به خانه اش آمدند. فراک پوشیده، رنگ پریده و چاق، با کلاههای سیلندری که ظاهراً برنداشتنی بود. آنها پس از قدری مبادلهٔ تشریفات دربارهٔ پیشی و پسی دم در، همان مراسم را مفصلتر دم در ک. تکرار کردند. ک. بدون آنکه از دیدارشان خبردار شده باشد، همچنین سیاه پوشیده در مبلی نزدیک در نشسته بود، آهسته دستکشهایش را که کیپ انگشتهایش بود به دست می‌کرد، و چنان می نمود که گویی چشم به راه مهمان است. فوراً به پا خاست و کنجکاوانه به آقاها دقیق شد.

پرسید: «پس شما را به قصد من فرستاده اند؟» آقاها کرنش کردند، هرکدام دیگری را با دستی که کلاه سیلندر را نگه می داشت نشان می داد. ک. در دل اعتراف کرد که چشم به راه مهمانهای دیگری بود. به طرف پنجره رفت و نگاه دیگری به خیابان تاریک انداخت. تقریباً همهٔ پنجره های آن سوی خیابان نیز در تاریکی فرورفته بودند؛ در بسیاریشان، پرده ها کشیده شده بود. در پنجرهٔ روشن یکی از آپارتمانها چندتا بچه

شیرخواره در پارکی بازی می‌کردند؛ هرچند توان جنبانیدنِ خودشان را از محل نداشتند، می‌کوشیدند تا با دستهای کوچکشان همدیگر را بگیرند.

ک. تو دلش گفت: «بازیگرهای پیر درجهٔ دهم را سراغم می‌فرستند»، و رویش را برگرداند تا احساسش را تأیید کند. «می‌خواهند ارزان قالم را بکنند.»

یکباره رو به مردها گرداند و پرسید:

«در کدام تئاتر بازی می‌کنید؟»

یکیشان گفت: «تئاتر؟» همچنان که جویای شور و صلاح دیگری را می‌نگریست، گوشه‌های دهنش به انقباض افتاد؛ آن یکی جوری رفتار کرد که پنداری آدم لالی است و تلاش می‌کند که بریک ناتوانی سمج چیره شود. ک. تو دلش گفت: «آمادهٔ جواب دادن به سؤال نیستند»، و رفت که کلاهش را بردارد.

هنگامی که هنوز روی پلکان بودند، دو مرد کوشیدند که بازوهای ک. را بگیرند، و او گفت:

«صبر کنید به خیابان برسیم، من که علیل نیستم.» ولی درست بیرون در خیابان چنان بهش چسبیدند که هرگز تجربه نکرده بود. آنها شانه‌هاشان را درست پشت شانه‌های ک. گرفتند و به جای خماندن آرنجهاشان، بازوهاشان را دراز کشیده دور بازوهایش پیچیدند، و این طوری دستهایش را به شیوه‌ای کارآمد و از روی اسلوبْ در قبضی مقاومت‌ناپذیر نگه داشتند. ک. خشک و منقبض میانشان راه می‌رفت؛ سه تایی شان در چنان وحدتی به هم قفل شده بودند که اگر یکیشان پایش گیر می‌کرد و زمین می‌خورد سه‌تایی زمین می‌خوردند. چنان وحدتی بود که جز به وسیلهٔ مادهٔ بی‌جان شکل نمی‌گرفت.

زیر چراغها، هرچند که از چنان نزدیکی دشوار بود، ک. بارها کوشید

تا همراهانش را روشنتر از آنچه در تاریکی اتاقش شدنی بود ببیند. همچنان که چانه‌های دوگانهٔ چاقشان را وارسی می‌کرد، اندیشید: «شاید خوانندهٔ تِنور هستند.» تمیزی صورتهاشان حال او را به هم می‌زد. آدم بواقع دستی را می‌دید که شسته و رُفته‌شان کرده بود، که چشمهاشان را مالیده بود، که پیش از پاک کردن لب بالاییْ چینهای چانه را سفت مالش داده.[۲۰]

ک. هنگامی که متوجه این شد واایستاد، و در نتیجه دو نفر دیگر نیز واایستادند؛ آنها در حاشیهٔ میدان باز و خلوتی آراسته به باغچه‌های گل ایستاده بودند.

به بانگی که بیشتر فریاد بود تا حالت پرسش گفت: «چرا از میان همهٔ مردم شماها را فرستادند؟»

آقاها آشکارا جوابی نداشتند بدهند، با بازوهایِ آزادِ آویزانشان منتظر ایستاده بودند، مانند پرستارهایی که منتظرند بیمارشانَ خستگی در کند.

ک. برای آنکه ببیند چه می‌شود گفت: «جلوتر نمی‌روم.» هیچ جوابی برای این گفته لازم نبود، همین بس بود که دو مرد قبضشان را شل نکردند و کوشیدند ک. را از محل هل بدهند بکشند؛ ولی او در مقابلشان مقاومت کرد. اندیشید: «خیلی دیگر به زورم احتیاج نخواهم داشت، همهٔ زورم را به کار می‌برم.» یاد مگسهایی به ذهنش آمد که تقلا می‌کردند از ورقهٔ کاغذ مگس کُش برهند تا آنکه پاهای کوچکشان کنده می‌شد. «کار این آقایان سخت خواهد بود.»

و همان وقت دوشیزه بورستنر پدیدار شد، او از پلکان کوچکی که از کوچه‌ای پایین افتاده به میدان سر درمی‌آورد، بالا می‌آمد. کاملاً مسلم نبود که او باشد، ولی شباهت به قدر کافی زیاد بود. باری، خواه براستی دوشیزه بورستنر بود خواه نه، برای ک. اهمیت نداشت؛ مهم آن بود که ناگهان بیهودگی مقاومت را دریافت. هیچ چیز قهرمانانه در این نبود که

مقاومت کند، برای همراهانش مشکل پیش بیاورد، و با تلاش کردنْ به واپسین نمودِ زندگی چنگ بزند. راه افتاد، و آسایشی که نگهبانهایش احساس کردند تا اندازه‌ای حتا به خود او منتقل شد. آنها روا داشتند که او حالا جهت راهشان را تعیین می‌کند، و او جهتی را که دخترِ جلویش در پیش گرفته بود دنبال کرد، نه آنکه می خواست به او برسد یا تا هر چه بیشتر او را از دیده گم نکند. بلکه تنها آنکه درسی را که او به ذهنش آورده بود از یاد نبرد. به خودش گفت: «تنها کاری که می‌توانم انجام دهم»، و مطابقت منظمِ میان قدمهای او با قدمهای دو نفر دیگر فکرش را تأیید کرد، «تنها کاری که می‌توانم انجام دهم آن است که هوشم را تا پایان آرام و تحلیل گر نگه دارم. من همیشه می‌خواستم با بیست دست به دنیا چنگ بزنم، و آن هم نه به انگیزه‌ای بسیار ستایش‌انگیز. آن خطا بود، و آیا الآن باید نشان بدهم که حتا یک سال محاکمه چیزی به من نیاموخته است؟ آیا باید این دنیا را مثل انسانی که هیچ عقل سلیم ندارد ترک کنم؟ آیا وقتی رفتم مردم باید درباره‌ام بگویند که در آغاز پرونده‌ام می‌خواستم تمامش کنم، و در پایان آن می‌خواستم دوباره شروعش کنم؟ نمی‌خواهم این را بگویند. سپاسگزارم از اینکه این مخلوقات نیمه لالِ بی‌شعور را برای همراهیم در این سفر فرستاده‌اند، و ولم کرده‌اند تا همهٔ چیزهای ضروری را به خودم بگویم.»

در این میان دوشیزه بورستنر به کوچه‌ای پیچیده بود، ولی ک. دیگر می‌توانست از او صرف نظر کند و خودش را تسلیم راهنمایی همراهانش کرد. سه‌تایی‌شان حالا در هماهنگی کامل در مهتاب از پلی گذشتند؛ دو مرد به آسانی به کمترین حرکت ک. تن می‌دادند؛ و هنگامی که او اندکی به سوی جان پناه پل چرخید، آنها نیز یکپارچه به سوی آن چرخیدند. آب، که در مهتاب می‌درخشید و می‌لرزید، در دو سوی جزیرهٔ

کوچکی تقسیم می‌شد که روی آنْ شاخ و برگ درختها و بوته‌ها در توده‌های کلفتی به پاخاسته بودند، گویی به هم دسته شده بودند. زیر درختها جاده‌های کوچک شنی می‌گذشت که حالا ناپیدا بود، با نیمکتهای راحتی که رویشان ک. تابستانهای بسیار آسوده لمیده بود. به همراهانش که خیرخواهیشان او را شرم زده کرد گفت: «اصلاً نمی‌خواستم واایستم.» پشت سر ک. گویا یکی دیگری را به خاطر واایستادنِ اشتباهیشان بنرمی سرزنش می‌کرد، و سپس هرسه به راهشان ادامه دادند.[۲۱]

از چند خیابان سربالایی گذشتند که در آنها، فاصله به فاصله، پاسبانها ایستاده بودند یا گشت می‌دادند؛ گاهی دور و گاهی نزدیک. یکی با سبیل پر پشت، دستش بر قبضهٔ شمشیرش، بعمد نزدیک گروه که حتماً بدگمانی می‌انگیخت پیش آمد. دو آقا واایستادند، چنین می‌نمود که پاسبان هم حالا دهنش را گشوده است، ولی ک. بزور همراهانش را به جلو هل داد. چند بار محتاطانه برگشت ببیند که آیا پاسبان دنبالشان می‌کند؛ به محض آنکه او یک نبش خیابان بین خودش و پاسبان گذاشت شروع به دویدن کرد، و دو همراهش، هرچند که کم نفس بودند، ناگزیر کنارش می‌دویدند.

به این ترتیب بسرعت از شهر بیرون رفتند؛ شهر در این جهت، کمابیش بی‌گسست به دشت و صحراهای باز راه می‌نمود. معدن سنگ کوچکی، رها شده و ویران، نزدیک خانه‌ای هنوز کاملاً شهری قرار داشت. اینجا دو مرد واایستادند، خواه از آن‌رو که این محل از همان آغاز مقصدشان بود یا به سبب آنکه از فرط خستگی رمق جلوتر رفتن نداشتند. حالا ک. را که خاموش به انتظار ایستاده بود ول کردند، کلاههای سیلندرشان را برداشتند و با دستمالهاشان عرق پیشانیشان را پاک کردند و در همان حال معدن سنگ را با نگاه وارسی می‌کردند. ماه با آن سادگی و آرامشی که هیچ نور دیگری

ندارد روی همه چیز می‌تابید.

پس از ردوبدل کردن چند کلمهٔ مؤدبانه دربارهٔ اینکه کدامشان باید در وظیفهٔ بعدی مقدم باشد— چنین می‌نمود در مأموریتی که این مأموران مخفی مشترکاً به آن گماشته شده بودند، تفاوتی گذاشته نشده بود— یکی از آنها نزدیک ک. آمد و کتش، جلیتقه‌اش، و دست آخر پیرهنش را درآورد. ک. بی‌اختیار لرزید، که در نتیجهٔ آنْ مرد تپوک دل آسوده کنندهٔ سبکی بر پشتش زد. بعد رختها را بدقت تا کرد، پنداری که احتمال داشت دوباره یک وقتی به کار رود، هرچند نه شاید فوراً. برای آنکه ک. را ایستاده بی‌حرکت و در معرض نسیم شبانگاهی که قدری سرد بود نگذارد، بازویش را گرفت و کمی بالا و پایین راهش برد، در حالی که شریکش در معدن سنگ جست‌وجو می‌کرد تا محل مناسبی بیابد. پیدایش که کرد با دست علامت داد و همراه ک. او را به آنجا برد. نزدیک دیوارهٔ معدن سنگ بود، جایی که تخته سنگی جدا شده قرار داشت. دوتایی شان ک. را برزمین گذاشتند، به تخته سنگ تکیه‌اش دادند، و سرش را روی آن گذاشتند. ولی با همهٔ زحمتی که می‌کشیدند و با همهٔ میل و رضایی که ک. نشان می‌داد، وضع بدنیش کج و کوله و ناطبیعی نما ماند. این بود که یکی از مردها از دیگری تقاضا کرد که بگذارد او به تنهایی ترتیب وضع ک. را بدهد، ولی این هم بهبودی در وضع پیش نیاورد. سرانجام آنها ک. را در وضعی گذاشتند که حتا بهترینِ وضعهایی که قبلاً آزموده بودند نبود. سپس یکی از آنها کت فراکش را باز کرد و از غلافی که از کمربندی بسته به دور جلیتقه‌اش آویزان بود چاقوی قصابی دو لبهٔ نازک و درازی را بیرون کشید، بالا نگهش داشت، و لبه‌های برّان را در مهتاب آزمود. بار دیگر کلمات مؤدبانهٔ دلازار شروع شد، اولی چاقو را از روی ک. به دومی می‌داد و او آن را از روی ک. دوباره به اولی پس می‌داد. ک. اکنون

بروشنی دریافت که او خودش می‌باید چاقو را هنگامی که بالا سرش از دستی به دست دیگر می‌رفت برباید و در سینه‌اش فرو کند. ولی این کار را نکرد، او صرفاً سرش را که هنوز برای جنباندن آزاد بود برگرداند و دوروبرش را نگریست. او نمی‌توانست کاملاً از عهدهٔ آن کار برآید، نمی‌توانست مأموران را از همهٔ وظیفه‌هاشان برهاند؛ مسئولیت این واپسین ناکامی او برشانهٔ کسی بود که ته ماندهٔ زور لازم را برای آن عمل برایش نگذاشته بود. نگاهش به طبقهٔ بالاییِ خانهٔ پهلوی معدن سنگ افتاد. لنگه‌های پنجره‌ای، مانند نوری که بتابد، یکهو در آنجا باز شد؛ تنی انسانی، مبهم و وهمناک در آن فاصله و در آن بلندی، ناگهان به جلو خمید و بازوهایش را دراز کرد. کی بود؟ یک دوست؟ یک مرد نیک سرشت؟ کسی که همدلی می‌کرد؟ کسی که می‌خواست به دادش برسد؟ آیا تنها یک کس بود؟ یا بشر بود؟ آیا کمک دم دست بود؟ آیا برهانهایی به سود او وجود داشت که از آنها غفلت شده بود؟ البته باید باشد. منطق بی‌شک سخت استوار است، ولی نمی‌تواند با انسانی مقاومت کند که می‌خواهد به زندگی کردن ادامه دهد. کجا بود قاضیی که او هرگز ندیده بودش؟ کجا بود دادگاه عالیی که او هرگز به درونش راه نیافته بود؟ دستهایش را بلند کرد و همهٔ انگشتهایش را از هم گشود.(۲۲)

ولی دستهای یکی از شریکها هم حالا گلوی ک. را گرفت، در حالی که دیگری چاقو را تا ته تو قلب او فرو برد و دوبار آن را آنجا چرخاند. ک. با چشمهای تار شونده هنوز می‌توانست دوتایی شان را نزدیک صورتش، گونه چسبیده به گونه، ببیند که عمل نهایی را تماشا می‌کردند. گفت: «مثل سگ!» چنان بود که گویی شرم آن باید بیشتر از او عمر کند.

پیوستها

۱

فصلهای ناتمام

در راه به نزد الزا

یک روز، درست پیش از آنکه ک. بانک را ترک گوید، بهش تلفن شد و خواستند فوراً به دادگاه برود. هشدارش دادند که نافرمانی نکند. همهٔ سخنان بی سابقه اش: که بازجویی های قضایی ناضروری اند، که آنها به نتیجه ای نمی رسند و امکان ندارد برسند، که او در آینده از حاضر شدن سرباز می زند، که اعتنایی به هیچ احضاری نمی نماید، چه احضار تلفنی چه احضار کتبی، و به هر پیکی که بیاید می‌گوید بزند به چاک— همهٔ آن سخنان چنانکه می شایست در پرونده ثبت شده و هم حالا آسیب فراوانی به او زده بود. و چرا باید از فرمان بردن سرباز زند؟ مگر راست نبود که، قطع نظر از وقت و پول، همه جور کوششی می شد تا پروندهٔ پیچیده‌اش روشن شود؟ آیا او بی جهت می خواست جلوی این را بگیرد و بگذارد آن اقدامهای خشونت‌آمیزی که تاکنون بر او ابقا شده بود، راهشان را بپیمایند؟ احضار امروز واپسین فرصتش بود. بگذار هرچه دلش می خواهد بکند، ولی به یاد داشته باشد که دادگاه عالی روا نمی داشت که خوارش بدارند.

از قضا ک. خبر داده بود که آن شب به دیدن الزا می رود، و این دلیلی کافی برای نرفتن به دادگاه بود. شاد بود که از این راه می‌تواند عدم

حضورش را موجه کند، هرچند بطبع آن را هرگز بهانه نخواهد آورد و حتا اگر شبْ یکسره آزاد و در اختیار خودش بود، احتمالاً نمی رفت. با این همه، آگاه از حقوقش، با تلفن پرسید که اگر نیاید چه پیش خواهد آمد.

جواب آمد که: «می دانیم کجا پیداتان کنیم.»

ک. پرسید: «و اگر به دلخواه خودم نیایم مجازات می شوم؟» و در انتظار چیزی که خواهد شنید لبخند زد.

جواب آمد که: «نه.»

ک. گفت: «چه خوب. پس چه انگیزه‌ای می شود داشته باشم که این احضار را برآورم؟»

صدا، که ضعیفتر می‌گردید و سرانجام فرو می مرد، گفت: « رسم نیست که آدم قدرتهای دادگاه را برسر خود فرود آورد.»

ک. گوشی را که می‌گذاشت اندیشید: «نکردن این کار خیلی بی پروایی است؛ چون به هرحال آدم باید سعی کند که پی ببرد آن قدرتها چیستند.»

بدون دودلی روانهٔ خانهٔ الزا شد. راحت لمیده در کنج درشکه، دستهایش در جیبهای پالتویش— زیرا هوا دیگر سرد می شد— ، خیابانهای شلوغ را نظاره می‌کرد. با یک جور خرسندی می اندیشید که اگر دادگاه براستی تشکیل شده بود، او چه ناراحتی فراوانی برای آن پیش می آورد. او صریحاً نگفته بود که خواهد آمد یا نه. این بود که قاضی، و شاید هم یک انجمنِ تمام، انتظار می‌کشیدند؛ و تنها ک. آنجا نبود و بخصوص آدمهای ایوان بالاخانه را سرخورده می‌کرد. نادلواپس از دادگاه، به جایی می رفت که دلش می خواست. یک دم شک آورد که نکند از روی حواس‌پرتی نشانی دادگاه را به درشکه‌ران داده باشد. این بود که نشانی الزا را بلند گفت. درشکه‌ران با سر گفت بله؛ این همان نشانیی بود که بهش داده

بودند. ک. از آن به بعد کم کم دادگاه را از یاد برد و بانک، مانند پیش، فکرهایش را یکسره به خود گرفت.

سفر به نزد مادرش

ناگهان، سرناهار، به دلش آمد که می‌خواهد به دیدن مادرش برود. حالا بهار تقریباً به پایان رسیده بود و این می‌کرد سه سال که او را ندیده بود. در آن هنگام از ک. خواهش کرده بود که روز تولدش پیشش برود؛ و او با همهٔ دشواریهای فراوان پذیرفته بود و حتا وعده داده بود که همهٔ روزهای تولد آیندهٔ خود را با او بگذراند، وعده‌ای که، باید اقرار کرد، تاکنون دوبار آن را شکسته بود. برای جبران این، تصمیم گرفت که منتظر روز تولدش نشود، هرچند که تنها دو هفته به آن مانده بود، بلکه فوراً برود.

ولی به خودش می‌گفت که هیچ دلیل خاصی نیست که همان دم برود؛ بعکس، خبرهایی که مرتباً هر دو ماه یک بار از پسرخاله‌ای می‌شنید بیشتر از پیش دل آسوده‌کننده بود؛ این پسرخاله در آن شهرک کسبی داشت و پولی که ک. برای مادرش می‌فرستاد می‌پرداخت. راست بود که سوی چشمهای مادرش کم می‌شد، ولی ک.، از روی گزارشهای پزشکها، سالها بود که انتظار این را داشت. عوضش، سلامت کلیش بهبود یافته بود. بسیاری از ناتوانیهای کهنسالی، به جای آنکه شدیدتر بشود، خفیفتر شده بود، یا دست‌کم او کمتر گله و شکایت می‌کرد. پسرخاله‌اش عقیده‌مند بود

که این شاید به پارسایی بی اندازه‌اش ظرف چند سال آخر مربوط می شد. ک. در دیدار آخرش با یک جور دلزدگی متوجه مختصر نشانه هایی از آن شده بود. پسر خاله‌اش در یکی از نامه‌هایش با بیانی جاندار شرح داده بود که چگونه بانوی سالخورده که پیش از آن به دشواری خودش را خِرخِر می‌کشید، حالا هنگامی که یکشنبه‌ها زیر بغلش را می‌گرفت و به کلیسا می بردش، خوش بنیه راه می رفت. و ک. می توانست گفتهٔ پسرخاله اش را بی چون و چرا باور کند، زیرا او آدمی بود که قاعدتاً اهل هول انگیختن بود و گرایش داشت که در گزارشهایش بیشتر پیشامدهای بد را مبالغه کند تا پیشامدهای خوب را.

ولی هرچه بود، ک. حالا تصمیم گرفته بود برود. او در میان جلوه‌های اندوهناک دیگر، تازگیها به افسردگی معینی در خودش و گرایشی تقریباً مقاومت‌ناپذیر به برآوردنِ همهٔ خواهشهایش پی برده بود. در این مورد، آن عیب دست کم خوب به درد می خورد.

رفت طرف پنجره تا فکرهایش را جمع کند. سپس دستور داد که فوراً سفرهٔ غذا را برچینند و خدمتگار را نزد خانم گروباش فرستاد تا خبر عزیمتش را بدهد و جامه دانش را، پر شده از هرچه خانم گروباش ضروری می دانست، بردارد بیاورد. بعدش به کوهْنِه[1] کارهایی سپرد که در غیبتش سروسامان دهد؛ و این بار حتا کفرش درنیامد که کوهنه، به شیوه‌ای بی‌تربیت که حالا عادی شده بود، دستورها را با سرِ برگردانده گرفت، پنداری که خیلی خوب می‌داند که چه باید بکند و سفارشهای ک. را تشریفات محض می شمرد و تحملشان می‌کند. سرانجام ک. پیش رئیس رفت. هنگامی که از رئیس دو روز مرخصی خواست تا برود مادرش را

1. Kühne

چندین بار آمد تو که دلیل عزیمتش را بپرسد. وقتی بالاخره جامه‌دان رسید، بی درنگ پایین به کالسکه‌ای شتافت که پیشتر سفارش داده شده بود. در نیمه راه پایین بود که در واپسین دم کولیش سر پله ها نمایان شد، با نامه‌ای به دستش که شروع به نوشتن کرده بود و آشکارا خواهان دستورهایی بود. ک. با حرکت دست ردش کرد؛ ولی جوان موبور کودنْ حرکت را بدجور فهمید و در حالی که کاغذ را جولان می داد با جست‌وخیزهای خطرناک پشت سر ک. تاخت. ک. به قدری از این به خشم آمد که چون کولیش روی پلکان بیرونی بهش رسید، کاغذ را از دستش قاپید و جرجرش کرد. هنگامی که سوار کالسکه شده بود به عقب نگاه کرد، کولیش آنجا ایستاده بود، که احتمالاً حتا در نیافته بود که چه خطایی ازش سرزده بود؛ به زمین میخکوب شده و به کالسکهٔ رهسپار ماتش برده بود، در حالی که دربانِ کنار اوْ کاسکت به دست کرنش کرد. پس ک. هنوز یکی از صاحب‌منصبان بلند پایهٔ بانک بود؛ اگر او می خواست این را انکار کند، دربان سخنش را نقض می‌کرد. و مادرش، به رغم همهٔ خلاف گویی های ک.، سالها بود که او را رئیس بانک می دانست. هر آن آسیب دیگری که به حیثیتش خورده بود، در ارزیابی او فرو نمی افتاد. شاید این نشانهٔ خوبی بود که او درست پیش از عزیمتش دریافت که می‌تواند نامه‌ای را از دست صاحب‌منصبی پیوسته به دادگاه **بقاپد** و جر دهد، بدون هیچ گونه عذرخواهی و تلافی جویی.

(از اینجا حذف شده است)

... از سوی دیگر، نتوانسته بود آنچه را که بیشتر از همه دلش می خواست بکند انجام دهد: دوتا کشیدهٔ آبدار بخواباند روی لپهای گردِ رنگ پریدهٔ کولیش. از دیدگاه دیگر، این بسیار خوب است؛ زیرا ک. از

ببیند، رئیس طبعاً پرسید که آیا مادرش مریض است.

ک. گفت: «نه» و توضیح بیشتری نداد. دستهایش به پشتش، وسط اتاق ایستاده بود. با پیشانی چین افتاده رفته بود تو فکر. آیا در تدارک سفر شتابزدگی کرده بود؟ آیا بهتر نبود که اینجا بماند؟ چرا می خواست برود؟ آیا احساساتی گری علت سفر بود؟ و آیا ممکن نبود که همچو احساساتی گری سبب از دست رفتن چیز مهمی شود، فرصتی برای دخالت کردن، که امکان داشت به هرحال هرروزی، هرساعتی رخ دهد، الآن که محاکمه‌اش هفته ها می شد که ظاهراً به حال راکد درآمده بود، و هیچ خبر قطعی به او نمی رسید؟ وانگهی، آیا بانوی سالخورده را نخواهد ترساند، چیزی که مسلماً نیتش نبود، ولی به آسانی ممکن بود که بنادلخواهش به آسانی پیش آید، زیرا اکنون خیلی چیزها بنادلخواهش پیش می آمدند. و مادرش پاپی نشده بود که ببیندش؛ بعکس. پیش از این نامه های پسرخاله‌اش پربود از دعوتهای مبرم و مکرر مادرش؛ ولی حالا مدتها می شد که همچو چیزی نبود. پس به خاطر مادرش نمی رفت؛ این قدر روشن بود. اما اگر به خاطر خودش می رفت و امیدی در دل می پروراند، پس ابلهی تمام عیار بود، و آنجا با ناامیدیی که دست آخر نصیبش می شد مزد بلاهتش را خواهد گرفت. ولی انگار که همهٔ این شکها مال او نبود بلکه دیگران می‌کوشیدند در ذهنش جا دهند، از ربودگیش درآمد و به عزم رفتنش چسبید.
در این میان رئیس، خواه از روی تصادف خواه به احتمال بیشتر از سر احترام به خاموشی ک.، روی روزنامه‌ای سرخم کرده بود. حالا چشمها را بالا آورد و، برخیزان، با ک. دست داد، و بدون پرسشهای دیگر آرزوی سفری خوش برایش کرد.

سپس ک. در دفترش منتظر برگشت خدمتگار ماند، از این سر به آن سر اتاق می رفت و با کلماتی تک هجایی معاون را از خودش وامی‌گرداند که

کولیش بیزار است، و نه تنها از کولیش که همچنین از رابنشتاینر و کامینر. او باور دارد که از آغاز ازشان بیزار بوده است. راست است که پیداشدنشان در اتاق دوشیزه بورستنر ابتدا توجهش را به آنها کشید؛ اما بیزاریش کهنتر است. و اخیراً ک. کمابیش از این بیزاری رنج می‌کشد، چون نمی تواند آرامش کند؛ دشوار است که چیزی رابهشان حالی کرد؛ آنها دونپایه‌ترین کارمندهایند، از هر حیث بی ارزش‌اند، اگر به خاطر قدمت سوابق کارشان نبود ترفیعی نمی‌گرفتند و تازه در اینجا هم کندتر از هرکس دیگر. جوری که تقریباً ناممکن است که مانعی سرراهشان گذاشت. هیچ مانعی که از سوی کس دیگری بیاید ممکن نیست به بزرگی حماقت کولیش، تنبلی رابنشتاینر و فروتنی چاپلوسانه و دلازار کامینر باشد. تنها کاری که می شد علیهشان کرد آن بود که وادارد بیرونشان کنند؛ و براستی کردن این کار بسیار آسان بود. چند کلمه‌ای از ک. به رئیس بس بود. ولی ک. از این عمل خوشش نمی آید. شاید این کار را بکند هرگاه معاون، که آشکارا یا پنهانی موافق هرچیزی است که ک. از آن نفرت دارد، جانب آنها را بگیرد. ولی عجیب آنکه معاون در این مورد استثنا می‌گذارد و همان چیزی را می خواهد که ک.

دادستان

به رغم شناختنش از انسانها و تجربه‌اش از جهان که ک. در طی خدمت طولانیش در بانک به دست آورده بود، جمعی که شبها سر شام می دیدشان بخصوص برایش حرمت انگیز بود و هرگز در درونی ترین اندیشه هایش انکار نکرد که برای او مایهٔ سرفرازی بسیار است که به همچو محفلی تعلق داشته باشد. محفلْ کمابیش منحصراً از قضات، دادستانها و وکلا تشکیل می شد، اگر چه چند کارمند و منشی وکیل جوان نیز به آن راه می یافتند؛ ولی آنها ته میز می نشستند و تنها هنگامی اجازه داشتند که در بحثها شرکت کنند که یکراست ازشان سؤال می شد.

همچو سؤالها معمولاً برای سرگرم کردن باقی جمع پرسیده می شد. مخصوصاً هاسترر، دادستانی که عموماً پهلوی ک. می نشست، دوست داشت که جوانها را به این شیوه دستپاچه کند. هنگامی که دست پشمالوی گنده‌اش را وسط میز می‌گسترد و رو به پایین می‌گرداند، همه راست می نشستند و توجه می‌کردند. و هرگاه آن پایین کسی سؤال را پیش می‌کشید اما نمی‌توانست از آن سر درآورد، یا آنکه به حال متفکر به لیوان آبجویش زل می زد، یا به جای حرف زدن آرواره‌هایش را باز می‌کرد و می بست، یا

حتا— و این بدتر از همه بود— در سیلی بی‌پایان از کلمات از عقیده‌ای خطا یا بی‌اعتبار دفاع می‌کرد، آن وقت سالمندتران در صندلیهاشان لبخندزنان می‌چرخیدند و براستی شروع به کیف بردن و تفریح می‌کردند. گفت‌وگوهای حرفه‌ایِ درست و حسابی جدیْ امتیاز ویژه و انحصاری ایشان بود.

ک. را وکیلی که نمایندهٔ حقوقی بانک بود به این محفل معرفی کرده بود. زمانی ک. ناگزیر بود که گفت‌وگوهایی طولانی دربارهٔ نکته‌های قضایی با این وکیل داشته باشد که تا پاسی از شب می‌پایید؛ و از این رو خیلی طبیعی پیش آمده بود که وکیل ک. را همراه خودش برای شام به سر میزش ببرد و او از محفل آنجا لذت برده بود. او خود را در جمعی از دانشوران و بلندپایگانِ قدرتمند یافت که سرگرمیشان عبارت بود از سعی در حل مسائل باریک که با زندگی روزانه جز رابطه‌ای اندک نداشت. ک. خودش بطبع چندان نقشی در همهٔ اینها نمی‌توانست داشته باشد؛ ولی خیلی چیزها می‌توانست بیاموزد که دیر یا زود در بانک برایش سودبخش بود؛ وانگهی، امکان داشت که روابط شخصی با دادگاه برقرار کند که همیشه سودمند بود.

افزون براین، چنین می‌نمود که اعضای محفلْ همنشینی او را دوست دارند. چیزی نگذشت که به منزلهٔ مرجع حجیتی در امور بازرگانی پذیرفته شد، و عقیده‌اش را دربارهٔ چنان مسائل مسلم می‌شمردند، هرچند با قید و شرطهایی طنزآمیز. بارها پیش می‌آمد که وقتی دو نفر از شام خورندگان نمی‌توانستند دربارهٔ یک نکتهٔ حقوق تجاری به توافق برسند عقیدهٔ ک. را دربارهٔ قضیه می‌جستند، و سپس نامش در همهٔ برهانها و ضد برهانها دور می‌گشت و حتا، مدتها پس از آنکه رشتهٔ استدلال را رها می‌کرد، در بیشتر نظر پردازیهای غامض پیدا می‌شد. ولی بتدریج بسیاری از نکته‌های

تاریک روشن شد، زیرا او مشاور یاریگری کنار خویش در وجود هاسترر، دادستان، داشت که با او دوستی صمیمانه‌ای به هم زد. او حتا غالباً شبها تا خانه همراهیش می‌کرد. خیلی کشید تا ک. عادتِ کند که بازو در بازوی این مرد دیوپیکر راه برود که می‌توانست او را بکلی در تاهای شنلش پنهان کند.

به مرور زمان چنان با یکدیگر اُخت شدند که همهٔ تمایزهای آموزش و حرفه و سن از میان برخاست؛ جوری باهم معاشرت می‌کردند که گویی همیشه به یکدیگر تعلق داشته‌اند؛ و اگر گاهی یکی‌شان به طور سطحی برتر از دیگری می‌نمود، آن وقت نه هاسترر بلکه ک. بود که تجربهٔ عملیش بفرجام درست از آب درمی‌آمد، زیرا آن دست اول حاصل شده بود، چیزی که هرگز دم میز یک وکیل پیش نمی‌آید.

چندی نگذشت که همهٔ اعضای محفل باشگاه از این دوستی آگاه شدند؛ کم‌کم از یاد رفت که کی در آغاز ک. را به محفل معرفی کرده بود؛ در هر حال هاسترر بود که از ک. حمایت می‌کرد؛ اگر حق نشستن ک. در صندلی سر آن میز در معرض شک می‌آمد، او حق داشت که شک‌کننده را به هاسترر حواله دهد. این به ک. پایگاه ویژه و ممتازی می‌بخشید، زیرا هاسترر همان قدر که مورد حرمت بود ازش وحشت داشتند. در زمینهٔ قدرت و هوشمندانگی استدلالهای قضاییش هنوز بسیار کسان دیگری دست کم همتایش بودند؛ ولی از لحاظ حدت و حرارتی که بدان از عقایدش دفاع می‌کرد هیچ کس را یارای پیشی جستن بر او نبود. ک. این احساس را داشت که وقتی هاسترر در اقناع حریفی ناکام می‌ماند، دست کم می‌توانست او را مرعوب گرداند، زیرا بسیاری کسان همین که او انگشتش را به سویشان دراز می‌کرد پس می‌نشستند. در همچو مواقعی تقریباً چنین می‌نمود که حریف در شرف فراموش کردن آن بود که او در زمرهٔ

دوستان و همکاران است، و به هرحال این تنها بحثی نظری بود و بواقع هیچ چیز امکان نداشت برایش رخ دهد؛ زیرا خاموش می شد و حتا تکان دادن سرش هم جرئت می خواست.

همه دلشان شور می افتاد هنگامی که حریف در فاصله‌ای دور نشسته بود و هاسترر که می دید دورتر از آن است که او را سر عقل بیاورد، بشقابش را پس می زد و آهسته به‌پا می‌خاست تا او را گیر بیاورد. آنهایی که نزدیکش نشسته بودند سرهاشان را به عقب خم می‌کردند تا صورتش را بهتر ببینند.

همچو رویدادها نسبتاً کم پیش می آمد، زیرا تنها مسائل قضایی بود که می توانست بواقع او را برانگیزد، بخصوص مسائل راجع به محاکمه هایی که او خودش راه برده بود یا داشت راه می برد. هنگامی که چنین مسائلی مطرح نبود، او آدمی آرام و مهربان بود، با خندیدنی خوشایند و شور و حالی برای خوراکیها و آشامیدنهای خوب سفره. حتا می شد پیش بیاید که گاهی، بی اعتنا به گفت‌وگوی همگانی، رو به ک. می‌گرداند، و در حالی که بازویش پشت صندلی دوستش بود، با صدایی پایین آورده از او دربارهٔ بانک می پرسید و سپس دربارهٔ کار خودش یا دربارهٔ دوستهای زنش که تقریباً به اندازهٔ دادگاهها پر دردسر بودند.

هرگز دیده نمی شد که با کس دیگری سر میز این جوری حرف بزند؛ و بواقع اگر بنا بود که از هاسترر درخواست لطفی بکنند— معمولاً برای آنکه او را با همکاری آشتی دهند— اغلب پیش ک. می آمدند که میانجی شود، و این وظیفه را او با کمال میل و براحتی به گردن می‌گرفت و به پایانی خوش می آورد. روی هم رفته، او بی آنکه از مناسباتش با هاسترر بهره بردارد، با همهٔ مؤدب و متواضع بود؛ و (بسیار مهمتر از تواضع و ادب) می دانست که چگونه میان درجه‌های گوناگون در سلسله مراتب قضایی

حتا، اگر نمی توانست توجه هاسترر را جور دیگری به خودش بکشد، رمانش را به طرفش پرت می‌کرد. هاسترر آن وقت لبخندزنان پامی شد و ک. خداحافظی می‌کرد و می رفت.

ولی بعداً، موقعی که هاسترر کم کم داشت از هلن خسته می شد، هلن دیدارهاشان را خیلی به هم می زد. حالا هنگامی که آن دو از راه می رسیدند کاملاً رخت تن کرده بود، معمولاً در لباسی که بی‌گمان می اندیشید بسیار برازنده و زیبا است، اما بواقع لباس رقصی کهنه، آراسته به زینتهای جلف و پوشیده از چند ردیف ریشه های بدریختی بود که تو ذوق می زد. ک. هیچ تصوری نداشت که این لباس بواقع چه قیافه‌ای دارد، زیرا دلش نمی آمد نگاهی به طرفش بیندازد، و ساعتها پیاپی با چشمهای فروافکنده می نشست در حالی که هلن کفل جنبان از این سر به آن سر اتاق می رفت یا نزدیک او می نشست. بعداً که موقعیتش هرچه خطرناکتر می شد، ناامیدانه می‌کوشید تا از راه ترجیح آشکار ک، حسادت هاسترر را برانگیزد:

تنها بینوایی بود و نه بدنهادی که او را وامی داشت که با پشتِ گردوچاق و برهنه اش روی میز بخمد تا صورتش را نزدیک صورت ک. بیاورد و او را ناگزیر از نگریستن به خود کند. همهٔ چیزی که از این کار نصیب برد آن بود که ک.، دفعهٔ بعد که هاسترر دعوتش کرد، از رفتن سرباز زد؛ و هنگامی که پس از وقفه‌ای بازگشت، دید که هلن برای همیشه پی کارش فرستاده شده است. این به دیدهٔ ک. امری کاملاً طبیعی بود. آن شب آن دو مدتی بسیار طولانی پیش یکدیگر ماندند و به انگیزش هاسترر پیمان برادریشان را جشن گرفتند. ک. در راه بازگشت به خانه، از آن همه دود کردن و نوشیدن تقریباً گیج و منگ شده بود.

فردا صبحش، در جریان یک گفت‌وگوی تجارتی، رئیس بانک گفت

درست فرق بگذارد و با هر کس برحسب مقامش رفتار کند. این بی‌گمان به سبب هاسترر بود که هرگز از آموختن او در این فن خسته نمی‌شد. این تنها دسته قواعدی بود که او خودش هرگز حتا در توفانی‌ترین مباحثه‌ها نمی‌شکست. همین بود که او جوابهای پایین میز را، که هنوزمقامی نگرفته بودند، به وجهی کلی خطاب می‌کرد و با آنها نه به منزلهٔ افراد بلکه به منزلهٔ توده‌ای به هم چسبیده رفتار می‌کرد. با این همه، درست همانها بودند که بیشترین احترام را به او می‌گذاشتند؛ و هنگامی که نزدیکهای ساعت یازده از سر میز پامی شد که برود به خانه، یکی از آنها بی درنگ کنارش بود تا او را در پوشیدن پالتوی سنگینش یاری دهد، و کس دیگری می‌آمد و با کرنشی در را برایش می‌گشود و البته آن را همچنان برای ک. هنگامی که او با هاسترر اتاق را ترک می‌کرد گشوده نگه می داشت.

در آغاز دوستیشان، ک. هاسترر را تا نیمه راه منزل همراهی کرده بود یا هاسترر ک. را؛ ولی هرچه زمان می‌گذشت شبها معمولاً این طور پایان می‌گرفت که هاسترر ک. را دعوت می‌کرد که با او به منزل بازگردد و مدتی بماند. آن وقت غالباً یک ساعتی را با یکدیگر می نشستند، براندی می نوشیدند و سیگار برگ می‌کشیدند. این شبها را هاسترر به قدری دوست داشت که حتا وقتی هم که زنی هلن[1] نام چند هفته‌ای پیشش بود، نمی خواست از آنها دست بردارد. هلن زنی بود چاق و چله با سنی نامعین و پوستی که به زردی می زد و طره‌های سیاه مو که دور پیشانیش دسته شده بود. ابتدا ک. او را جز تو رختخواب نمی دید، بیشرمانه ولو شده، در حال خواندن رمانی دنباله‌دار، و بی اعتنا به گفت‌وگوی آنها. تنها هنگامی که داشت دیر می شد، کش و قوسی به خودش می داد و خمیازه می‌کشید یا

1. Helen

که باور داشت که ک. را شب پیش دیده است. اگر برخطا نبود، ک. بازو در بازوی هاسترر، دادستان، قدم می زد. رئیس گویا این را چنان عجیب می دانست که کلیسایی را نام برد که در امتداد آن، نزدیک فواره، برخورد رخ داده بود. هرچند که این نمونه‌ای از دقت معمولش بود، باز، اگر سرابی را وصف می‌کرد، جور دیگری مقصودش را بیان نمی‌کرد. ک. آن وقت برایش توضیح داد که دادستان دوستش بود و براستی شب پیش از کنار کلیسا گذشته بودند.

رئیس با لبخندی شگفت زده از ک. خواست که بنشیند. این یکی از لحظه هایی بود که او را بسیار پیش ک. عزیز می‌کرد؛ لحظه هایی که در آن دلواپسی معینی برای بهروزی ک. و آینده‌اش از جانب مردی احساس می‌شد که سخت علیل بود و سرفه‌ای مزمن داشت و بعلاوه کاری فراوان با مسئولیت بسیار بر شانه‌اش بود. مسلماً امکان داشت که این رعایت حال را سردو سطحی نامید (چنانکه صاحب منصبان دیگر که چیز مشابهی را تجربه کرده بودند می نامیدند)، هیچ چیز جز شگردی که بدانْ آدم به بهای چند لحظه وقتش یاریگران ارزشمندی را سالها برای خودش فراهم می آورد؛ هر چه بود، ک. در همچو لحظه ها سر به رئیس می سپرد.

شاید نیز رئیس با لحنی جز آنکه با دیگران سخن می‌گفت با ک. حرف می زد. مثلاً پایگاه برترش را از یاد نمی برد تا با ک. همپایه باشد، کاری که شیوهٔ معمولش در مراوده‌های تجارتی عادیش بود؛ بعکس، در همچو مواقع چنین می نمود که مقام ک. را در بانک از یاد می برد و با او طوری سخن می‌گفت که انگار کودکی بود یا جوان ساده‌دلی که به تقاضای شغلی آمده و، به دلیلی ناشناخته، نیکخواهی رئیس را برانگیخته است. ک. مسلماً همچو شیوهٔ خطابی را هرگز از کس دیگری برنمی تابید، از خود رئیس هم نه، اگر پروای رئیس حقیقی نمی نمود، یا آنکه اگر

صرف امکان پروای جلوه گر در همچو لحظه ها بکلی او را سرسپرده نکرده بود. ک. درمی یافت که اینْ ضعفش بود؛ شاید آن از اینجا برمی خاست که هنوز از این باره چیزی براستی کودکانه در او بود زیرا او هرگز پروای پدرش را نشناخته بود که جوانمرگ شده بود. ک. خیلی زود خانه را ترک گفته بود و همیشه محبت مادرش را به جای آنکه بطلبد پس زده بود، مادری که هنوز زنده بود، نیمه نابینا، در شهرکی خواب‌آلود، و او را بار آخر نزدیکهای دو سال پیش دیده بودش.

رئیس گفت: «من هیچ چیزی دربارهٔ این دوستی نمی دانم»، و تنها یک لبخند دوستانهٔ خفیف جدیت این کلمات را ملایمت بخشید.

خانه

ک. بی آنکه ابتدا قصدی قطعی داشته باشد چندین بار کوشید تا محل اداره‌ای را بیابد که نخستین اطلاعیهٔ مرافعه‌اش را صادر کرده بود. آن را بی دشواری کشف کرد. همین که از تیتورلّی و **ولفارت**[1] پرسید، دوتایی‌شان شمارهٔ دقیق خانه را بهش گفتند. بعداً تیتورلّی این خبر را با لبخندی کامل کرد که همیشه برای طرحهای محرمانه‌ای که در معرض ارزیابی او گذاشته نمی شد آماده داشت. گفت که این اداره، بیشتر از هر ادارهٔ دیگری، بکلی کم اهمیت است. فقط مأموریتهایی را که به آن محول می‌کردند اجرا می‌کرد و صرفاً دورترین عاملِ «دادگاهِ اتهام» بزرگ بود. راست بود که «دادگاه اتهام» بزرگ در دسترس متهمان نبود، و اگر یکی‌شان چیزی از «دادگاه اتهام» می خواست— مسلماً همچو خواستهایی بسیار بود، هرچند همیشه بیان کردنشان عاقلانه نبود— آن وقت لابد می بایست به دادگاه فرودست پیشگفته مراجعه کند. با این همه، نه با این کارش به «دادگاه اتهام» واقعی راه می‌یافت نه هرگز موفق می شد که

1. Wolfahrt

خواستهایش را به آگاهی آن برساند.

ک. پیشاپیش سرشت نقاش را می شناخت؛ از این رو گفتهٔ او را نقض نکرد و پرس و جوهایش را دنبال نکرد؛ فقط سرش را تکان داد و خبری که بهش داده بود به یاد سپرد. چنین به دیده‌اش نمود، و نه نخستین بار، که تا جایی که عذاب دادن او در میان بود، تیتورلّی از وکیل فراتر می رفت. تنها فرق در این بود که ک. چندان در سر پنجهٔ اختیار تیتورلّی نبود و می توانست به محض آنکه دلش خواست بی قیل و قال او را از سر خود وا کند. وانگهی تیتورلّی اگر نگوییم پرگو بود باری خیلی اهل آن بود که فکرهایش را با دیگران در میان بگذارد، هرچند تازگیها کمتر این طور بود؛ و دست آخر نیز توانست خودش تیتورلّی را آزار دهد.

و او را در پیوند با موضوعِ مطرح آزار می داد. غالباً از آن خانه به لحنی حرف می زد که می رساند که چیزی را از تیتورلّی پنهان می داشت؛ به کنایه می‌گفت که با اداره‌ای که آنجا است تماس دارد، ولی اینکه رابطه‌اش با آن هنوز به اندازهٔ کافی پیش نرفته است که بدون کیفر آشکارش کند. وقتی سپس تیتورلّی به او اصرار می‌کرد که جزئیات بیشتری را فاش کند، ک. یکهو موضوع را عوض می‌کرد و مدتها دوباره اشاره‌ای به آن نمی‌کرد. پیروزیهای کوچکی از این دست لحظه هایی لذت‌بخش به او می داد. در همچو وقتهایی باور داشت که حالا کسانِ دوروبر دادگاه را خیلی بهتر از پیش می فهمد و می تواند آنها را به ساز خودش برقصاند. احساس می‌کرد که کمابیش با آنها یکی گردیده است و به نظرش می نمود که در لحظه هایی، مانند آنها، دارای دید روشنتری است که مقامشان روی نخستین پلهٔ بالابرنده به سوی دادگاه به نحوی برایشان فراهم می‌کرد. پس چه اهمیتی داشت اگر در پایان می بایست مقامش را این پایین از دست بدهد؟ آنجا هنوز امکان نجات یافتن بود؛ تنها لازم بود که به میان این

کسان بسُرَد؛ و اگر آنها نتوانسته بودند به سبب فرودستیشان یا به هر سبب دیگری او را در مرافعه‌اش یاری دهند، هنوز می توانستند پناهش دهند و پنهانش کنند. براستی اگر او این کار را محتاطانه و نهانی می‌کرد، آنها یارای آن را نداشتند که این خدمت را از او دریغ بدارند، بخصوص تیتورلّی، که حالا آشنایِ نزدیک و احسان‌بخش او گردیده بود.

هر روز پیش نمی آمد که ک. امیدهایی از این دست در دل بپرورد. قاعدتاً او هنوز به قدر کافی روشن‌بین و هشیار بود که هرگونه مانعی را ندیده نگیرد یا از رویش نپرد. ولی در لحظه های خستگی و درماندگی محض، عموماً غروب که کار روز انجام گرفته بود، از ناچیزترین رخدادها و، افزون برآنها، از رخدادهای مبهم، که روز برایش پیش آورده بود آرامش می جست. معمولاً روی کاناپهٔ دفترش دراز می‌کشید— دیگر نمی توانست بدون یک ساعت استراحت روی کاناپه‌اش دفترش را ترک گوید— مشاهده‌هایش را در ذهن جفت‌وجور می‌کرد. خودش را محدود به کسانِ پیوسته به دادگاه نمی‌کرد؛ در حالت نیمه خوابش آنها همهٔ به هم می آمیختند. سپس او وظایف بزرگ دادگاه را از یاد می برد؛ خودش را یگانه متهم می پنداشت و همهٔ دیگران را صاحب‌منصبان و وکلا که به انبوه در راهروهای دادگاه گرد آمده بودند؛ حتا کودنترینشان سر روی سینه خم کرده، لبها را ورچیده بودند و نگاه رک زدهٔ ناشی از تأمل داشتند.

در این رؤیاها مستأجرهای خانم گروباش همیشه در گروهی تنگاتنگ پدیدار می شدند. دوشادوش یکدیگر، با دهنی گشوده، مانند گروه همخوانانِ متهم کننده، ایستاده بودند. چهره های ناآشنای بسیاری میانشان بود، زیرا مدتها بود که ک. کمترین اعتنایی به کاروبار پانسیون نمی نمود؛ و به خاطر چهره های ناشناختهٔ بسیار، گروه را که می نگریست ناراحت می شد. ولی گاه از این کار چاره نبود آن گاه که در جمعشان پی

دوشیزه بورستنر می‌گشت. مثلاً، با نگاه گروه را سراسر می جست و ناگهان به چشمهایی درخشان برمی‌خورد، پاک ناشناخته، که نگاهش را وامی ایستاند. دوشیزه بورستنر را نمی‌یافت؛ اما برای آنکه مطمئنِ مطمئن شود، دوباره می نگریست، و او آنجا بود، درست در وسط گروه، بازوهایش را دور دو مردِ کنارش انداخته بود. این چندان تأثیری در او نمی‌گذاشت، زیرا این منظره تازگی نداشت، تنها یاد نزدودنیِ عکسی را به ذهنش می‌آورد که لب دریا گرفته شده بود و او یک بار در اتاق دوشیزه بورستنر دیده بود.

این منظره ک. را از گروه دور می‌کرد و حتا اگر اغلب به محل بازمی‌گشت، حالا از میان ساختمان، بالاوپایین، شلنگ‌انداز شتابان می‌گذشت. او همهٔ اتاقها را خیلی خوب می شناخت؛ گذرگاههای پرت افتاده‌ای که او هرگز ندیده بودشان به چشمش آشنا می نمودند، انگار همیشه آنجا زندگی کرده بود، و جزئیاتْ باوضوح دردناکی دایم در مغزش نقش می‌بستند. مثلاً غریبه‌ای بود که در پیش اتاقی می پلکید؛ او مانند گاوبازها لباس پوشیده بود، کمرش باریک بود، با کت کوچک کوتاهی از تور زرد خشن و شق ورق؛ این مرد، بدون آنکه لحظه‌ای در گشتهایش وابماند، می‌گذاشت که نگاه خیره و متعجب ک. دایماً دنبالش کند. ک. خم شد، دورش چرخید و با چشمهای گشاد شده زل‌زل نگاهش کرد. او همهٔ طرحهای تور، همهٔ حاشیه های پاره، همهٔ افت‌وخیزهای کت کوچک را می شناخت، و با این حال از دیدنشان سیر نمی شد. یا درست بگوییم، مدتها بود که از آن سیر شده بود، یا بهتر بگوییم، او هرگز نخواسته بود که نگاهشان کند، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. اندیشید: «چه بال ماسکه هایی کشورهای خارجی دارند»، و چشمهایش را گشادتر گرداند. و آن مرد را دنبال کرد تا آنکه برگشت و خودش را روی کاناپه انداخت و

چهره‌اش را تورویهٔ چرمی فرو برد.

(از اینجا به بعد حذف شده است.)

او همین‌جور مدتی طولانی دراز کشید و واقعاً حالا استراحت کرد. هنوز همچنان در اندیشه بود، ولی در تاریکی و بی مزاحم بود. بیشتر از همه خوش داشت که به تیتورلّی بیندیشد. تیتورلّی در مبلی نشسته بود و ک. جلویش زانو زده بود؛ بازوهایش را نوازش می‌کرد و هرجور شده تملقش را می‌گفت. نقاش خیلی خوب می دانست که مقصود ک. چیست، ولی وانمود به ندانستن می‌کرد و این کمی ک. را عذاب می داد. ولی ک. به سهم خودش می دانست که سرانجام موفق خواهد شد؛ زیرا تیتورلّی آدمی سبکسر بود وربودن دلش آسان، و بدون احساس تکلیف استوار، جوری که رازناک بود که چگونه دادگاه با همچو آدمی معامله می‌کرد. ک. دریافت که اینجاست، که اگر ممکن باشد، راهش را بشکافد و جلو برود. لبخند بیشرمانهٔ تیتورلّی، که با سر بلند کرده متوجه فضای تهی بود، او را پریشان نکرد؛ او در درخواستش پافشرد و حتا تا آنجا پیش رفت که گونه های تیتورلّی را نوازش کرد. این کار را به سستی، تقریباً تنبلانه کرد، و از طول دادن موقعیت لذتی فراوان می برد، چون از موفقیت یقین داشت. چقدر گول زدن دادگاه آسان بود.

عاقبت، تیتورلّی چنانکه گویی از قانونی طبیعی فرمان می برد، به سوی او خم شد و دست ک. را سفت گرفت، در حالی که پایین آوردنِ آهسته و دوستانهٔ پلکهایش نشان می داد که او آمادهٔ برآوردنِ خواهش ک. است. ک. به پاخاست؛ طمطراق لحظه را احساس می‌کرد، اما تیتورلّی دیگر هیچ طمطراقی را تاب نمی‌آورد؛ ک. را گرفت و او را دوان دوان به دنبالش کشید. در یک چشم بهم زدن به دادگاه رسیدند، پلکانها را شتابان بالا و

پایین می پیمودند، بدون کمترین کوشش، سبک همچون قایقی روی آب.

و در همان حال لحظه‌ای که ک. پایین به پاهایش نگاه کرد و به این نتیجه رسید که این جنبش زیبا دیگر نمی توانست به وجود اکبیریش تعلق داشته باشد، درست در همان لحظهٔ مسخ در بالای سرخمیده‌اش رخ داد. نوری که تا آن‌گاه پشت سرشان بود دگرگون شد و ناگهان در رودی کورکننده به سویشان جریان یافت. ک. چشمها را بلند کرد، تیتورلّی با سر علامت رضا داد و او را چرخاند. او دوباره در راهروی دادگاه بود، اما همه چیز آرامتر و ساده‌تر بود و جزئیات چشمگیری پیدا نبود. او همه چیز را به یک نظر دید، خودش را از تیتورلّی گسست و به راه خودش رفت. او جامهٔ تیرهٔ دراز و نوی به تن داشت که گرمی و سنگینیش مایهٔ آسایش او بود. می دانست که چه به سرش آمده بود؛ ولی چندان از آن شاد بود که نمی خواست به آن اعتراف کند. در نبش یکی از راهروها رختهای قبلیش را کپه شده بازیافت. کت مشکی، شلوار راه‌راه و، رویش پیرهن پهن شده با آستینهای چروکیده.

کشمکش با معاون

یک روز ک. احساس کرد که بسیار سرحال‌تر و با نشاط‌تر از معمول است. هیچ به دادگاه نمی اندیشید؛ یا هنگامی که می اندیشید، چنان می نمود که پنداری آسان است که این سازمانِ بی قیاس پهناور را به میانجی یک اهرم پنهانی که بی‌گمان می بایست ابتدا در تاریکی دنبالش بگردد گیر بیندازد و سپس مثل آب خوردن بود که آن را در قبض آورد، تمامش رااز بیخ ببرد و خردش کند. این حالت غیرعادی ذهنی حتا ک. را انگیخت که معاون را به اتاقش دعوت کند تا با او دربارهٔ موضوعی تجاری که مدتی بی تکلیف مانده بود بحث کند. در همچو مواقعی معاون همیشه جوری رفتار می‌کرد که انگار رابطه‌اش با ک. ظرف چندماه گذشته کمترین تغییری نکرده است. او به آرامی آمد تو، مانند زمانی که همیشه با ک. رقابت می جست؛ آرام به توضیحات ک. گوش داد، با گفته های کوتاهِ محرمانه و براستی دوستانه همدلیش را نشان داد، و تنها ک. را برمی آشفت، هرچند نه ضرورتاً از روی نیت، بلکه چون سرمویی از موضوع مورد بحث منحرف نمی شد. سخنی گزاف نیست که او تمام ذهنش را متوجه موضوع می‌کرد؛ در حالی که افکار ک.، رویاروی همچو نمونهٔ

دقت، شروع به پرسه زدن به این ور و آن ور می‌کردند و مجبورش می‌گرداندند که موضوع مورد بحث را تقریباً بدون مقاومت به دست معاون بسپارد.

یک بار او چنان در خواب و خیال فرورفته بود که وقتی معاون ناگهان برخاست و خاموش به دفترش برگشت، تازه کم کم ملتفت شد. ک. هیچ نمی‌دانست که چه پیش آمده بود. امکان داشت که گفت‌وگو پایانی عادی یافته بود؛ ولی همان اندازه امکان داشت که معاون گفت‌وگو را بریده بود چون که ک. سهواً دلش را آزرده بود، یا چون که پرت و پلا گفته بود، یا چون که معاون پی برده بود که او توجه نمی‌کند و فکرهایش جای دیگر است.

ولی بدتر از آن، بسیار احتمال داشت که ک. پیشنهاد مضحکی کرده بود یا آنکه حریفش آن را به نیرنگ از او درآورده بود و اکنون می شتافت تا به زیان ک. به اجرایش درآورد. از سوی دیگر، هیچ یاد دیگری از این موضع خاص نشد. ک. خوش نداشت که آن را پیش بکشد و معاون خاموش می ماند؛ در این میان، دست کم تا حالا هیچ پیامد نمایانی رخ نداده بود.

به هرحال ک. از این واقعه جا نزده بود. همین که فرصت مناسبی پیش می آمد و او کمی نیرو داشت، دم در معاون بود تا یا برود تو یا او را به دفترش دعوت کند. دیگر زمان آن گذشته بود که او مانند گذشته آرام و پنهان بماند. او دیگر به یک پیروزی قطعیِ زود امیدوار نبود که او را به یک ضربت از همهٔ دلشوره‌هایش برهاند و رابطهٔ پیشینش را با معاون بازگرداند. ک. دریافته بود که باید پافشار باشد؛ زیرا اگر چنانکه شاید اوضاع و احوال اقتضا می‌کرد پس می نشست، این خطر در میان بود که به احتمال بسیار دوباره هرگز نتواند پیش برود. نبایست گذاشت که معاون همچنان باور داشته باشد که ک. کارش زار است؛ نباید گذاشت که او

آرام در دفترش با این باور بنشیند؛ باید آرامش خاطر او را به هم زد. باید تا هربار که می شود او را به دریافتن این نکته واداشت که ک. هنوز زنده است، و مانند همهٔ زندگان توان آن داشت که روزی از روزها دنیا را با امکانهای جدیدبه شگفتی بیندازد، هرچقدرهم که اکنون خطرآن کم می نمود.

راست است که ک. گاهی به خودش می‌گفت که با پیش گرفتن این روش بسادگی و تنها به خاطر شرفش می جنگید؛ زیرا مسلماً هیچ سودی برایش نداشت که در آن حال ضعفش همواره با معاون بستیزد و به این ترتیب احساس قدرت معاون را همواره بیفزاید و به او فرصت دهد که وضع کنونی امور را بدقت مشاهده کند و برحسب آن اقدامهایش را انجام دهد. ولی ک. اگر می خواست کردارش را تغییر دهد نمی توانست؛ او قربانی وهمهایی دربارهٔ خودش بود؛ گاهی بیقین باور داشت که آن لحظهٔ روان شناختی فرارسیده است که با معاون دست و پنجه نرم کند، و ناخوش‌ترین تجربه‌ها هرگز چیزی بهش نمی‌آموخت. آنچه را که در ده مورد به دست نیاورده بود، باور داشت که در مورد یازدهم انجام خواهد داد، هرچند همه چیز بی استثنا همیشه به زیانش از آب درآمده بود.

هنگامی که پس از چنین برخوردهایی کوفته و از رمق رفته به جا می ماند، خیسِ عرق و تهی گشته از اندیشه، هرگز نمی دانست که آیا امید بود یا ناامیدی که او را به حضور دشمنش رانده بود. با این همه، دفعهٔ دیگر دوباره امید بود و هیچ چیز جز امید که با آن به درِ اتاق معاون شتافت.

(عبارت درون دو قلاب را نویسنده حذف کرد.)

[آن روز صبح چنین می‌نمود که امید بویژه بر پایهٔ استواری بنیان دارد. معاون آهسته آمد تو، دستش را به سرش گرفته بود و از سردرد شکایت داشت. نخستین واکنش ک. آن بود که به این پاسخ دهد، اما بعد نظرش

برگشت، و بی‌آنکه کمترین اعتنایی به سردرد حریفش بکند، بی درنگ توضیحاتش را شروع کرد. خواه درد معاون چندان شدید نبود خواه علاقه و توجهش به موضوع مورد بحث عجالتاً درد را آرام کرد، باری او در طی گفت‌وگو دستش را از پیشانیش برداشت و به شیوهٔ معمولش جواب می داد، بی معطلی و تقریباً بدون آنکه برای اندیشیدن واایستد، مانند آن شاگردانِ نمونه‌ای که هنوز سؤال درست از دهن آموزگار درنیامده جواب می دهند.

این بار ک. توانست با او مقابله کند و چند بار پسش بزنند، اما فکر سردرد معاون دایم پریشانش می‌کرد، چنانکه گویی که این به سود دشمنش بود نه به زیانش. معاون چه ستایش انگیز دردهایش را تاب می آورد و برآنها چیره می شد! گاهی لبخند می‌زد بی‌آنکه لبخندش انگیختهٔ گفته‌هایش باشد، پنداری که به آن می نازید که اگرچه سردرد دارد، این او را از اندیشیدن باز نمی دارد. آنها از چیزهای بکلی دیگری حرف می زدند، ولی همان گاه گفت‌وگوی بی صدایی میانشان رخ می داد که معاون بی‌آنکه شدت سردردش را انکار کند، دایم یادآور می شد که این دردها بی‌گزندند و از این رو با دردهایی که ک. عادتاً می‌کشید پاک فرق دارد. و هرچقدر که ک. سخن معاون را نقض می‌کرد، طرز پرداختن معاون به دردهایشْ سخن ک. را رد می‌کرد. ولی این در عین حال سرمشقی به او می داد. او نیز می توانست در را به روی همهٔ دغدغه‌هایی که جزو حرفه‌اش نبود ببندد. تنها لازم بود که بیشتر از پیش به کارش بچسبد و روشهای جدیدی را در بانک پیش بکشد که برقراری و نگهداریشان همواره او را مشغول می داشت؛ او همچنین باید پیوندهای اندکی سست شده‌اش را با دنیای تجارت از راه دیدارها و سفرها استوار کند، به مدیر بیشتر گزارش بدهد و بکوشد تا مأموریتهای ویژه‌ای از او بگیرد.]

امروز دوباره همان جور بود. معاون فوراً آمد تو، سپس نزدیک در

ایستاده ماند، عینک تک چشمیش را پاک کرد (عادت جدیدش)، و اول به ک. نگریست و بعد، برای آنکه زیادی آشکارا خودش را به کارمند ارشد مشغول ندارد، تمام اتاق را وارسی کرد. چنان می نمود که پنداری از فرصت سود جسته تا سوی چشمش را بیازماید. ک. در برابر این نمایش فرعی مقاومت کرد، حتا یک خرده لبخند زد و معاون را دعوت به نشستن کرد. او خودش در مبلش نشست و آن را تا می شد نزدیک معاون برد، کاغذهای مربوطه را فوراً برداشت و گزارشش را شروع کرد. در آغاز چنان نمی نمود که معاون گوشش به حرفهایش است. گرداگرد روی میز ک. نردهٔ کنده کاری شدهٔ کوچکی بود. میزْ بسیار خوش ساخت بود و نردهٔ محکم به چوب چسبیده بود. ولی معاون چنان وانمود کرد که همان دم جای لقی را کشف کرده است و کوشید تا با زدن انگشت سبابه‌اش بر آنْ عیب را رفع کند. پس ک. خواست از خواندن گزارشش واایستد اما معاون نپذیرفت و گفت که می تواند همه چیز را کاملاً بشنود و بفهمد. ولیکن در این میان ک. نتوانست کمترین اظهارنظر واقعی را از او بیرون بکشد، در حالی که نرده گویا اقدامات فوق‌العاده‌ای را می طلبید؛ زیرا معاون حالا قلمتراشش را از جیبش درآورد و، با به کار گرفتن خط کش ک. به جای اهرم، کوشید نرده را بلند کند، ظاهراً به خاطر آنکه بهتر جایش بیندازد.

ک. در گزارش پیشنهادی را گنجانده بود که یکسره نو بود و به خودش اطمینان می داد که حتماً معاون را سخت زیر تأثیر قرار خواهد داد؛ و هنگامی که حالا به این پیشنهاد رسید بزحمت می‌توانست واایستد تا نفس تازه کند، بس که شیفتهٔ فرآوری خودش شده بود، یا بهتر بگوییم افراشته از آگاهیی، که هرروز نادرتر می شد، به آنکه او هنوز نقشی در بانک بازی می‌کند و اندیشه‌هایش هنوز توان موجه داشتنش را دارند. شاید براستی این بهترین راه دفاع کردن از خودش بود، و نه همان در بانک بلکه

همچنین در محاکمه‌اش، راهی احتمالاً بسیار بهتر از شیوهٔ دیگر دفاعی که او تاکنون پیش گرفته یا اندیشیده بود. ک. که به سرعت تمام می‌خواند، نمی‌توانست وقتی صرف آن کند و با کلمات بسیار از معاون بخواهد که از وررفتن به نرده دست بکشد؛ تنها دو یا سه بار، هنگام خواندن گزارشش، دست آزادش را روی نرده کشیده بود برای آنکه نشان دهد— شاید بی‌آنکه خودش درست آگاه باشد— که نرده عیبی ندارد، و حتا اگر عیبی داشت، گوش دادن فعلاً مهمتر و همچنین شایسته‌تر از هر کوششی برای درست کردن آن بود. ولی این کار دستی شوروشوق معاون را برانگیخته بود، چنانکه چه بسا در مورد آدمهای کوشا و توانمند که جز فعالیتهای ذهنی ندارند پیش می‌آید. یک تکه از نرده حالا درست و حسابی ورآمده بود، و مسئله این بود که چگونه ستونکها را دوباره در جاهای خودشان گذاشت؛ این از همه دشوارتر بود. معاون به پاخاست و کوشید که نرده را بزور با دو دستش جا بیندازد؛ و هرچه می‌کوشید، از عهده برنمی‌آمد.

در حالی که ک. گزارشش را می‌خواند و در ضمن خواندنْ شرح و تفصیلش می‌داد، تنها به طور مبهم متوجه شده بود که معاون به پا خاسته است. اگرچه هرگز بکلی نجاری بازی او را از نظر دور نداشته بود، هنوز فرض می‌کرد که این حرکت ناگهانی معاون به نحوی پیوسته به گزارش او است. این بود که او نیز پاشد، یک انگشتش زیر رقمی، کاغذش را به طرف معاون دراز کرد. ولی در این میان معاون پی برده بود که دستهایش به تنهایی کاری از پیش نمی‌برد؛ از این رو، ناگهان تصمیمی گرفت، و با تمام وزنش روی نرده نشست. این بار کامیاب شد. ستونکها قرچ و قروچ‌کنان در جایشان رفتند، ولی یکی از ستونکها شکست و، یک جا، باریکه بالاییِ ظریف شکاف برداشت.

معاون، کفرش درآمده، گفت: «چوب مزخرف.»

قطعه

هنگامی که از تئاتر بیرون آمدند، نم‌نم باران می‌آمد. ک. هم حالا از نمایش و بازی بد خسته شده بود؛ و فکر آنکه باید عمویش را شب پیش خودش منزل دهد، سخت دمغش کرد. زیرا درست امروز هوس کرده بود که با دوشیزه بورستنر حرف بزند، و شاید فرصتی پیش آید که گیرش بیاورد، اما حضور عمویش این کار را یکسره نشدنی می‌گرداند. براستی یک قطار شبانه بود که عمویش می‌توانست سوارش شود؛ اما کمترین بختی به نظر نمی‌رسید که او را امروز که بسیار دلمشغول محاکمهٔ ک. بود، قانع کند امروز برود. باری، ک. بدون چندان امید کامیابی دست به کوششی زد.

گفت: «عموجان، متأسفم که در آیندهٔ نزدیک براستی به یاریت احتیاج دارم. هنوز درست نمی‌دانم در چه باره‌ای؛ ولی مسلماً به آن احتیاج خواهم داشت.»

عمویش گفت: «می‌توانی به من اعتماد کنی؛ چون همه‌اش در فکر آنم که چطور کمکت کنم.».

ک. گفت: «خودِ خودتی؛ منتها اگر ناگزیر ازت بخواهم که ظرف

یکی دو روز آینده اینجا برگردی، می‌ترسم زن عمو کفرش از دست من درآید.»

«محاکمهٔ تو مهمتر از این جور دلخوریها است.»

ک. گفت: «در این نکته باهات موافق نیستم؛ اما هرچه باشد، نمی‌خواهم زن عمویم را بیشتر از اندازهٔ ضروری از وجودت محروم کنم؛ و چنان به نظر می‌رسد که در چند روز آینده می‌خواهمت، در این بین چطور است بروی خانه؟»

«فردا؟».

ک. گفت: «آره، فردا، یا شاید حتا الآن با قطار شب؛ این بهترین کار است.»

۲

عبارتهایی که نویسنده حذف کرده است

(۱)

ک. اندیشید: «چنین می‌نماید که بازپرسی محدود به نگاهها است؛ خوب، چند دقیقه به او مهلت می‌دهم. ای کاش می‌دانستم که این چه جور هیئت رسمی است که چنین ترتیبات ساخته و پرداخته‌ای را در موردی چون مورد من پیش می‌گیرد که، از حیث رسمی، هیچ نوع چشم‌اندازی ندارد. زیرا ساخته و پرداخته تنها بیانی است که می‌شود برای تمام این وضع به کار برد. سه نفر را هم حالا سرمن بیهوده گماشته‌اند، دو اتاقی را که مال من نیست به آشوب کشیده‌اند، و آنجا آن گوشه، سه نفر جوان دیگر ایستاده‌اند و به عکسهای دوشیزه بورستنر نگاه می‌کنند.»

(۲)

همچنان که کسی به من گفت— یادم نمی‌آید کی— براستی شگفت‌انگیز است که وقتی آدم صبح از خواب بیدار می‌شود تقریباً همیشه همه چیز را درست در همان جای شب پیش می‌یابد. زیرا هنگامی که خواب است و خواب می‌بیند، دست کم ظاهراً در حالی ذاتاً متفاوت از

حال بیداری است؛ و از این رو، چنانکه آن مرد براستی گفت، حضور ذهن یا بهتر بگوییم تیز هوشی فراوان می‌خواهد که چون آدم چشمهایش را باز می‌کند همه چیز توی اتاق را، گویی، درست در همان جایی بگیرد که شب پیش رها کرده بود. او گفت که به همین جهت لحظهٔ بیدار شدن خطرناکترین لحظهٔ روز است. هنگامی که آدم برآن غلبه کند بی‌آنکه از جایش گسیخته و ربوده شود، می‌تواند تمام روز آرام باشد.

(۳)

همان طور که می‌دانید، کارمندها همیشه بیشتر از کارفرماهاشان می‌دانند.

(٤)

فکر آنکه با کردن این شاید داشت کار را برای آنها آسانتر می‌گرداند که او را زیر نظر بگیرند— که ممکن بود دستور گرفته باشند— به دیده‌اش چنان تصور مضحکی آمد که سرش را در دستهایش فرو برد و همان جور چند دقیقه ماند تا هوش و حواسش را بازیابد. تو دلش گفت: «چندتا فکر دیگر که از این دست بکنی، پاک دیوانه می‌شوی.» بعد صدای کمی خشنش را بلندتر کرد.

(۵)

جلوی خانه، سربازی با قدمهای منظم و محکم نگهبانها می‌رفت و می‌آمد. حتا برای خانه نگهبان گذاشته بودند. ک. برای دیدنش ناگزیر بود تنه‌اش را خیلی بیرون بدهد، زیرا او نزدیک دیوار قدم می‌زد. سرش فریاد کشید که «آهای!» ولی فریادش آن قدر بلند نبود که مرد بشنود. ولی

بزودی معلوم شد که او فقط انتظار کلفتی را می‌کشد که برای آوردن آبجو به میخانه‌ای آن ور خیابان رفته بود، زیرا دختر حالا در درگاه روشن نمایان شد. ک. از خودش پرسید که آیا حتا لحظه‌ای باور کرده بود که نگهبان به قصد او بود. نتوانست به پرسش جواب بدهد.

(٦)

«آدم تحمل‌ناپذیری هستید؛ نمی‌شود دانست که چیزها را به جد می‌گیرید یا نه.»

ک.، شادمان از اینکه با دختر زیبایی گپ می‌زند، گفت: «این بکلی نادرست نیست، این بکلی نادرست نیست. من هرگز جدی نیستم و به همین سبب باید شوخیهایی بکنم که هم کار هزل و هم کار جد را بکنند. اما من جداً بازداشت شدم.»

(۷)

به جای «اجتماع سیاسی محلی»، در اصل «اجتماع سوسیالیست» به کار رفته بود.

(۸)

همهٔ آنچه ک. می‌توانست ببیند آن بود که بلوز او دکمه هایش باز شده و دور کمرش آویزان بود، که مردی به گوشه‌ای کشیده بودش و او از کمر به بالا جز زیر پیرهن چیزی به تنش نبود.

(۹)

ک. همان هنگام که خواسته بود دست زن را که آشکارا هرچند ترسان

به سوی او درازش کرده بود بگیرد کلمات دانشجوتوجهش را به خود کشید. او جوانی پرگو و پرفیس و افاده بود، جوری که شاید می شد دربارهٔ اتهامهایی که علیه ک. اقامه شده بود اطلاعات دقیقتری از او گرفت. و ک. همین که این اطلاعات را داشت، آن وقت بی شک می توانست با یک حرکت دستش، در برابر هراس همگان، تمام جریان دادرسی را بی درنگ پایان دهد.

(۱۰)

بله، حتا مسلم بود که او این پیشنهاد را اگر به رشوه دادن مربوط بود رد می‌کرد، پیشنهادی که احتمالاً دل شلاق‌زن را دو چندان می آزرد. براستی، تاهنگامی که پروندهٔ ک. بی تکلیف بود، شخص او می بایست برای همهٔ صاحب منصبانِ پیوسته به پرونده آسیب ناپذیر باشد.

(۱۱)

حتا این ستایش در دختر اثری نکرد؛ همچنین به نظر نیامد که چندان زیر تأثیر قرار گرفته باشد هنگامی که عموی ک. جواب داد:
«ممکن است. به هرحال پرستاری را برایت می فرستم، اگر شد امروز. اگر به دردت نخورد، می شود مرخصش کنی؛ اما برای خوشحال کردن من، امتحانش کن. این محیط و سکوت سنگین که درشان زندگی می‌کنی، کافی است کار هرکسی را بسازد.»
وکیل گفت: «اینجا همیشه این قدر ساکت نیست؛ آن پرستار بیمارستان را فقط اگر مجبور باشم قبول می‌کنم.»
عموی ک. گفت: «مجبوری.»

(۱۲)

میز، که تقریباً تمام پهنای اتاق را گرفته بود، نزدیک پنجره قرار داشت و جوری گذاشته شده بود که وکیل پشتش به در بود، به طوری که دیدارکننده، مثل یک مزاحم واقعی، می بایست تمام درازی اتاق را بپیماید تا بتواند صورت وکیل را ببیند، مگر آنکه وکیل از سر مهربانی رو به سوی او می‌گرداند.

(۱۳)

نه، اگر همه از محاکمهٔ ک. آگاه می شدند، او هیچ جای امیدواری نداشت. هرکس که به منزلهٔ قاضی برنمی خاست که بی درنگ و نسنجیده محکومش کند، مسلماً می‌کوشید تا دست کم خوارش بدارد، کاری که الآن کردنش آسان بود.

(۱٤)

تو اتاق تاریک تاریک بود؛ لابد پرده‌هایی از پارچهٔ سنگین جلوی پنجره آویخته بود و نمی‌گذاشت کمترین پرتوی روشنی بگذرد. ک.، اندکی برانگیخته از دویدنش، بی اختیار چند قدم بلند برداشت. سپس واایستاد و دریافت هیچ نمی داند که در کجای اتاق است. وکیل آشکارا خوابیده بود و نفس کشیدنش شنیده نمی شد چون عادتش بود که بخزد زیر لحاف پرش.

(۱۵)

... انگار انتظارِ نشانه ای را از زندگی متهم را می‌کشید...

(۱۶)

«شما با من رک حرف نمی زنید، و هرگز با من رک حرف نزده‌اید. به همین جهت اگر، اقلاً در نظر خودتان، درباره‌تان بد قضاوت می شود، تقصیرش فقط به گردن شما است. من نمی ترسم که درباره‌ام بد قضاوت شود چون که با شما رک و روراستم. شما چنان به مرافعهٔ من چنگ انداخته‌اید که پنداری من بکلی آزادم؛ ولی به نظر من چنین می نماید که شما نه فقط آن را بد اداره کرده‌اید بلکه، بدون دست زدن به اقدامی جدی، خواسته‌اید که آن را از من پنهان کنید، برای آنکه جلوی مداخلهٔ مرا بگیرید و برای آنکه یک روز، در غیبتم، جایی، حکم صادر شود. نمی‌گویم که قصد داشتید همهٔ اینها را بکنید...»

(۱۷)

حالا ریشخند کردن بلوک بسیار وسوسه‌انگیز بود. لنی از حواس پرتی ک. سودجست، و چون او دستهای لنی را گرفته بود، لنی آرنجهایش را به پشتی مبل ک. تکیه داد و شروع کرد به آرام جنباندن آن. ابتدا ک. اعتنایی به این نکرد بلکه بلوک را نگریست که با احتیاط لحاف پر را پس می زند، آشکارا برای آنکه دستهای وکیل را بجوید که می خواست ببوسدشان.

(۱۸)

... اگر آدم نمی دانست که او دربارهٔ چه حرف می زند، ممکن بود، دست کم در نگاه اول، آن را آب فواره‌ای بگیرد که در آبنمایی فرو می ریزد.

(۱۹)

هنگامی که این را گفت واایستاد. دریافت که دربارهٔ افسانه‌ای حرف می زده و قضاوت می‌کرده است؛ حتا نوشتهٔ منشاء افسانه را نمی شناخت و تفسیرها نیز برایش پاک ناشناخته بود. او به یک رشته اندیشه کشانده شده بود که بکلی برایش بیگانه بود. آیا کشیش مانند همهٔ دیگران بود؟ آیا فقط می خواست که به کنایه دربارهٔ مرافعهٔ ک. حرف بزند برای آنکه شاید گمراهش کند و سرانجام خاموش شود. ک. غرق در این افکار از چراغ غافل ماند که شروع به دود زدن کرد، هرچند تنها هنگامی متوجه این شد که دود به چانه‌اش لیسه می‌کشید. بعد کوشید نور چراغ را با پیچاندن فتیله پایین بکشد و چراغ خاموش شد. او آرام ایستاد. تاریکِ تاریک بود و هیچ نمی دانست که در کجای کلیسا است. چون هیچ صدایی نیز هیچ جا نزدیکش نبود، پرسید:

«کجایی؟»

کشیش گفت: «اینجا»، و دستش را گرفت. «چرا گذاشتی چراغ خاموش شود؟ بیا، می برمت به صندوق خانهٔ کلیسا، آنجا چراغ هست.»

ک. خیلی خوشحال بود که کلیسای خاص را ترک می گوید. بلندی و پهنای فضای دوروبرش، که چشم تا پیرامون اندکی نمی توانست در آن نفوذ کند، او را در خود می فشرد؛ بارها چشمها را بالا آورده بود، هرچند که از بیهودگی این کار آگاه بود، و تاریکی، هیچ چیز جز تاریکی، به معنای لفظی کلمه از همه جهت به سویش پرواز کرده بود. دست کشیش را گرفته بود و شتابان دنبالش می رفت.

چراغی در صندوق خانهٔ کلیسا می سوخت، کوچکتر از چراغی که ک. به دست داشت؛ و آن قدر پایین آویزان بود که چندان چیزی جز کف صندوق خانه را روشن نمی‌کرد که هرچند باریک بود ولی به بلندی خود

کلیسا بود.

ک. گفت: «همه جا خیلی تاریک است»، و دستش را روی چشمهایش گذاشت، انگار از فشار جست‌وجو کردن راهش درد گرفته بود.

(۲۰)

ابروهاشان چنان می نمود که پنداری روی پیشانیهاشان چسبیده بود، و مستقل از جنبش راه‌روی بالا و پایین می رفت.

(۲۱)

از چند کوچهٔ سربالایی گذشتند. پاسبانهایی اینجا و آنجا بودند، یا ایستاده یا قدم زنان، گاهی دور، گاهی بسیار نزدیک. یکیشان با سبیلی پر پشت، دستش بر قبضهٔ شمشیری که دولت به او سپرده بود، گویا با عزم، به طرف این گروهِ اندکی مشکوک نزدیک آمد. ک. در گوش یکی از مردها به زمزمه گفت: «دولت یاریش را به من ارائه می‌کند. چه می شود اگر من محاکمه را به قلمرویی بکشانم که حکم قانون دولت در آن روان است؟ نتیجه‌اش ممکن است این باشد که من ناگزیر شوم از شما آقایان در برابر دولت دفاع کنم!»

(۲۲)

روایت اصلی درواپسین جمله‌های بند ماقبل آخر

... آیا برهانهایی به سود او وجود داشت که از آنها غفلت شده بود؟ البته باید باشد. منطق بی‌شک استوار است، ولی نمی‌تواند با انسانی مقاومت کند که می‌خواهد به زندگی کردن ادامه دهد. قاضی کجا بود؟ دادگاه عالی کجا بود؟ من چیزی دارم بگویم. دستهایم را بلند می‌کنم.

پسگفتار ماکس برود[۱]

(۱۹۲۵)

همهٔ سخنان فرانتس کافکا دربارهٔ زندگی و نیز نگرش او به کار خودش و به مسئلهٔ نشر روی هم رفته، ژرف و اصیل بود. از وخامت مسئله هایی که او در این باره با آنها دست به گریبان بود هرچه بگوییم گزافه نیست. به همین دلیل، این مسئله ها باید همچون راهنمایی برای هرگونه نشر کارهای پسامرگ او به کارآیند. تواند بود که اشاره‌های زیر یاریم دهند که دست کم تصوری تقریبی از نگرشش بدهم.

کمابیش همه چیزی را که کافکا به هنگام زندگی منتشر کرد، من به اقناع یا به نیرنگ از چنگش درآوردم. این به معنای آن نیست که او از کارش لذت نمی برد؛ چه بسا و در دوره‌های دراز زندگیش از نوشته هایش لذت فراوان می برد، هرچند همیشه آنها را «قلم زدن» می نامید. هرکس که از این امتیاز برخوردار بود که می‌شنید او نثر خودش را با اشتیاقی سرمست کننده و سرزندگیِ ضربآهنگین (ریتمیک)، ورای توانش هر

۱. Max Brod : دوست جانی و وصیِ کافکا و ویراستار نوشته هایش. او افزون بر زندگینامهٔ کافکا، رمانی به نام **ملکوت مهر** (*The Kingdom of Love*) دربارهٔ دوستیشان نوشت. ماکس برود در سال ۱۹۶۸ درگذشت. — م.

بازیگر تئاتر، برای محفل کوچکی از آشنایان برمی‌خواند، بـی‌درنگ به خوشیِ بازنداشتنیِ راستین او از آفرینش و به شوری که گوهر کارش بود آگاه می‌شد. اگر او، با این همه، کارش را طرد می‌کرد و نمی‌خواست انتشارش دهد، نخست به آن سبب بود که برخی تجربه‌های ناخوش او را به راستای گونه‌ای خود- ویرانگری و، از این رو، به سوی هیچ انگاری (نیهیلیسم) دربارهٔ کار خودش رانده بود؛ ولی همچنین مستقل از آن، به این سبب که او والاترین سنجه‌های دینی را بر هنرش به کار می‌بست (هرچند که بی‌گمان هرگز این را برزبان نمی‌آورد)، و هرآینه هنرش همیشه از این سنجه‌ها کوتاه می‌آمد زیرا چکیدهٔ شکها و دشواریها و سرگشتگیهای چندگانه‌اش بود. او این برهان را نمی‌پذیرفت که کارش به دیگر جویندگانِ ایمان، طبیعی بودن، و سلامت روحی یاری می‌دهد، زیرا خودش چندان به حد و آرام‌ناپذیر جویای راه درستِ زیستن بود که احساس می‌کرد هنگامی که نخستین نیازش پند دادن به خویش است، نمی‌تواند به دیگران پند بدهد.

به این سان است که من به تن خویش نگرش منفی کافکا را به کار خودش گزارش می‌کنم. او بسا سخن از «دستهای دروغین» ی می‌گفت که هنگامی که می‌نوشت به او علامت می‌داد؛ و نیز می‌گفت آنچه پیشتر نوشته است، چه برسد به آنچه منتشر کرده، او را از کارِ بیشترش باز می‌داشت. پیش از آنکه کتابی از او انتشار یابد، بایست بر مانعهای بسیاری چیره شد. باری، دیدن کتابهای چاپ شده و گاهی نیز اثری که آنها می‌نهادند به او لذتی راستین می‌بخشید. براستی، هنگامهایی پیش می‌آمد که او خودش و کارهایش را با نگاهی نیکخواهانه می‌نگریست، هرگز نه کاملاً بدون طنز، ولی با طنزی دوستانه؛ با طنزی پنهان دارندهٔ شوروحال بیکران انسانی که در کوشش در پی کمال هیچ سازشکاری را روا نمی‌دانست.

هیچ وصیت‌نامه‌ای در میان بازمانده‌های ادبی کافکا یافته نشد. در میز تحریرش، میان توده‌ای کاغذ، یادداشت تاشده‌ای نوشته به جوهر خطاب به من بود، به این شرح:

> ماکس بسیار عزیزم، آخرین درخواستم: هرآنچه باز می‌گذارم (در صندوقچهٔ کتاب، قفسهٔ کتاب و میز تحریرم هم در خانه و هم در دفتر، یا در هرجای دیگری که چیزی گیر بیاید و چشمت به آن بیفتد)، به صورت خاطره، دستنوشت، نامه (نامه‌های من و دیگران)، طرح و جز آن، باید ناخوانده و تا آخرین صفحه سوزانده شود؛ همچنین همهٔ نوشته‌ها و طرحهایی که خواه تو یا دیگران ممکن است داشته باشید؛ و از دیگران به نام من درخواست کن. نامه‌هایی که آنها نمی‌خواهند به تو تحویل بدهند، دست کم باید وفادارانه وعده بدهند که خودشان بسوزانند.
>
> دوستدارت،
>
> فرانتس کافکا

به جست و جویی دقیقتر، یادداشتی آشکارا پیشتر پیدا شد که روی کاغذی زرد گشته با مداد نوشته شده بود، و می‌گفت:

> ماکس عزیز، شاید این بار بهبود نیابم. پس از یک ماه تب ریوی که داشته‌ام، احتمال ذات‌الریه بسیار می‌رود؛ و نوشتنش هم وانمی‌گرداندش، هرچند قدرت معینی در آن هست.
>
> پس، اگر طوری شد، این آخرین وصیت‌نامهٔ من دربارهٔ همهٔ چیزهایی است که نوشته‌ام:

از همهٔ نوشته‌هایم، تنها کتابهایی که می شود بمانند اینها است: **داوری**[۲]، **سوخت‌انداز**[۳]، **مسخ**[۴]، **در کیفرگاه**[۵]، **پزشک دهکده**[۶]، و داستان کوتاه **هنرمند گرسنگی**[۷]. (چند نسخهٔ **تأمل**[۸] می شود باز مانند. نمی‌خواهم به کسی زحمت خمیر کردنشان را بدهم؛ ولی هیچ چیز در آن مجلد نباید دوباره چاپ شود.) وقتی می‌گویم که آن پنج کتاب و داستان کوتاه می شود بمانند، مرادم این نیست که دلم می خواهد دوباره چاپ شوند و به دست آیندگان برسند. به عکس، دلم می خواهد که یکسره ناپدید گردند. منتها چون وجود دارند، خوش ندارم هرکسی را که بخواهد، از نگه داشتن آنها باز دارم. ولی هرچیز دیگرم که موجود است (خواه در نشریات، خواه به صورت دستنوشته خواه به صورت نامه، هرچیزی بدون استثنا تا جایی که کشف شدنی است یا با درخواست می شود از گیرندگان به دست آورد (تو خودت بیشترشان را می شناسی؛ عمده‌ترینشان... و حتماً دفترچه‌هایی را که در دست... است یادت نرود)— همهٔ اینها بدون استثنا و بهتر است ناخوانده (ترا مطلقاً از نگاه کردن به آنها منع نمی‌کنم، هرچند خیلی ترجیح می دهم که نگاه نکنی و به هرحال هیچ کس دیگری نباید نگاه کند)— همهٔ این چیزها بدون استثنا باید

۲. *Das Urteil (The Judgement)* .عنوان بیرون کمانکها (پرانتز) گویای عنوان اصلی آلمانی، و عنوان درون کمانکها نشان دهندهٔ ترجمهٔ انگلیسی آن است. — م.

3. *Der Heizer (The Stoker)* 4. *Die Verwandlung (The Metamorphosis)*

5. *In der Strafkolonie (In the Penal Colony)* 6. *Ein Landarzt (A Country Doctor)*

7. *Ein Hunger Künstler (A Hunger Artist)* 8. *Betrachtung (Meditation)*

سوزانده شود و از تو درخواست دارم که هرچه زودتر این کار را بکنی.

فرانتس

اگر من به رغم این فرمانهای قاطع از آتش سوزانی که دوستم از من درخواست سرباز می زنم، دلیلهای استوار و کافی برایش دارم.

برخی از این دلیلها خصوصی و محرمانه‌اند، ولی دلیلهای دیگری هستند که می‌توان آشکارشان گرداند و به گمانم تصمیم مرا موجه می دارند.

دلیل عمده این است: هنگامی که من در ۱۹۲۱ شغل جدیدی پیش گرفتم، به دوستم گفتم که وصیت‌نامه‌ام را نوشته‌ام و در آن از او درخواسته بودم که کاغذهای گوناگونم را نابود کند، کاغذهای دیگری را ویرایش کند، و جز آن. سپس کافکا بیرونِ یادداشتی نوشته با جوهر را به من نشان داد که بعداً در میز تحریرش پیدا شد، و گفت: «آخرین وصیتم بسیار ساده است: درخواستی است از تو که همه چیز را بسوزانی.» من هنوز می توانم کلمات دقیق جوابم را به او به یاد آورم: «اگر تو جداً خیال همچو کاری را داری، بگذار حالا بهت بگویم که همچو درخواستی را برنخواهم آورد.» تمام گفت‌وگو در لحن هزل‌آمیزی انجام گرفت که به آن خوگر بودیم، ولی همیشه پسزمینه‌ای از جد بود که هر کداممان در گفته‌هامان به یکدیگر مسلم می انگاشتیم. فرانتس می دانست که سرباززدن من به جد است، و بفرجام، اگر هنوز آهنگ آن داشت که این درخواستها برآورده شود، می بایست وصی دیگری را برگمارد.

من از او هیچ سپاسگزار نیستم که مرا به درون این کشمکش دشوار وجدان که هرآینه پیش‌بینی می‌کرد رانده است، زیرا می دانست که من با

چه شیفتگیِ آزرمگینی به هرکلامش گوش می دادم. این، از جمله، دلیل آن بود که چرا در طی بیست و دوسال دوستی بی آلایشمان، هرگز یک بارهم کوچکترین کاغذی، نه حتا کارت پستالی، راکه از سوی او می آمد دور نینداختم. همچنین دوست ندارم که گفتهٔ «من از او هیچ سپاسگزار نیستم» بدفهمیده شود. کشمکش وجدان، هراندازه هم شدید، چه می سنجد در جنب برکتِ ارزیابی ناپذیری که از دوستیش به وام دارم و پشتیبان عمدهٔ تمام هستیم بوده است!

دلیلهای دیگر چنین اند: دستورهای فرموده در یادداشتِ مدادْ نوشته را خود کافکا پیروی نکرد؛ زیرا بعداً اجازهٔ صریح داد که بخشهایی از **تأمل** در روزنامه ای از نو چاپ شود؛ و نیز اجازه داد که سه داستان دیگرش انتشار یابد. او اینها را همراه **هنرمند گرسنگی** در مجلدی فراهم آورد و به یک بنگاه انتشاراتی داد. افزون براین، هر دو دستهٔ فرمان به من فرآوردهٔ دوره‌ای بود که گرایش خودْ سنجشگرانهٔ کافکا به اوجش رسیده بود. ولی در واپسین سال زندگیش سراسر هستی او چرخشی پیش‌بینی ناپذیر به سوی بهتری یافت، چرخشی نو و شادمانه و مثبت که خودْ بیزاری و هیچ انگاریش را از میان برداشت. همچنین، تصمیمم را به انتشار کار پسامرگش، یاد همهٔ پیکارهای تلخی آسانتر می‌گرداند که پیش از هر کار منتشرِ کافکا رخ می دادند و من به زور و بسا به درخواست و لابه از چنگش درمی آوردم؛ و با این همه، او سپس با این کارهای منتشر شده از درآشتی درمی آمد و بنسبت از آنها خرسند بود. سرانجام، در یک کار منتشر شدهٔ پسامرگ، بسیاری از خرده گیریهای شخصیْ دیگر مصداقی نمی یابند، چنانکه، بمثل، کار منتشر شدهٔ کنونی امکان دارد که کار آینده را باز دارد و سایه های تاریک درد و اندوه گذشته را به یاد آورد. اینکه بدآمدن کافکا از انتشار پیوندی تنگاتنگ با مسئله های شخصیش داشت، از گفته های بسیارش و از نامهٔ زیرش به من

می شود دریافت:

... من نمی خواهم رمانها را بگنجانم. چرا این کوششهای کهن را هویدا کنم؟ تنها از آن رو که نسوزاندمشان؟... بار دیگری که می آیم امیدوارم سوزانده شوند. چه معنایی هست در زنده گرداندن همچو.. تکه کارهای سرهم بندی شده؟ تنها اگر آدم امیدوار باشد که کلّی را از پارنوشته ها بیافریند، گونه‌ای کار کامل که بشود توسلی فرجامین به آن جست، چیزی که هنگام نیازم به آن درآویزم. ولی می دانم که این نشدنی است؛ در اینها یاریی برایم نیست. پس با این چیزها چه بکنم؟ چون نمی توانند یاریم دهند، آیا باید بگذارم گزندم بزنند که، باتوجه به شناختی که از آنها دارم، هرآینه حال چنین است؟

من نیک آگاهم که چیزی می ماند که انتشار را برای آنان که احساسهایی بغایت لطیف دارند منع می‌کند. ولی باور دارم که تکلیفم آن است که با همان کششِ موذیِ همچو دغدغه ها پای دارم. تصمیم من بر هیچ کدام از دلیلهای بالا باز بسته نیست بلکه بسادگی و تنها براین بوده باز بسته است که کارِ منتشر نشدهٔ کافکا در بردارندهٔ شگفت انگیزترین گنجها است، و، در قیاس با کار خودش، بهترین چیزهایی است که او نوشته. باید صادقانه خستو شوم که همین یک واقعیتِ ارزشِ ادبی و اخلاقیِ آنچه انتشار می دهم، بس بود تا مرا، هر آینه و بفرجام و بی پایداری، به کردن چنین کاری وادارد، حتا اگر هیچ ایرادی نداشتم که به اعتبار واپسین خواستهای کافکا بگیرم.

بدبختانه کافکا کار وصیتش را دربارهٔ بخشی از دارایی ادبیش انجام

داد. در منزلش ده دفترچهٔ قطع بزرگ یافتم که تنها جلدهاشان بازمانده بود؛ محتواشان پاک نابود شده بود. افزون براین، او، بنا به گواهی اعتماد-کردنی، چندین دسته کاغذ یادداشت را سوزانده بود. تنها چیزهایی که در منزلش یافتم اینها بود: پوشه‌ای در بردارندهٔ پیرامون صدگزین گفته (آفوریسم) دربارهٔ موضوعهای دینی، طرحی دربارهٔ زندگانی خودْ نوشته (اتوبیوگرافی) که عجالتاً باید انتشار نیابد، و تلّی کاغذ که اکنون دارم به سامانش می‌آورم. امیدوارم که میانشان چند داستان کوتاهِ تمام یا کمابیش تمام پیدا شود. همچنین داستان ناتمامی که شخصیتهایش جانور بودند و یک دفترچهٔ طرح به من سپرده شد.

ارجمندترین بخش میراث عبارت از آن کارهایی است که پیش از انجام گرفتنِ نیتهای سازش‌ناپذیر نویسنده، برداشته و به جایی امن برده شد. اینها سه رمان‌اند. **سوخت‌انداز**، داستانی که پیشتر درآمده، نخستین فصل رمانی را شکل می‌دهد که صحنه‌اش در امریکا نهاده شده است[9]؛ و از آنجا که فصل پایانی موجود است، احتمالاً شکافی ماهوی در داستان نیست، این رمان در دست یکی از دوستان زن نویسنده است. من دو رمان دیگر را به دست آوردم: **قصر**[10] و **محاکمه**[11] در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۲؛ و این اکنون برایم تسلای بزرگی است. زیرا این کارها آشکار خواهند کرد که اهمیت راستین کافکا، که تاکنون به دلیلهایی اندیشنده‌اند در استادی ویژه‌اش در زمینهٔ داستان کوتاه باشد، براستی اهمیت یک نویسندهٔ حماسی بزرگ است.

این کارها احتمالاً پیرامون چهار مجلد از چاپ پسامرگ را خواهند

۹. «سوخت‌انداز» اکنون نخستین فصل رمان **آمریکا** (*America*) را تشکیل می‌دهد. — م.

10. *Das Schloss (The Castle)*
11. *Der Prozess (The Trial)*

آکند؛ ولی براستی به هیچ رو تمام جادوی شخصیت کافکا را نمی‌رسانند. هنوز زمان انتشار نامه‌های او فرا نرسیده است که هر کدامشان همان وفاداری به طبیعت و شدت احساسی را که در کار ادبیش پیدا است نشان می‌دهد؛ ولی در این میان محفل کوچکی از دوستان کافکا پروای آن را خواهند داشت که همهٔ سخنان این انسان قیاس‌ناپذیر که در حافظه‌شان مانده است بی‌درنگ گردآورده شود. تنها یک نمونه به دست دهم: چه بسیار از کارهایی که، در برابر سرخوردگی تلخ من، در منزلش پیدا نشد، دوستم برایم خواندشان، یا دست‌کم بخشی از آنها را خواند، و تا اندازه‌ای طرحهایشان به اجمال برایم کشیده شد.. و چه اندیشه‌های فراموش‌نشدنی، یکسره اصیل و ژرفی را با من گفت! تا جایی که حافظه و توانم می‌گذارند، هیچ چیز از همهٔ اینها از دست نخواهد رفت.

دستنوشتهٔ **محاکمه** را در ژوئن ۱۹۲۰ با خود به خانه بردم و بی‌درنگ به سامانش درآوردم. دستنوشته عنوانی ندارد؛ ولی کافکا در گفت‌وگو همیشه آن را **محاکمه** می‌نامید. بخش کردن آن به فصلها و نیز عنوان گذاری برای فصلها، کار او است؛ ولی برای ترتیب فصلها بایست به داوری خودم تکیه می‌کردم. ولیکن از آنجا که دوستم بخش بسیاری از دستنوشته را برایم خوانده بود، حافظه به یاری داوریم آمد. فرانتس رمان را ناتمام می‌شمرد. پیش از فصل فرجامین که اینجا گنجانده شده است، چند مرحلهٔ بیشتر از دادگاه رازناک می‌بایست وصف شوند. ولی چون محاکمه، به گفتهٔ شفاهی خود نویسنده، هرگز بنا نبود که تا عالیترین دادگاه برسد، از باره‌ای رمان هرگز نمی‌شد پایان گیرد، یعنی می‌شد تا بیکران بکشد. باری، فصلهای تمام شده، پیوند یافته با فصل پایانی که تمامشان می‌کند، معنا و صورت هر دو را با قانع کننده‌ترین روشنی آشکار می‌گردانند؛ و هرکسی بی‌خبر از آنکه نویسنده خودش آهنگ آن داشت که کار بیشتری سر آن بکند (او هرگز

چنین نکرد زیرا زندگیش وارد حال و هوای یکسره نوی شد)، از شکافها و کاستیهایش آگاه نخواهد شد.

کار من روی تلنبار کاغذهایی که در آن زمان این رمان را بازمی نمود منحصر بود به جدا گرداندن فصلهای تمام از فصلهای ناتمام. فصلهای ناتمام را برای مجلد فرجامینِ چاپ پسامرگ نگه می دارم[۱۲]؛ آنها چیزی که ارزشی گوهرین برای پرورش داستان باشد در برندارند، یکی از این پارنوشته ها را، نامش یک خواب، خود نویسنده در مجلدی به نام پزشک دهکده گنجاند. فصلهای تمام اینجا به هم پیوسته و آرایش یافته اند. تنها یکی از فصلهای ناتمام، که آشکارا بسیار نزدیک به تمامی بود، به منزلهٔ فصل ۸ گنجانده شده است.

گفت وگو ندارد که من هیچ چیز را در متن دگرگون نکرده ام. تنها صورتهای کوتاه گشتهٔ بی شمار را به صورت کامل نوشته ام (برای نمونه، به جای F.B نوشته ام Fraulein Burstner [= دوشیزه بورستنر] و به جای T نوشته ام Titorelli)، و چند لغزش کوچک را درست کرده ام که آشکارا از آن رو در دستنوشته مانده اند و بس که نویسنده هرگز به بازنگری فرجامین در آن دست نبرد.

۱۲. در کتاب کنونی، فصلهای ناتمامی که ماکس برود از آنها یاد می کند، در پیوست ۱ آمده اند. — م.